

ویرجینیا وولف خانم دالووی



پرویز داریوش

نوشته : ویرجینیا وولف

خانم دالووی

ترجمه : پرویز داریوش

چاپ اول ۱۳۶۲



-
- ☐ خانم دالووی (رمان) Mrs Dalloway چاپ اول ۱۳۶۲
- ☐ نوشته: ویرجینیا وولف Virginia Woolf
- ☐ ترجمه: پرویز داریوش
- ☐ ناشر: انتشارات رواق، تهران - تلفن ۶۶۰۲۳۳ با همکاری
- نشر زمان نو، اصفهان - میدان انقلاب - بازار سپاهان
- ☐ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- ☐ تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

خانم دالووی

نوشته
ویرجینیا وولف

ترجمه
پرویز داریوش



خانم دالووی گفت خودش گل خواهد خرید .

چرا که لوسی Lucy کار خودش را از پیش بریده بود . درها را از لولا درمی آوردند ؛ کارگران رامپلمیر Rumpelmayer می آمدند . کلاریسا دالووی اندیشید که ، و بعد از همه چیز ، عجب صبحی — ترو تازه مثل آن که بر کناره به دست بچه ها داده باشند .

چه تفریحی ! چه کیفی ! چرا که هر وقت با اندک غوغای ، که هم اکنون نیز به گوش می خورد ، پنجره های سرتاسری را باز می کرد و در هوای باز به بورتن Bourton می زد ، این گونه به نظرش می رسید ، چه ترو تازه ، چه آرام ، هوای صبح زود ، البته ، از این آرامتر بود ؛ به گونه روی هم افتادن دو موج ؛ به گونه بوسه خیزاب ؛ خنک و تیز و با وجود این (برای دختری هیجده ساله ، که او آن وقت بود) سنگین ، همراه با این احساس ، همان گونه که کنار دریچه گشوده ایستاده بود حس می کرد ، چیزی ناخوش در شرف وقوع بود ؛ در آن حال که به گلها نگاه می کرد ، و به درختها که دود میانشان می پیچید و برمی شد ، و زاغچه ها خیز برمی داشتند و باز می نشستند ، آن قدر می ایستاد و نگاه می کرد تا پیتروالش Peter Walsh می گفت : " میان سبزیها به خودت فرو رفته ای ؟ " — همین بود ؟ — یا : " من آدمها را به کلم گل ترجیح می دهم " ، — یا این بود ؟ این حرف را حتماً یک روز صبح وقت ناشتایی که کلاریسا به روی ایوان رفته بود زده بود — پیتروالش . پیتروالشی یکی از همین روزها از هندوستان باز می گشت ، در ماه خرداد یا تیر ، کلاریسا

ویرجینیا وولف/۵

یادش نبود کدام یک، چون نامه‌هایش بدجوری بیروح بودند؛ حرف‌هایش بود که به یاد آدم می‌ماند؛ چشم‌هایش، قلم‌تراشش، لبخندش، ترشرویش و، وقتی میلیون‌ها چیز به کل از میان رفته بود — چه قدر عجیب بود! — چند چیزی از این قبیل درباره کلم.

اندکی بر لبه پیاپاده رو خشک ایستاد، در انتظار ماند تا وانت دارتنال Durtнал بگذرد. اسکروب پرویس Scrope Purvis او را زن دلربایی می‌انگاشت (و او را آن‌چنان می‌شناخت که مردمی که در وست‌مینستر همسایه هم بودند یکدیگر را می‌شناسند)، در او چیزی به گونه پرنده‌ها بود، چیزی مانند زاغچه، سبز کبود، سبک‌بال، پراشوب، آن‌هم با آن که سالش از پنجاه افزون بود، و از هنگامی که بیمار شده بود بسیار سفید شده بود. در آن نقطه پرنده‌آسا به‌جا ماند، بی‌آنکه هیچ دارتنال را ببیند، راست ایستاده، منتظر بود که بدان سوی خیابان برود.

چون پس از مدتی زندگی در وست‌مینستر — اکنون چند سال شده بود؟ بیست سال بیشتر بود — انسان حتی در میانه عبور و مرور وسائط نقلیه، یا شب‌هنگام که از خواب بیدار شود — کلاریسا یقین داشت — گونه‌یی خاموشی به خصوص، یا نوعی سنگینی احساس می‌کند، یک جور درنگ غیرقابل وصف؛ گونه‌یی معلق ماندن (اما این ممکن بود قلبش باشد، که می‌گفتند، از آنفلوآنزا آسیب دیده است) تا لحظه‌ای که صدای زنگ بیگ‌بن بلند شود. آ‌ها! بانگ زنگ برخاست. نخست آوای خبرکن، با موسیقی آمیخته، سپس حکم ساعت، بی‌بازگشت. دایره‌های سنگین در هوا حل شد. کلاریسا که از این سوی خیابان ویکتوریا بدان سو می‌رفت اندیشید که چه اهمق‌هایی هستیم. چون فقط خدا می‌داند چرا این‌قدر دوستش داریم، چه جور با این گم‌گشتگی نگاهش می‌کنیم، سرهمش می‌بندیم، دور خودمان می‌سازیمش، زیر و زبرش می‌کنیم، هر لحظه از نو خلقش می‌کنیم، اما شلخته‌ترین زن‌ها، واخورده‌ترین بینوایان که روی پلکان جلو در نشسته (به یاد فرو افتادن خود می‌نوشتند) همین کار را می‌کنند، و کلاریسا شک نداشت که با قانون‌های پارلمانی نیز به

همین دلیل نمی‌شود با این حال درافتاد: چون اینها عاشق زندگی هستند. در چشمان مردم، در تاب خوردن و رفتن، در پا بر زمین کشیدن، در سنگین قدم برداشتن، در غوغا و خروش، کالسکه‌ها، اتومبیل‌ها، اتوبوس‌ها، وانت‌ها، ساندویچ‌فروشها که میان مردم می‌خزند و پس و پیش می‌شوند؛ دسته‌های موسیقی بادی، ارگهای دستی، در پیروزی و جرینگ جرینگ و آواز بلند و شگفت هواپیمایی که بالای سر در پرواز است؛ اینها چیزهایی بود که کلاریسا دوست می‌داشت، زندگی، لندن. این لحظه در ماه تیر.

چون اواسط تیرماه بود. جنگ به پایان رسیده بود، مگر برای کسی چون خانم فاکس کرافت Foxcroft که دیشب در سفارتخانه خون خودش را می‌خورد چون آن پسر خوب کشته شده بود و حالا خانه‌آربابی نصیب یکی از پسر عموها می‌شد، یا لیدی بکس بارو Bexborough که می‌گفتند در حالی که تلگرامی در دست داشته که خبر کشته شدن پسر محبوبش جان John در آن بوده، مراسم گشایش بازار خیریه را برگزار کرده است، اما جنگ به پایان رسیده بود، شکر خدا - تمام شده بود. تیرماه بود. شاه و ملکه در قصر بودند. و در همه جا، با آنکه هنوز صبح زود بود، سر و صدا برخاسته بود، اسبهای کوچک را به تاخت درآورده بودند، چوبه‌های کریکت را به توپ می‌کوفتند. لردها، آسکوت Ascot و رانه‌لاف Ranelaph، و باقی دیگرشان، در توری نرم هوای کبود بامدادی پیچیده که روز همراه بیش رفتن خود آن توری را باز می‌کرد، و ایشان اسبهای کوچک جهان و خیزان را بر روی جمنها و شیبها می‌دواندند، و در همین آن دستهای اسبها به زمین خورد و مردان جوان چرخان و دختران جوان خندان در مژمژ شفاف خود، که همه شب را به رقص برگزار کرده بودند، اکنون سگهای پشم‌آلود بدهیکلشان را برای دواندن به همراه داشتند، از روی اسبها پائین جستند، و همین اکنون، در همین ساعت، بیوه‌زان پیر وظیفه‌گیر، سوار بر اتومبیل‌هایشان دنبال کارهای اسرارآمیز روانه بودند، و مغازه‌داران در پشت شیشه‌های مغازه با خمیر و الماس ورمی‌رفتند، سنجاقهای قدیمی خوش‌ساخت سبز

ویرجینیا وولف/۲

دریایی روی پایه‌های قرن هیجدهم به منظور وسوسه کردن خریداران آمریکایی (اما آدم باید صرفه‌جویی کند، شتابزده چیزی برای الیزابت خانم نخرد)، و کلاریسا نیز، در همان حال که با شوری ابلهانه و وفادار آن را دوست می‌داشت، چرا که جزوی از آن بود، چون کسان او هم در زمان دو شاه ژرژ درباری بودند، او نیز می‌خواست همان شب شمع روشن کند و چراغانی کند، امشب ضیافتی داشت. اما چقدر عجیب بود، همین که قدم در پارک گذاشت آن سکوت، آن مه، آن همه‌مه خاموش، اردکهای خوش که آهسته بر آب می‌خزیدند، پرنده‌گانی که زیر منقار کیسه داشتند کج و راست می‌شدند و راه می‌رفتند، و درست در همین هنگام چه کسی باید پشت به ساختمانهای حکومتی پیش بیاید، در حالی که چنانکه درخور او بود جعبه نامه‌بری با نشان سلطنتی حمل می‌کرد، چه کسی جز از هیو هویتبرد Hugh Whitbread، دوست قدیمش هیو - هیوی دوست‌داشتنی!

هیو گفت: "صباح به خیر، کلاریسا!" و کلامش با ادا توأم بود، چرا که از کودکی آشنا بودند. "کجا راه افتاده‌ای؟" خانم دالووی گفت: "از راه رفتن در لندن خوشم می‌آید. جداً از راه رفتن در خارج شهر بهتر است."

معلوم شد، بدبختانه، برای دیدن دکتر آمده بودند. مردم دیگر برای دیدن تابلوها یا رفتن به اوپرا می‌آمدند، برای به گردش بردن دخترانشان می‌آمدند، اما خانواده هویتبرد برای "دیدن دکترها" می‌آمدند. دفعات بیرون از شماری کلاریسا از اولین Evelyn هویتبرد در بیمارستان دیدن کرده بود. مگر باز اولین بیمار شده بود؟ هیو گفت که اولین تا حد زیادی زهوارش در رفته بود، و در گفتن این کلام با گونه‌یی لب و لوچه را پیش دادن یا باد کردن بدن خوش‌پوش و مردانه و بسیار دلپذیر، و به طور کامل آراسته شده‌اش (هیو به طور تقریب همواره خوش‌پوش بود، اما فرض بر آن بود که هم‌چنان باشد، آن‌هم با آن شغل کوچکش در دربار) چنان جلوه داد که زنش بیماری احشاء دارد، چیز سختی البته نبود، و کلاریسا دالووی، که دوست قدیم ایشان بود،

بدون آنکه بخواهد آن بیماری نام برده شود، کاملاً باید درک می‌کرد. آه بله، البته درک می‌کرد، چه گرفتاری، و احساس بسیار خواهرانه‌یی بدو دست داده بود، و در همان حال به نحوی شگفتی‌آور متوجه وضع کلاه خود شده بود. این کلاه مناسب صبح زود نبود، عیب همین بود؟ چون هیو، هم‌چنان که با شتاب پیش می‌رفت، و کلاهش را با آب و تاب برمی‌داشت و بالا می‌برد، و به کلاریسا اطمینان می‌داد که عین دخترهای هیجده ساله است، همیشه باعث می‌شد که کلاریسا در کنار او اندکی احساس کوچکی می‌کرد، و هیو می‌گفت البته امشب به ضیافت او خواهد آمد، او همین اصرار داشت که حتماً بیاید، فقط ممکن بود بعداز میهمانی کاخ که باید یکی از پسران جیم را می‌برد، قدری دیر کند، کلاریسا حس می‌کرد که مثل بچه مدرسه‌روها شده، اما به هیو بستگی داشت، تا حدی بدین سبب که او را از خیلی پیش می‌شناخت، اما او را به طریق خودش آدم خوبی می‌دانست، هرچند شوهرش، ریچارد Richard، از دست او تقریباً دیوانه می‌شد، و اما پیتروالش، تا امروز روز هیچوقت کلاریسا را به خاطر خوش آمدنش از او نبخشیده بود.

کلاریسا می‌توانست صحنه‌های پیاپی را در بورتن به خاطر آورد - که در آنها پیتتر سخت خشمگین بود، و هیو، البته خشمگین نبود، از هر طریق هم‌اورد و برابر پیتتر بود، اما باز هم آن‌گونه که پیتتر می‌برید و می‌دوخت ابله کامل نبود، آن‌گونه که پیتتر می‌بافت، سنگ تیغ تیزکنی سلمانی نبود. هر وقت مادر پیتتر از او می‌خواست تیراندازی را رها کند یا او را، مادرش را، به Bath ببرد، هیو بی‌آنکه یک کلمه بر زبان آورد این کار را می‌کرد، واقعاً از خودخواهی دور بود، و اما در مورد آن، که گفته می‌شد، همان طور که پیتتر می‌گفت، که اصلاً قلب ندارد، مفز ندارد، هیچ چیز جز از منش و زایش یک "جنتلمن" انگلیسی را ندارد، این درست همان پیتتر عزیز خودش بود در بدترین حالاتش، و گاه هم از پرواداری دور می‌افتاد، غیرقابل تحمل می‌شد، اما آدم حظ می‌کرد اول صبح مثل امروز با او قدم بزند.

(تیرماه همه برگها را از درختها بیرون کشیده بود. مادران پیملیکو

ویرجینیا وولف/ ۹

بیستان در دهان کودکانشان نهاده بودند. از ناوگان به وزارت دریایی پیام پشت سر پیام می‌رفت. چنان می‌نمود که آرلینگتون Arlington و پیکادیلی Piccadilly خود هوا را از پارک می‌خراشیدند و برگهای آنرا با گرما و درخشان بر امواج آن زنده‌خویی خداوندی که کلاریسا دوست می‌داشت بلند می‌کردند. به رقص درآمدن، سواره رفتن، این‌ها همه را پرستیده بود.)

چرا که ممکن بود صدها سال از یکدیگر جدا بیفتند، او و پیتر، کلاریسا هرگز نامه نمی‌نوشت و نامه‌های پیتر مثل چوب سفید بود، اما ناگهان از دل کلاریسا می‌گذشت: اگر حالا پیش من بود چه می‌گفت؟ — برخی روزها، بعضی منظره‌ها پیتر را با آرامش، بدون آن تلخی‌های قدیم، نزد او می‌آورد، و این شاید پاداش غمخواری از مردم بود، یک روز بامداد فرج‌زا به میان پارک سینت جیمس St. James باز می‌گشتند — در واقع چنین می‌کردند. اما پیتر — هراندازه که روز زیبا می‌بود، و درختان و سبزه و دخترک پشت گلی پوشیده زیبا می‌بودند — پیتر هیچ وقت چیزی از آن همه نمی‌دید. آینه‌کش را بر چشم می‌نهاد، آن هم اگر کلاریسا به او می‌گفت. آن وقت نگاه می‌کرد. آنچه پیتر را جلب می‌کرد وضع جهان بود، واگنر، اشعار الکساندر پوپ Pope، نهادهای مردمان به نحو ابدی، و کمبودهای روح خود کلاریسا. چه جور کلاریسا را سرزنش می‌کرد! چه‌گونه بگو بگو می‌کردند! به کلاریسا می‌گفت زن نخست‌وزیر می‌شود و بر فراز پلکان می‌ایستد، به کلاریسا می‌گفت تو یک میزبان بی‌عیب و نقصی (و کلاریسا با به یاد آوردن این کلام در اتاق خواب خود گریسته بود)، می‌گفت تو تمام لوازم یک میزبان بی‌عیب و نقص را واجدی.

و بدین‌گونه کلاریسا باز هم خود را می‌دید که در پارک سینت جیمس مشغول بگو بگوست، هنوز هم دنبالهء فکرش را می‌گرفت که حق با او بوده — و حق هم با او بود — که زن پیتر شده بود. چون پس از ازدواج میان دو نفر که روز تا شب در یک منزل با هم زندگی می‌کنند باید اندکی گذشت باشد، اندکی استقلال باشد، و این چیزی بود که ریچارد به او

می داد، و او به ریچارد می داد. (مثلاً امروز صبح ریچارد کجا بود؟ در کمیته‌ای، جایی، کلاریسا هرگز نمی پرسید.) اما با پیتر بایست همه چیز در میان گذاشته می شد، درباره همه چیز بایست گفتگو می شد. و این روا داشتنی نبود، و وقتی به آن صحنه در باغچه کنار چشمه می رسید، کلاریسا یقین داشت، که بایست با پیتر به هم می زد و گرنه نابود می شدند، هر دو شان از هم می پاشیدند، هر چند کلاریسا مدت چند سال آن اندوه را، آن دلبره را، مثل تیری در قلبش تحمل کرده بود، و بعد وحشت آن لحظه که کسی در یک کنسرت برای کلاریسا نقل کرد که پیتر با زنی که در سفر هند در کشتی دیده بود ازدواج کرده بود! هرگز آن همه را نباید فراموش کند! پیتر او را سرد و فاقد قلب و اُمَل خوانده بود. به قول پیتر کلاریسا هیچوقت نمی توانست درک کند که پیتر چه گونه و چرا اهمیت می داد و آن زنهای هندی لابد می توانستند - کله پوکهای خل و خوشگل و دست و پا چلفتی. و کلاریسا دلسوزیش را هدر می داد، چون پیتر به او اطمینان می داد که کاملاً خوشبخت است - کاملاً خوشبخت، هر چند پیتر کاری را که از آن گفتگو می کردند انجام نداده بود، سراسر زندگی او یک شکست بود. این هم باز کلاریسا را خشمگین می ساخت.

اکنون کلاریسا به دروازه پارک رسیده بود. یک لحظه ایستاد و چشم به اتوبوسهای پیکادیلی دوخت.

اکنون حاضر نبود درباره هیچکس در دنیا بگوید که چنین است یا چنان. بسیار احساس جوانی می کرد، و در عین حال به گونه بی ناگفتنی احساس سالخوردگی. به گونه جاقو از میان هر چیز می برید و می گذشت، و در عین حال بیرون بود، و بر همه چیز می نگریست. هم چنان که به تاکسی ها نگاه می کرد احساسی دائم داشت که در خارج است، در بیرون، تا نزدیک دریا و تنها، همواره این احساس را داشت که زندگی کردن حتی یک روز هم بسیار بسیار خطرناک است. این نبود که خود را زنگ یا خیلی غیرعادی بپندارد. این که چگونه توانسته بود با حند ترکه دانش که فرولاین دانیلز Fraulein Daniels به

ایشان داده بود از میان زندگی بگذرد. فکرش را هم نمی‌توانست بکند. هیچ چیز بلند نبود، نه زبان، نه تاریخ، و با این حال برای او به طور مطلق جاذب بود، همه این‌ها، تاکسی‌ها که می‌گذشتند، و او حاضر نبود درباره پیتربگوید، یا درباره خود بگوید، من اینم، من آنم.

تنها استعداد او شناختن مردم بود تقریباً به حکم غریزه، و این چیزی بود که هم چنانکه قدم‌زنان پیش می‌رفت با خود می‌اندیشید. اگر او را با کسی در اتفاقی می‌گذاشتی، پشتش مثل گربه بالا می‌رفت، یا خُرخر می‌کرد. خانه دهن‌شیر Devonshire، خانه باث Bath، خانه‌ای که ظروف چینی نقش‌طاوسی داشت، همه آنها را یک بار دیده بود که روشن شده بودند، و سیلويا Sylvia و فرد Fred و سالی‌سیتون Sally Seton را به یاد می‌آورد - آن همه مردم، و همه شب در حال رقص، و واگن‌ها تلق‌تلق به طرف بازار می‌رفتند، و خودشان از میان پارک سواره به منزل می‌رفتند. به یادش می‌آمد که یک بار شیلینگ را به میان سربینان Serpentine افکنده بود. اما هر یک را به یاد می‌آورد، آنچه دوست می‌داشت. این حال بود، این جا، اکنون در برابرش، آن خانم فربه در تاکسی. از خود، در حالی که پیاده به طرف کوچه باند Bond می‌رفت، پرسید، پس هیچ اهمیتی داشت، هیچ مهم بود که به گونه‌ی اجتناب‌ناپذیر بایست به طور کامل بند می‌آمد، همه این‌ها بدون او ادامه می‌یافت، آیا بدش می‌آمد، یا خودش تسلی‌بخش نبود که بداند مرگ به طور مطلق خاتمه می‌داد؟ اما هرچیز که بود در خیابانهای لندن، در جزر و مد چیزها، این جا و آن جا، او خود باقی می‌ماند، پیترب باقی می‌ماند، در یکدیگر می‌زیستند، و یقین داشت که او خود جزوی از درختهای خانه است، از منزل آنجاست، زشت و صدهای ناشناس، در حالی که تکه تکه می‌شد، جزوی از مردمی بود که هرگز با ایشان برخورد نکرده بود، مثل مه میان مردمی که بهتر از هرکس می‌شناخت گسترده شده بود، و آن مردم او را برشاخه‌های خود می‌افراشتند بدان گونه که دیده بود درختان مه را بالا می‌برند، اما زندگی او، خود او، چنان پهن و دور می‌گسترده. اما در آن لحظه که

پشت شیشه‌های مغازه هچارد Hatchard نگاه می‌کرد خواب چه چیز را می‌دید؟ کوشش داشت چه چیز را باز یابد. چه تصویری از سفیده‌صبح در خارج شهر، هم‌چنان که در کتابی که باز مانده بود، می‌خواند:

دیگر از گرمای آفتاب مترس

یا از غوغای زمستان خشمگین

این دوران پیر سال تجربه جهان در همه ایشان، همه مردان و زنان، چاهی از اشک پدید آورده بود. اشکها و غم‌ها، شجاعت و طاقت، ظاهری به غایت راست و پشت‌گرده به لذات زندگی. مثلاً فکر خانمی را بکن که بیش از همه می‌پسندید، لیدی باکس‌بارو، که بازار را افتتاح می‌کرد.

کتاب جروک Jorrook به نام Faunts & Follities گسترده بود، کتاب Soapy Sponge و کتاب خاطرات خانم آسکویت Asquith و کتاب Big Game Shooting in Nigeria همه باز بر صفحه نهاده شده بودند. چه اندازه کتاب در آنجا بود، اما هیچ یک کاملاً برای بردن به بیمارستان برای او هلین هویتبرد درست نبود. هیچ چیزی نبود که آن زن خشکیده دور از توصیف را سرگرم کند و باعث شود، در آن لحظه که کلاریسا وارد می‌شد، یک آن صمیمانه باشد. تا بعد آرام بگیرند و مشغول گفتگوی پایان‌ناپذیر زنان درباره رنجوری‌های زنان شوند. چه اندازه خواستار آن بود - این که مردم وقت ورود او خرسند بنمایند. و کلاریسا چون چنین اندیشید برگشت به جانب خیابان باند روانه شد، آزرده بود، چرا که دلائل دیگر برای انجام دادن کاری داشتن ابلهانه است. چه اندازه ترجیح می‌داد که خود او آدمی می‌بود مثل ریچارد که چیزها را به خاطر خودشان می‌کردند، در حالی که، همچنان که برای عبور به سمت دیگر خیابان منتظر ایستاده بود، می‌اندیشید که چیزها را به سادگی، و به خاطر خودشان انجام نمی‌دهد، بل به خاطر آن انجام می‌دهد که مردم را وادارد چنین یا چنان فکر کنند، می‌دانست که این ابله‌ی کامل است (و در این لحظه پلیس دستش را برای توقف عبور از یک سو بالا برد) چون هیچ‌کس یک لحظه هم باورش نمی‌شد.

می‌اندیشید که اگر می‌توانست زندگی را از نو آغاز کند، و در اینجا قدم بر پیاده‌رو نهاد، می‌توانست به گونه‌ای دیگر نمایان شود!

در وهله نخست سیاه‌چرده می‌بود، مثل لیدی باکس‌بارو، با پوستی چروکیده به گونه چرم و چشمان زیبا. مثل لیدی باکس‌بارو حرکاتش آرام و باوقار می‌شد، تا حدی درشت می‌بود، مثل مردها به سیاست علاقه می‌ورزید، خانه‌ای در روستا می‌داشت، خیلی بااهت، خیلی صحیح. و در عوض اکنون اندامی مثل ترکه باریک داشت، با صورت خنده‌انگیز کوچک، و منقاردار مثل پرندگان. این که خود را خوب نگاه می‌داشت راست بود، و دست‌ها و پاهاى قشنگی داشت، لباس هم، با در نظر گرفتن این که کم خرج می‌کرد، خوب می‌پوشید. اما اکنون بیشتر اوقات این تن که می‌کشید (لحظه‌ای برجا ایستاد تا به یک تابلو هلندی نگاه کند) این تن، با همه ظرفیت‌هایش، هیچ به نظر نمی‌آمد — اصلاً هیچ. این حس بسیار شگفت بدو دست می‌داد که خود نامرئی است، دیده نمی‌شود، ناشناخته است، دیگر ازدواج‌کردنی نبود، دیگر بچه‌دارشدنی نبود، بل تنها این پیشرفت دغدغه‌آور و تا حدی سنگین‌پا همراه باقی ایشان به طرف بالای خیابان باند بود، این خانم دالووی بودن بود، حتی دیگر کلاریسا هم نه، این خانم ریچارد دالووی بودن. خیابان باند او را افسون می‌کرد، خیابان باند صبح زود در این فصل، پرچم‌هایش در اهتزاز، مفازه‌هایش، نه شلپ و شلوپی، نه زرق و برقی، یک تریپ فاستونی در دکانی که پدرش پنجاه سال لباسش را از آن می‌خرید، چند مروارید، ماهی آزاد روی تخته یخ.

و کلاریسا که به دکان ماهی‌فروش نگاه می‌کرد، گفت: "همین و بس." و، در حالی که یک لحظه برابر شیشه مفازه دستکش‌فروشی، که پیش از جنگ می‌توانستی از آن دستکش‌های بی‌نقص بخری، متوقف مانده بود، باز گفت: "همین و بس." و عمو ویلیامی William داشت که می‌گفت یک خانم را از روی کفش‌ها و دستکش‌هایش می‌شود شناخت. عمو ویلیام یک روز بامداد در اواسط جنگ روی تختش گردیده بود. گفته بود: "دیگر بم است." دستکش و کفش؛ کلاریسا خیلی بد دستکش

علاقه داشت، اما دختر خودش، الیزابت Elizabeth، یک پول هم برای هیچ کدام ارزش قائل نبود.

هم‌چنان که از خیابان باند به طرف مغازه‌یی که هر وقت میهمانی داشت برایش گل نگاه می‌داشتند بالا می‌رفت، اندیشید که یک پول هم الیزابت راستی بیش از هر چیز به سگش اهمیت می‌داد. امروز صبح در خانه همه چیز بوی قیر می‌داد. باز هم گریزل Grizzle بنوا از میس کیلمان Kilman خواستنی‌تر بود، باز هم بوم رنگ و قیر و همه چیزهای دیگرش تا خفغان گرفته در کنج اتاق خواب پراثانه نشستن و کتاب دعا در دست گرفتن! حاضر بود بگوید هر چیز از این بهتر است. اما شاید، هم‌چنان که ریچارد می‌گفت، این هم یک مرحله باشد، از همان مرحله‌ها که همه دختران از آن‌ها می‌گذرند. ممکن است عاشق شدن باشد. اما چرا عاشق میس کیلمان؟ که البته با او بدرقتاری شده بود، بابت این هم باید مراعاتی کرد، و ریچارد می‌گفت میس کیلمان خیلی تواناست، و مغز واقعاً انباشته از تاریخی دارد. در هر صورت جداناغدنی بودند، و الیزابت، دختر خودش، به مراسم ترتیل می‌رفت، و چه جور هم لباس می‌پوشید، و با مردمی که به ناهار می‌آمدند جوری رفتار می‌کرد که یک ذره برایشان قدری نمی‌شناخت، چون تجربه‌اش حکم می‌کرد که خلسه مذهبی مردم را سفت و سخت می‌کند (هدف و صراط هم چنان می‌کند)، احساساتشان را از حدت می‌اندازد، چون میس کیلمان حاضر بود هر کاری برای روسها بکند، به خاطر اطریشها گرسنگی می‌کشید، اما در خلوت شکنجه حتی می‌داد، از بس عاری از احساس بود، آن هم با آن نیم‌تنه آب‌نکش سبز، از این سر سال تا آن سر سال همین نیم‌تنه را می‌پوشید، عرق می‌ریخت، امکان نداشت پنج دقیقه در اتاق باشد و برتری او را، همراه با زیردستی خود، حس نکنی، چه اندازه فقیر بود، تو چه اندازه دارا بودی، او چه جور در زاغهمی بدون بالش یا تخت یا فرش یا هر چیز که فکرش را بکنی زندگی می‌کرد، همه روحش با آن شکوه که بر آن نقش پذیرفته بود، بیرون رانده شدنش از مدرسه در زمان جنگ، زنگ زده بود — موجود تلخکام بدبخت! چون این میس کیلمان نبود که

آدم از او نفرت داشت، بل معنی او بود، که بیگمان خیلی چیزها را به خود گرفته بود که میس کیلمان نبود، یکی از آن اشباح شده بود که شبها با آنها در جنگیم، یکی از آن اشباح که پاهایشان را دو بر ما می گذارند و ایستاده نیمی از خون تن ما را می مکند، ظالم های فرمانروا، چون جای شک نبود که با طاس بعدی، اگر سیاه رو می شد و نه سفید، خود او عاشق میس کیلمان می شد! اما نه در این دنیا، نه.

با این همه، همین مثل سوهان می سائیدش که این غول بی شاخ و دم در درونش بجنید! صدای ترکه ها را که می شکستند بشنود، و ستم ها را که در اعماق جنگل برگ پوشیده، یا روح می نشستند حس کند، هرگز به طور کامل راضی نبودن با کاملاً در امان نبودن، چون در هر لحظه این غول به جنبش درمی آمد، این نفرت که، به خصوص از هنگام بیماریش، این قدرت را داشت که او را حراشیده و در پشت آزرده به جا بگذارد، درد جسمانی به او می داد، و لذت یافتن در زیبایی، در دوستی، در خوش بودن، در دوست داشته شدن و خانه اش را دلپسند کردن می لرزاند، می جنباند و کج و کوله می کرد چنان که گویی در حقیقت غولی بود که از ریشه می کند و پاک می کرد، چنان که گویی تمامی جهان رضایت چیزی نبود مگر عشق به خود، این نفرت!

درهای گردان گل فروشی مال بری Mulberry را که فشار داد تا وارد شود، پیش خود فریاد کشید، پوچ! پوچ!

سبکیا و بلند و راست پیش رفت، تا وقتی میس پیم Pym با چهره تکه مانده اش، که دستهایش همواره سرخ روشن بود، چنان که گویی با گلها در آب سرد نگاه داشته شده بود، به پیش باز بیاید و به او تهنیت بگوید.

گلها زیاد بود: گل زبان پس قفا، گل نخودی، دسته های یاس، و میخک، توده های میخک، گل سرخ بود و زنبق. آه بلی - بدین گونه بوی شیرین باغ زمینی را هم چنانکه ایستاده یا میس پیم صحبت می کرد، به درون می کشید، و میس پیم مدیون کمک او بود و او را مهربان می شناخت، چون چند سال پیش مهربانی هم کرده بود، خیلی هم مهربان، ولیکن

امسال، در آن لحظه که سرش را از یک طرف به طرف دیگر می‌گرداند، و در میان زنبق‌ها و گل سرخ‌ها با چشمان بسته منگوله‌های یاس را بو می‌کشید، و پس از غوغای خیابان، بوی دلچسب، خنکی دلپذیر-پیرتر به نظر می‌آمد. و آنگاه چشمانش را که باز کرد گل سرخ‌ها، مثل ملحفه چپین خورده که پاکیزه از رختشویخانه آورده بر سبد گسترده باشند، تر و تازه می‌نمودند، میخکها تیره و شق و رق و سرخ سرهایشان را بالا گرفته بودند، و گل‌های نخودی در کاسه‌های خود پهن شده، به رنگ بنفش، به سفیدی برف، رنگ‌پریده - چنان بود که گفتی شامگاهانست و دخترها در لباس بلند ممش بیرون آمده بودند تا پس از روز خوش تابستان، با آسمان تقریباً سورمه‌ای، گل نخودی و گل سرخ بچینند، که گل زبان پس‌قفا و میخک و یاس خوشبویش تمام شده بود، و ساعت میان شش و هفت بود که هر گلی - گل سرخ، میخک، زنبق، یاس - می‌درخشد، سفید، بنفش، سرخ، نارنجی تند، هر گلی چنان می‌نماید که با خود، نرم و صافی، در بسترهای مه‌گرفته می‌سوزد، و کلاریما چه اندازه شب‌پره‌های سفید خاکستری را دوست داشت که بالای توده گیلان، بالای پامچال شبانگه‌ی در پروازست و درون و برون می‌شود!

میس پیم که به طرف پنجره می‌رفت تا نگاه کند گفت: "وای از این اتومبیل‌ها" و در حال برگشتن لبخندی پوزش‌خواهانه زد و دستپایش را از گل نخود سبز انباشته بود، چنانکه گویی آن اتومبیل‌ها، آن لاستیکهای رویی اتومبیل‌ها تمام تقصیر او بود.

انفجار شدیدی که موجب شد خانم دالووی از جا بجهد و میس پیم به طرف پنجره برود و پوزش بخواهد از اتومبیلی می‌آمد که به کناره پیاده‌رو کشیده درست مقابل شیشه مغازه مال‌بری متوقف شده بود. عابران که، البته، درنگ می‌کردند و خیره می‌نگریستند، همین اندازه فرصت داشتند که چهره‌ای بسیار با اهمیت را پشت به تودوزی خاکستری روشن ببینند، تا دست مردی پرده را کشید و دیگر چیزی برای دیدن نبود مگر چهار گویی به رنگ خاکستری روشن.

با این حال شایعات در دم از میانه خیابان باند تا خیابان آکسفورد از یک سو، و تا مفازه عطرفروشی آتکینسن Atkinson از سوی دیگر در جریان بود، و ناپیدا و ناشنوا، به گونه ابر، تند، چادرمانند بر سر تیه‌ها می‌گذشت، و با چیزی به واقع نظیر هشیاری پس از صستی و بی‌جنبشی ابر بر چهره‌هایی که یک لحظه پیش به طور کامل مغشوش بودند فرود می‌آمد. ولیکن اکنون سر نامعلوم با بال خود ایشان را لمس کرده بود، بانگ مقامات را شنیده بودند، روح مذهب با چشمان تنگ بسته و لبهای ازهم گشوده بیرون جسته بود، آیا مال ولی عهد بود؟ مال ملکه بود؟ مال نخست‌وزیر بود؟ این صورت چه کسی بود؟ هیچ کس نمی‌دانست.

ادگار ج. واتکینس Edgar J. Watkiss، با حلقه لوله سربی دور بازو، به صدای شنوا و البته طیت‌آمیز گفت: "اتول نخود وزیر." سپتیموس وارن اسمیت Septimus Warren Smith که می‌دید نمی‌تواند رد شود، حرف او را شنید.

سپتیموس وارن اسمیت، سی ساله، رنگ‌پریده، با بینی نوکتیز، با کفش‌های قهوه‌ای و پالتو نخ‌نما، با چشمان غرابی که آن نگاه هراسان را در خود داشتند که مردم به کلی ناشناس را نیز هراسان می‌ساختند. دنیا تازیانه خود را برافراشته است، کجا فرود خواهد آمد؟

همه چیز از حرکت بازمانده بود. کوبش موتورها صدای نبضی را می‌داد که بدون نظم در تمامی بدن بکوبد. آفتاب فوق‌العاده گرم شده بود. چون اتومبیل بیرون شیشه مفازه مال‌بری متوقف شده بود، خانمهای پیر بر بالای اتوبوسها چترهای سیاه خود را می‌گشودند، اینجا یک چتر سبز، آنجا یک چتر سرخ با صدای پاپ باز شد. خانم دالووی که بازوانش از گل نخود سبز انباشته بود، و خود به سوی پنجره می‌آمد، با چهره گل‌رنگش که بر اثر کنجکاوی درهم جمع آمده بود به بیرون نگاه کرد. همه به اتومبیل نگاه می‌کردند. سپتیموس نگاه می‌کرد. پسر بچه‌های دوچرخه‌سوار به خیز پیاده شدند. عبور و مرور بند آمده بود. و آن اتومبیل با پرده‌های کشیده، که به نظر سپتیموس طرح عجیبی مثل یک

درخت بر آنها بود، همانجا ایستاده بود، و این جمع آمدن تدریجی همه چیز به طرف یک مرکز در برابر چشمان او، چنانکه گویی وحشتی ناشناس تقریباً به رویه آمده بود و در شرف اشتعال بود، او را می‌ترساند. دنیا تاب می‌خورد و می‌لرزید و تهدید می‌کرد که مشتعل خواهد شد. سپتیموس اندیشید. این منم که راه را سد کرده‌ام. مگر نگاهها متوجه او نبود و با انگشت نشان نمی‌دادند؛ مگر با وزنه اضافی به پیاده‌رو کوبیده نشده بود؟ لابد منظوری در کار بود؟ اما چه منظوری؟

زنش، کوچک‌اندام، با چشمان درشت، در چهره به زردی نشسته نوکدار، ایطالیائی، گفت: "سپتیموس راه بیفت برویم."

اما خود لوکرتزیا هم نمی‌توانست از نگریستن به اتومبیل و نقش درخت بر روی پرده‌های آن خودداری کند. آیا این ملکه بود که توی اتومبیل نشسته بود - ملکه برای خرید می‌رفت؟

راننده که چیزی را باز می‌کرد، چیزی را می‌چرخاند، چیزی را می‌بست، سوار شد.

لوکرتزیا گفت: "راه بیفت."

اما شوهرش، چون اکنون چهار، پنج سال بود که ازدواج کرده بودند، از جا جست، یکه خورد، و با خشم گفت: "خیلی خوب!" چنانکه گویی زنش مانع کار او شده بود.

مردم باید توجه کرده باشند، مردم باید دیده باشند. زن‌اندیشید "مردم"، و به جمعیتی نگاه می‌کرد که خیره به اتومبیل می‌نگریستند، مردم انگلیسی با بچه‌هایشان و اسبهایشان و لباسهایشان، که زن به گونه‌ای پسند می‌کرد، اما اکنون "مردم" شده بودند، چون سپتیموس گفته بود "خودم را می‌کشم"، چیز وحشتناکی گفته بود. آمدیم صدایش را شنیده بودند؟ لوکرتزیا به جمعیت نگاه کرد. می‌خواست به جانب شاگردقصابها و زنها فریاد بزند: کمک، کمک! و باز هم: کمک! همین پاییز گذشته خودش با سپتیموس با همین پالتو کنار تیمس ایستاده بودند، و سپتیموس به جای حرف زدن روزنامه می‌خواند، و لوکرتزیا روزنامه را از او قاپیده و توی صورت مرد پیری که ایشان را دیده بود خندیده بود! اما واخوردگی

را باید از همه پوشاند. باید سپتیموس را از این جا می برد - می بردش
توی پارکی، جایی.

لوکرتیا گفت: "حالا می رویم آن طرف خیابان."

لوکرتیا می اندیشید که نسبت به بازوی سپتیموس حقی دارد،
هرچند این حق عاری از احساس بود. سپتیموس به لوکرتیا که آنقدر
ساده بود، آن قدر ناگهانی انگیزته می شد، فقط بیست و چهار سال
داشت، در انگلستان یک دوست هم نداشت، و به خاطر سپتیموس
ایتالیا را پشت سر گذاشته بود، به جای بازو یک تکه استخوان می داد.
اتومبیل با پرده های کشیده و حالتی از خویشتن داری ناشکافتنی،
به طرف پیکادیلی راه افتاد، هنوز خیره بدان می نگریستند، هنوز
چهره های هر دو سوی خیابان را با همان نفس خیره بزرگداشت بر هم
می زد: به خاطر ملکه، ولی عهد، یا نخست وزیر - هیچکس نمی دانست.
خود چهره را فقط یک بار به مدت چند ثانیه سه نفر دیده بودند. اما
جای شک نبود که عظمت در داخل اتومبیل نشسته بود، عظمت در حال
عبور بود، مخفی، رو به پائین خیابان باند، با فاصله ای کمتر از یک
وجب از مردم عادی، که ممکن بود اکنون، نخستین و آخرین بار، به
اندازه گفت و شنود با حضرت انگلستان، با نشانه پایدار حکومت
فاصله داشته باشند که برای باستان جویان کنج کاو شناخته خواهد بود که
وقتی لندن به صورت کوره راه علف پوشیده ای درآمده و همه آن عابران
شتابان پیاده رو در این صبح چهارشنبه بدل به استخوانی شده اند با
چند حلقه ازدواج با خاک و خلشان آمیخته و با طلاهای پرکردگی
دندانهای فامد یکی شده. در آن زمان چهره ای که در اتومبیل بود شناخته
خواهد شد.

خانم دالووی که با گلپایش از مغازه مالبری بیرون می آمد،
اندیشید: به احتمال ملکه بود، ملکه. و یک لحظه با وقار تمام برابر
مغازه گلفروشی زیر آفتاب ایستاد، تا اتومبیل با پرده های کشیده به
سرعت قدم زنی رد شد، و کلاریسا اندیشید: ملکه لابد یک بازار خمریه
را افتتاح می کند.

آوای برخورد برای آن موقع روز وحشتناک بود. خانم دالووی، به هراس افتاده حیرت کرده بود، که چه شده بود، چون خیابان بند آمده بود. طبقات متوسط انگلیسی یک بر با بسته‌ها و چترها بالای اتوبوسها نشسته، بلی، حتی در روزی چون امروز خز به خود پیچیده بودند، و به فکر کلاریسا، مضحکتر و نا مانده‌تر از هر چیز که به فکر کسی برسد بودند، و خود ملکه راهش بند آمده بود، خود ملکه نمی‌توانست رد بشود. کلاریسا در یک طرف خیابان بروک Brook معلق مانده بود، و سر جان باکهرست Sir John Buckhurst، قاضی پیر در طرف دیگر، و همان اتومبیل در میانشان (سر جان سالها قانون را اجراء کرده بود و از زنان خوش‌پوش بدش نمی‌آمد) و در این هنگام راننده، اندکی خم شده، چیزی به پلیس گفت یا شاید نشان داد، که پلیس سلام داد و بازویش را بالا برد و سرش را تکان داد و اتوبوس را به کناری کشاند و اتومبیل از میان رد شد، آهسته و بسیار ساکت به راه خود رفت.

کلاریسا حدس زد، کلاریسا البته می‌دانست، چیزی سفیدرنگ و جادویی و مدور در دست راننده دیده بود، صفحه کوچکی که نامی بر آن حک شده بود — نام ملکه، نام ولی عهد؟ نام نخست‌وزیر؟ — که به نیروی درخشش خود، راهش را سوزانده باز کرده بود (کلاریسا اتومبیل را می‌دید که کوچک می‌شد و از نظر می‌رفت)، تا در میان چلچراغها، ستاره‌های درخشان، سینه‌های راست ایستاده با برگهای کاج، هیو هویتبرد و همه همکاران او، سالاران انگلستان، آن شب در کاخ باکینگهام به خیرگی بدرخشید. و کلاریسا نیز میهمانی داشت. اندکی خشکید، اندیشید که بدین هیات بر بالای پلکان خود خواهد ایستاد.

اتومبیل رفته بود، اما موج خفیفی به جا گذاشته بود که از میان مغازه‌های دستکش‌فروشی و کلاه‌فروشی و خیاطی در دو سوی خیابان باند به پیش می‌خزید. مدت سی ثانیه همه سرها به یک طرف خمیده بود — به طرف شیشه مغازه، در حال انتخاب یک جفت دستکش — تا آرنج باشد یا بلندتر؟ لیوویی باشد یا خاکستری روشن؟ — خانمها از حرکت باز می‌ماندند، هنگامی که جمله به پایان می‌رسید چیزی روی داده بود

چیزی چندان ناچیز در لحظات جدا افتاده که هیچ ابزار ریاضی، هرچند از عهده فرستادن لرزه به چین برآید، نمی‌تواند آن لرزش را ثبت کند، و با این حال در کمال خود تا حدی وحشت‌انگیز و درکش عام خود عاطفی، چرا که در همه مغازه‌های کلاه‌فروشی و خیاطی مردم غریبه به یکدیگر نگاه می‌کردند و به فکر مردگان می‌افتادند، یا به فکر پرچم، یا به فکر امپراتوری. در یک میخانه در یک کوچه فرعی یک مستعمره‌ای به خاندان سلطنتی توهین کرد و این به بدزبانیها و گیلایهای شکسته آب‌جو و جنجال عموم کشید، که به نحوی شگفتی‌آور در آنسوی خیابانها به گوش دخترانی رسید که زیرپوش سفید با نوارهای سفید خالص برای عروسیشان می‌خریدند. چرا که آن آشفتگی سطحی عبور اتومبیل همچنان که فرو می‌نشست چیزی بسیار ژرف را می‌خراشاند.

اتومبیل که لغزان از پیکادلی گذشته بود، به سمت خیابان سینت جیمز پیچید. مردان بلندقامت درشت‌هیکل، مردان خوش‌لباس با کت‌های دمدار و جلیقه‌های سفید و موهای به پشت کشیده که به دلائلی که تمیز آنها دشوار است کنار دریچه خمیده مغازه بروکس Brunks ایستاده بودند و دستها را پشت دمه‌های کتشان گرفته بودند، به غریزه دریافتند که عظمت در حال عبور است، و آن درخشش بیرنگ که بر کلاریسا دالووی افتاده بود بر ایشان نیز افتاد. در دم باز هم راست‌تر ایستادند، و دستهایشان را از پشت انداختند و چنان می‌نمود که آماده‌اند اگر حاجتی باشد همراه سلطان خود به دهان توپ فروروند، همچنان که نیاکانشان پیش از ایشان کرده بودند. بالاتنه‌های سفید و میزهای کوچک در پشت سر که با نسخه‌های تاتلر Tatler پوشیده بود و سیفونهای سودا به ظاهر تایید می‌کردند، چنان می‌نمود که جریان غله و خانه‌های اربابی انگلستان را نشان دهد، و همه‌مهمه کشیده چرخهای موتور را باز گردانند هم‌چنانکه دیوارهای راهرو دراز و نجوی‌کن کلیسا یک صدای تنها را که برمی‌گردانند با قدرت تمامی کلیسا گسترده و برطنین می‌سازند. مول‌پرات Moll Pratt شال بر خود پیچیده با گل‌های فروشیش بر پیاده‌رو برای آن پسر عزیز (چون یقین داشت ولی عهد

سوار اتومبیل بوده) آرزوی سلامت کرد، و اگر متوجه چشمان پلیس بر خود نشده بود قیمت یک لیوان آبجو - یک دسته گل سرخ - را از سبکدلی و به تحقیر فقر به خیابان سینت جیمس پرتاب می‌کرد، اما نگاه پلیس شاهپرستی زن ایرلندی را در دل او گشت. قراول‌های کلیسای سینت جیمس سلام دادند، پلیس ملکه آلکساندرا سری به تایید فرود آورد.

در این مدت اندک جمعیتی بر در بزرگ کاخ باکینگهام گرد آمده بود. بی‌امان، ولی با این وصف با اطمینان، همه آن مردم که فقیر بودند، در انتظار به سر می‌بردند، به خود کاخ نگاه می‌کردند که پرچمهای آن در اهتزاز بود، به ویکتوریا نگاه می‌کردند که بر فراز تپه زیر مجسمه دامنش را باد داده بود، کردهای آب جاری و شمعدانی‌هایش را به تحسین می‌نگریست، از میان اتومبیل‌های گذران در خیابان مال Mall نخست این یک را جدا می‌کردند و سپس آن یک را، بی‌هوده عواطف خود را بر سر مردم متوسط غیراعیان و اشراف می‌ریختند که برای گردش با اتومبیل بیرون آمده بودند، و بانگ ستایش خود را بازپس می‌کشیدند تا هنگام این یا آن اتومبیل مصرف نشده بماند، و در همه مدت شایعه را رها کرده بودند تا در رگهایشان جمع شود و بی‌های رانهایشان را به فکر آنکه خاندان سلطنت بدیشان می‌نگرد تحریک کند، ملکه که سر فرود بیاورد، ولی عهد که با دست سلام بدهد، در اندیشه آن زندگی بهشتی که از جانب خداوند به پادشاهان ارزانی شده است، در اندیشه استبلاها و کرنشهای پر آب و تاب، در اندیشه خانه عروسک قدیمی ملکه، در اندیشه پرنسس ماری که با یک انگلیسی غیردرباری ازدواج کرده بود، و شاهزاده - آه! شاهزاده! که می‌گفتند شباهت جالبی به شاه ادوارد پیر دارد، ولیکن چه اندازه باریکتر بود. شاهزاده در کاخ سینت جیمس زندگی می‌کرد، ولیکن امکان داشت که صبح به ملاقات مادرش بیاید.

و سارا بلچلی Sarah Bletchley بچه در بغل، در حالی که پایش را چنان بالا و پائین می‌کوبید که گویی کنار سر بخاری خود در

دیرجهنیا وولف/۲۳

پیملیکو Pimlico ایستاده است، این چنین گفت، ولیکن چشمانش را به مال دوخته بود، و در آن حال امیلی کوتس Emily Coates درپچه‌های کاخ را از نظر می‌گذراند و به فکر دختران خدمتگار بود، دختران خدمتگار بیشمار، اتاقهای خواب، اتاقهای خواب بیشمار. و چون مرد محترم کهن‌سالی با سگ نژاد آبردین Aberdeen خود به جمعیت پیوست و پس از او مردان فاقد کار نیز بدیشان پیوستند، جمعیت افزوده شد. آقای بولی Bowley کوچک‌اندام که در آلبنی Albany چند اتاق داشت، و گویی مجرای زندگی او را به روی منابع عمیقتر زندگی با موم بسته بودند اما می‌توانست ناگهان و بدون مناسبت و با وفور احساسات با چنین چیزی — زنان بینوا که در انتظار عبور ملکه صف کشیده بودند — مومش را بکند و مجرایش را بگشاید، زنان بینوا، بچه‌های کوچک قشنگ، یتیم، بیوه‌زن، جنگ — اوهوم، اوهوم — و واقعاً اشک در چشمهایش نشسته بود. نسیمی که با اندک گرما از مال سرازیر شده از میان درختان کم‌برگ گذشت، و بیرقی را که در سینه انگلیسی آقای بولی در اهتزاز بود بلند کرد و آقای بولی در همان لحظه که اتومبیل به داخل مال پیچید کلاهدش را بلند کرد و همان طور که اتومبیل نزدیک می‌شد کلاهدش را بالاتر می‌برد، و مادران بینوای پیملیکو را رها کرد که خود را بدو بفشارند، و خیلی راست ایستاد، اتومبیل همچنان می‌آمد.

ناگهان خانم کوتس به آسمان نگاه کرد. صدای هواپیما به گونه‌ی شوم به گوش جمعیت رفت. می‌دیدندش که بالای درختها پیش می‌آید، دود سفیدی از پس آن برمی‌خاست، که پیچ و تاب می‌خورد، و واقعاً چیزی می‌نوشت! در آسمان حروف می‌آفرید! همه به بالا نگرستند.

هواپیما راست رو به پائین آمد و بعد راست بالا رفت، پیچ خورد و حلقه‌ی ساخت، به سرعت پیش رفت، پائین آمد، بالا رفت، و هرچه می‌کرد، و به هرکجا می‌رفت، دود سفیدی به صورت میله درهم بافته‌ی از پس آن بیرون می‌آمد، و دود در آسمان می‌پیچید و گوله می‌شد و حرف می‌ساخت. اما چه حرفی؟ آیا AC بود؟ یک E و بعد حرف L؟ این حروف تنها یک لحظه بی‌حرکت می‌ماندند، بعد به حرکت درمی‌آمدند

و ذوب می شدند و در آسمان محو می شدند ، و هواپیما به دورتر می رفت و بار دیگر ، در فضای پاک آسمان به نوشتن حروف می پرداخت : یک K ، یک E و یک Y ، شاید ؟

خانم کوتس با آوای درهم کشیده و هراسیده ای ، درحالی که مستقیم به بالا خیره شده بود ، و بجهاش ، سفت و سفید در بازوان مادر لمیده ، به بالا خیره شده بود ، گفت : "Glaxo".

خانم بلچلی Bletchley ، مثل خوابروها گفت "Kreemo". آقای بولی کلاهش را در دست گرفته دستش را دراز کرده بود و به بالا خیره می نگریست . از بالا تا پائین مال مردم ایستاده به آسمان می نگریستند . هم چنان که نگاه می کردند تمامی جهان به طور کامل ساکت شده بود ، و یک دسته مرغ نوروزی از میان آسمان می گذشت ، نخست یک مرغ پیشاپیش می پرید و سپس یک مرغ دیگر ، و در این سکوت و آرامش فوق العاده ، در این بیرنگی ، در این صفا ، زنگ ساعت یازده بار نواخت ، و بانگ زنگ به بالا رفت و میان مرغان نوروزی از میان رفت .

هواپیما بازگشت و سرعت گرفت و هرکجا می خواست تند و آزاد مثل کسی که روی یخ سر بخورد ، رو به پائین می آمد —

خانم بلچلی گفت " این یک E بود " — یا یک رقصنده —

آقای بولی زیر لب گفت " این شکلات است " — (و اتومبیل از در بزرگ وارد شد و کسی بدان نگاه نکرد) ، و دود را بند آورد ، و دور و دورتر رفت ، و دود از ریخت افتاد و دور اشکال پهن و سفید ابرها جمع شد .

هواپیما رفته بود ، پشت ابرها بود . صدای نبود . آن ابرها که حروف E و G یا L خود را بدانها چسبانده بودند ، آزاد می جنبیدند ، گوشتی مقدر شده بود که به دنبال ماموریتی بسیار بااهمیت که هرگز فاش نمی شد از غرب به شرق بروند ، و با این حال به یقین هم چنان نیز بود — ماموریتی بسیار بااهمیت . آنگاه ناگهان ، هم چنان که قطار از تونل بیرون می آید ، بار دیگر هواپیما تند از میان ابرها بیرون آمد ، و صدای آن به گوش همه مردمی که در مال و در پارک سبز ، و در پیکادیلی ، و

ویرجینیا وولف/ ۲۵

در خیابان ریجنت و در پارک ریجنت بودند فرو شد، و میلهء دود پشت آن خمید و به پائین افتاد، و هواپیما به بالا کشید و حرفی پس از حرفی دیگر نوشت - اما چه کلمه‌ای می‌نوشت؟

لوکرتزیا وارن اسمیت که کنار شوهرش روی نیمکتی در پارک ریجنت در پهن‌راه نشسته بود، به بالا نگاه کرد.

لوکرتزیا فریاد زد: "نگاه کن! سپتیموس، نگاه کن!" چون دکتر هولمز Holmes به او گفته بود شوهرش را (که هیچ گرفتاری سختی نداشت اما اندکی وامانده بود) وادارد که به چیزهای بیرون از خودش علاقه پیدا کند.

بدین گونه سپتیموس که به بالا نگاه کرد اندیشید که دارند به من علامت می‌دهند. البته نه با الفاظ معمول، بدین معنی که سپتیموس هنوز نمی‌توانست آن زبان را بخواند، اما واضح بود، این زیبایی، این زیبایی نفس بر آشکار بود، و هم‌چنان که به الفاظ دودی که می‌لولیدند و در آسمان ذوب می‌شدند و با عنایت پایان‌ناپذیر و نیکی خندان خود یک هیات و سپس هیات دیگری از زیبایی تصورناشدنی بدو ارزانی می‌داشتند و قصد خود را بدو علامت می‌دادند که در قبال هیچ، تا ابد، فقط در ازاء نگاه کردن محض، زیبایی و باز هم زیبایی در اختیارش بگذارند نگاه می‌کرد، چشمانش از اشک پر شد! اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

این شکلات بود. یک دوشیزه پرستار به ریژیا * Rezia گفت شکلات خامه‌دار است. با هم شروع کردند به هجی کردن: t...o...o...f... **.

دوشیزه پرستار گفت: "R...k..." و سپتیموس صدایش را شنید که در گوش او گفت "کی آر" نرم و ژرف، مثل ارگ خفیف، اما در صدایش خشونت بود مثل صدای ملخ، که پشت سپتیموس را به گونه‌یی دلپسند خراشید و امواجی از صوت دوان به مغز او فرستاد، که در حال

به هم خوردن، درهم شکست. در واقع کشفی شگفتی‌زا - این که آوای انسان در برخی شرایط جوی (چون انسان باید اهل علم باشد، بیش از هر چیز اهل علم) می‌تواند درختها را زنده کند! خوشبختانه ریژیا دستش را با وزن هنگفت روی زانوی سپتیموس نهاد، آن چنانکه سپتیموس با وزن رو به پائین خمید، درجا ثابت ماند، ورنه هیجان زاده از درختهای افرا که بالا می‌رفتند و پائین می‌افتادند، بالا می‌رفتند و پائین می‌افتادند در حالی که همه برگهای آنها شعله‌ور بود و رنگ رقیق می‌شد و غلیظ می‌شد؛ از آبی به سبز غار میان‌تهی، به گونه پره‌های روی سرهای اسبها، پره‌های روی کلاه خانمها، آن چنان با غرور بالا می‌رفتند و پائین می‌آمدند، چنان با شکوه، که او را، سپتیموس را، دیوانه می‌کردند. اما سپتیموس می‌دانست که دیوانه‌بشو نیست. چشمانش را می‌بست، دیگر هیچ نمی‌دید.

اما به او اشاره می‌کردند، برگها زنده بودند، درختها زنده بودند. و از آنجا که برگها به وسیله میلیونها نسج با تن خود او در اتصال بودند، آنجا روی نیمکت، به بالا و پائین باد می‌زدند، وقتی شاخه دراز می‌شد، سپتیموس نیز آن جمله را می‌گفت. پرستوهای بال‌زن، که بالا می‌شدند و در چشمه‌های کنگره‌دار پائین می‌آمدند جزئی از این نقش بودند، سفید و آبی با خطوطی از شاخه‌های سیاه. اصوات با از پیش اندیشیدن هماهنگی می‌آورد، فضاها می‌ایستاد به همان اندازه اصوات واجد معنی بود. کودکی بلند گریست. از بالا صدای بوقی از دور رسید. همه این‌ها را که روی هم بگذاریم معنی آن بروز یک مذهب جدید است -

ریژیا گفت: "سپتیموس!" سپتیموس به شدت از جا جست. مردم باید متوجه شده باشند.

ریژیا گفت: "من تا چشمه می‌روم و برمی‌گردم." چون ریژیا دیگر تحملش را نداشت. آقای دکتر هولمز ممکن بود بگوید هیچ موضوع مهمی در میان نیست. اما ریژیا راضی‌تر بود که سپتیموس مرده بود! وقتی سپتیموس آن طور خیره می‌شد و او را نمی‌دید

و همه چیز را هراسناک می‌کرد، دیگر ریژیا نمی‌توانست کنارش بنشیند، آسمان و درخت، بچه‌ها که بازی می‌کردند، ارابه‌های کوچک را می‌کشیدند، سوت می‌زدند، زمین می‌خوردند، همه اینها هراسناک شده بود. و سپتیموس هم خودکشی‌یکن نبود، و ریژیا هم به هیچکس نمی‌توانست لب تر کند. تنها چیزی که می‌توانست بگوید، آن هم به مادر خودش، این بود که: "سپتیموس قدری زیاد کار کرده." ریژیا اندیشید که دوست داشتن آدم را تنها می‌کند. به هیچکس نمی‌توانست بگوید، حالا حتی به سپتیموس هم نمی‌توانست بگوید، و چون به عقب نگاه کرد او را دید که در پالتو زنده‌اش تنها روی نیمکت نشسته، قوز کرده، وخیره نگاه می‌کند. و این مردانه نبود که یک مرد بگوید خودش را می‌کشد، اما سپتیموس که در جنگ شرکت کرده بود، دلدار بود، اما حالا دیگر سپتیموس نبود. ریژیا یخه توریش را می‌گذاشت. کلاه نوش را سرش می‌گذاشت و سپتیموس هرگز متوجه نمی‌شد، و بی‌دیدن ریژیا خوش بود. در حالی که هیچ چیز نمی‌توانست ریژیا را بدون سپتیموس خوش کند! هیچ چیز! سپتیموس خودخواه بود. مردها این‌جورند. چون سپتیموس بیمار که نبود، آقای دکتر هولمز گفته بود هیچ چیزش نیست. ریژیا دستهایش را پیش رو از هم باز کرد. نگاه کن! حلقه ازدواجش سرید - آن قدر لاغر شده بود.

این او بود که عذاب می‌کشید - اما کسی را نداشت که برایش بگوید.

دور مانده بود از ایتالیا و خانه‌های سفید و اتاقی که خواهرانش در آن نشسته کلاه می‌دوختند، و کوچه‌هایی که هر شامگاه از مردمی که راه می‌رفتند و بلند می‌خندیدند شلوغ می‌شد، نه مردم نیم‌زنده مثل مردم اینجا، در صندلیهای باث جمع و جور شده، در حالی که به چند گل زشت در گلدان چسبیده نگاه می‌کردند.

بلند گفت: "باید باغهای میلان را می‌دیدی." اما به که می‌گفت. هیچکس نبود. کلماتش هدر رفت، فشفشه نیز همین‌گونه هدر می‌رود، اخگرهای آن، پس از به نور خراشیدن راه خود در شب، بدان

وامی دهند، تاریکی فروود می آید، روی نمای خانه‌ها و برجها می‌ریزد، دامنه‌های بی حفاظ تپه نرم می‌شوند و فرو می‌افتند، اما با آن‌که رفته‌اند، شب از آنها آکنده است، رنگشان رفته، بی‌دریچه مانده، با وزن بیشتر ماندگارند، و چیزی از خود می‌تراوند که روشنایی دریده، روز نمی‌تواند منتقل کند - گرفتاری تعلیق چیزهایی که در تاریکی به هم جمع آمده‌اند، در تاریکی درهم فرو رفته‌اند، بریده از آن برجستگی که سحر وقتی با خود می‌آورد که دیوارها را می‌شوید و سفید و خاکستری می‌کند، هر جام پنجره را نشاندار می‌سازد، مه را از دشتها بالا می‌برد، گاوهای قهوه‌ای قرمز را پدیدار می‌سازد که به آرامش در چراهند، همه چیز بار دیگر به چشم نمودار می‌شود، از نو موجود می‌شود. من تنها هستم! تنهایم! این لوکرتزیا بود که کنار چشمه در پارک ریجنت (در حالی که به تندیس مرد هندی و گمانش خیره می‌نگریست) می‌گرید، هم چنان‌که شاید نیمه‌شب هنگامی که همه، مرزها ناپدید شده‌اند، دشت به شکل باستانی خود، آنگونه که رومیان دیده بودند، بازمی‌گردد، که در وقت پیاده شدن ایشان ابر بر آن نشسته بود، و تپه‌ها نامی نداشت و رودخانه‌ها به جایی می‌پیچیدند که ایشان خبر نداشتند کجاست - تاریکی لوکرتزیا این چنین بود، که ناگهان، چنان که گویی لبه صخره‌ای جلو بسته و لوکرتزیا بر آن ایستاده بود، گفت که چگونه زن سیتیموس بود، حالها پیش در میلان زن او شده بود، زنش، و هرگز به هیچ کس نمی‌گفت که او دیوانه است! چون روی گرداند صخره افتاد، و لوکرتزیا رو به پائین و پائین سقوط کرد. چون سیتیموس رفته بود، لوکرتزیا اندیشید - رفته بود، تا هم چنان که تهدید کرده بود، خود را بکشد - خودش را زیر گاری بیندازد! اما نه، هم آنجا بود، هنوز تنها بر نیمکت نشسته، پالتو ژنده در برش بود، و پایش را روی پا انداخته خیره می‌نگریست و بلند حرف می‌زد.

انسان نباید درختها را بیندازد. خدایی هست. (سیتیموس این کشف و شهود را بر پشت پاکتها یادداشت می‌کرد.) دنیا را عوض کنید. هیچ‌کس از روی نفرت کسی را نمی‌کشد، به همه بگوئید (بر پاکت یادداشت

کرد). صبر کرد، گوش داد. پرستویی بر نرده^۱ طرف مقابل نشسته چهار یا پنج بار به آواز گفت: سیتیموس، سیتیموس، و باز آواز سر داد تا با تازگی و سوزناک به الفاظ یونانی بخواند که هیچ جنایتی در کار نیست، و چون پرستوی دیگری بدو پیوست با آوای کشدار و حزین، از درختانی در چمن زندگی در آن سوی رودخانه که مردگان راه می‌روند، باهم بخوانند که، هیچ مرگی در کار نیست.

دستش آن‌جا بود، مردگان آنجا، چیزهای سفید پشت نرده^۲ طرف مقابل جمع می‌شدند. اما او جرات نداشت نگاه کند. اوانز Evans پشت نرده‌ها بود!

ریژیا، در حالی که کنار او می‌نشست، ناگهان گفت: "داری چه می‌گویی؟"

باز میان حرفش دویده بود! ریژیا همیشه میان حرفش می‌دوید. دور از مردم — باید از مردم بشوند، (در حالی که از جا جسته بود) باز می‌گفت، درست آن طرف، آن‌جا که صندلی‌ها را زیر درخت چیده بودند و شیب دراز پارک مثل درازی پارچه^۳ سبز با سقف پارچه‌یی از دود آبی و پشت گلی در آن بالا، و بارویی بود از خانه‌های دوردست نامنظم، در دود نیمه‌پیدا، موتورها در دایره‌ای همه‌می‌کردند، و در سمت راست حیوانات جگری‌رنگ گردنهای دراز خود را بالای پرچین باغ وحش دراز کرده پارس می‌کردند و زوزه می‌کشیدند. در آنجا زیر یک درخت نشستند.

لوکرتیا یک گروه پسرچه را نشان داد که چوبه‌های کریکت می‌بردند، و به التماس گفت "نگاه کن" و یکی از پسرها پا بر زمین کشید، روی پاشنه^۴ پایش چرخید و پا بر زمین کشید، چنان‌که گویی ادای دلفک را در تالار موسیقی درمی‌آورد.

لوکرتیا به التماس گفت: "نگاه کن"، چرا که دکتر هولمز بدو گفته بود که شوهرش را وادارد به چیزهای واقعی توجه کند، به تالار موسیقی برود، کریکت بازی کند — و دکتر هولمز گفته بود کریکت درست همان بازی است که سیتیموس باید بازی کند، یک بازی در هوای آزاد، درست

همان بازی که به درد شوهر او می‌خورد .

لوکرتزیا باز گفت : " نگاه کن . "

آن آوای نادیده بدو دستور می‌داد نگاه کند ، آن‌آوا که اکنون با او که بزرگترین فرد بشریت بود ، سپتیموس ، در ارتباط بود ، که همین اواخر از زندگی برکنده شده به مرگ پیوسته بود ، خداوندی که آمده بود تا جامعه را تجدید کند ، که به گونه پوششی قرار داده شده بود ، پتویی از برف که تنها آفتاب بدان می‌گرفت ، جاودانه بی‌زوال بود ، همیشه رنج می‌برد ، رنجبر ابدی بود ، اما او می‌نالید که آن را نمی‌خواهد ، با حرکت دست آن رنج ابدی را و آن بی‌کسی جاودان را از خود دور می‌ساخت .

لوکرتزیا باز گفت : " نگاه کن . " چون سپتیموس نباید بیرون از منزل با خود بلند صحبت می‌کرد .

و باز به التماس گفت " اوه ، نگاه کن . " اما چه چیزی بود که بدان نگاه کند ؟ چند تا گوسفند . همین و بس .

راه ایستگاه زیرزمینی پارک ریجنت - میزی جانسون Johnson
Maisie می‌خواست بدانند کسی می‌تواند راه ایستگاه زیرزمینی پارک ریجنت را بدو نشان دهد . همین دو روز پیش از ادینبورو به لندن آمده بود .

ریژیا به صدای بلند گفت : " از این طرف نه - از آن‌جا ! " و با حرکت دست میزی را راند ، تا مبادا سپتیموس را ببیند .

میزی جانسون اندیشید که هر دو عجیب و غریب به نظر می‌آیند . همه چیز خیلی عجیب و غریب به نظر می‌آمد . نخستین بار بود که به لندن آمده بود ، تا در محل کار عموییش در خیابان لندن هال Leadenhall کاری بگیرد ، و اکنون که وقت صبح در میان پارک ریجنت قدم می‌زد ، این زوج که روی نیمکت نشسته بودند حمایبی زیر و رویش کرده بودند ، آن زن جوان خارجی به نظر می‌آمد ، و مرد عجیب و غریب بود ، به گونه‌یی که وقتی میزی خیلی پیر می‌شد باز هم به یاد می‌آورد و میان خاطراتش این یکی را به صدا درمی‌آورد که چه‌جور پنجاه سال پیش یک

ویرجینیا وولف / ۳۱

روز بامداد خوش تابستان از میان پارک ریچنت گذشته بود. چون میزی فقط نوزده سال داشت و عاقبت توانسته بود به مراد خود برسد، به لندن بیاید، و حال چقدر عجیب بود، این زوجی که راه را از ایشان پرسیده بود، و دختر از جا جسته دستش را به شدت تکان داده بود، و مرد - او دیگر به طور وحشتناکی ناجور بود، شاید دعوا داشتند، شاید می‌خواستند همیشگی از هم جدا شوند، میزی شک نداشت که یک خبری شده بود، و حالا این مردم (چون به پهن‌راه بازگشته بود)، لگن‌های سنگی، گل‌های شق و رق، زن‌ها و مردهای پیر، بیشترشان از پا افتاده که روی صندلی‌های باث نشسته بودند - برای کسی که از ادینبورو آمده باشد هم‌هش عجیب و غریب به نظر می‌آمد. و میزی جانسون، هم‌چنان که بدان گروه ناهم‌بسته که نرم قدم برمی‌داشتند، به طور مبهم خیره می‌نگریستند و نسیم نوازششان می‌داد، پیوسته - سنجاب‌ها که روی شاخه‌ها یا نرده‌ها می‌نشستند و با زبان خود را می‌شستند، پرستوها که به خاطر خرده‌نان بال و پر می‌زدند، سگ‌ها که با نرده‌ها مشغول بودند، با هم ور می‌رفتند، در حالی که هوای گرم نرم مثل آب از رویشان می‌گذشت و به آن نگاه خیره‌ای ثابت عاری از تعجب که زندگی را با آن پذیرا می‌شدند چیزی هوس‌آمیز و آرامش‌بخش عاریه می‌داد - میزی جانسون از ته دل احساس کرد که باید فریاد برآورد وای! (چون آن مرد جوان که روی نیمکت نشسته بود واقعاً او را زیر و رو کرده بود. میزی حتم داشت که خبری هست).

می‌خواست فریاد بزند الامان! الامان! (از کسان خود دور شده بود، کسانش به او گفته بودند چه‌ها روی خواهد داد!) دستگیره نرده آهنین را در دست می‌چرخاند، و با ناله از خود می‌پرسید چرا همان‌جا در ادینبورو نمانده بود؟

خانم دمپستر Dempster (که خرده‌نان برای سنجاب‌ها کنار می‌گذاشت و بیشتر وقتها ناهارش را در پارک ریچنت می‌خورد) اندیشید که آن دختر هنوز هیچ چیز نمی‌داند، و واقعاً به نظر او بهتر بود آدم کمی چاق باشد، کمی شل و ول باشد، در توقعاتش کمی گذشت داشته

باشد. پرسی Percy مشروب می نوشید. خانم دمپستر اندیشید که آدم بهتر است پسر داشته باشد. خودش خیلی سختی کشیده بود، و نمی توانست به همچو دختری لبخند نزند. خانم دمپستر اندیشید که شوهر می کنی، چون خوشگلی. باز اندیشید که شوهر بکن، بعد معلوم می شود. اوه، گرفتاری آشپزها و این حرفها. هر آدمی به راه خودش می رود. خانم دمپستر اندیشید که حالا اگر من از پیش می توانستم بدانم همان جور انتخاب می کردم نمی دانم، و در دلش نتوانست از نجوی کردن در گوش میزی جانسون خودداری کند، روی کیسه های چروکیده چهره پیر پیوسیده اش بوسه رحم را حس کند. خانم دمپستر اندیشید که آخر زندگی سختی گذرانده ام. چه چیزش را فدای آن نکرده بود؟ گل سرخ، اندام، حتی پاهایش را. (و دو تکه آما سر کرده گره گلوله دار را زیر دامنش کشید.)

با طعنه متوجه به خود اندیشید: گل سرخ. جان دلم همه اش کلک است. چون در واقع بعد از خوردن و نوشیدن و جفت گیری کردن، ایام خوش و ایام ناخوش، زندگی صرفاً مسأله گل سرخ نبود، اما به شما بگویم، از هرچه بگذریم کاری Carrie دمپستر هیچ دلش نمی خواهد سرنوشتش را با سرنوشت هیچ زنی در کنت Kent عوض کند! اما در دل به التماس افتاد که حیف. حیف که گل های سرخ از میان رفت. و به میزی جانسون که کنار کرد گل سوسن ایستاده بود گفت حیف.

آه، اما آن هواپیما! مگر خانم دمپستر همه عمر آرزوی دیدن جاهای خارج را نداشت؟ برادرزاده ای داشت، که عضو یک هیأت مرسلین بود. هواپیما اوج می گرفت و می پرید. خانم دمپستر همیشه در مارکیت Margate به دریا می رفت، نه آن طور که دیگر چشمش به خشکی نیفتد، اما حوصله زنبایی را که از آب می ترسند نداشت. هواپیما می روفت و می افتاد. شکمش توی دهانش می آمد. باز بالا رفت. خانم دمپستر با خودش شرط بست که حتماً یک جوان خوشگل سوار آنست، و هواپیما دور دورتر می رفت، از بالای سر کرینویچ و تمام دگل ها می گذشت، از بالای جزیره کوچک کلیماهای خاکستری، کلیسای سینت پولوس Paul و باقی شان

ویرجینیا وولف/ ۳۳

می‌گذشت، تا آن‌جا که، در دو طرف لندن دشتهای کشت می‌گسترده و بیشه‌های قهوه‌ای تیره که بلبل‌های بی‌پروا گستاخانه در آن می‌جستند، تند نظر می‌انداختند، حلزون را برمی‌گرفتند و یک بار و دو بار و سه بار آنرا بر سنگ می‌کوفتند.

هواپیما هم‌چنان دور و دورتر می‌شد، تا وقتی که دیگر چیزی نبود مگر نقطه‌ای درخشان، الهامی، جمعی، نشانه‌ای (به نظر آقای بنتلی Bentley که قطعه مرغ خود را در گرینویچ با حدت غلتک می‌زد چنین می‌آمد) از روح انسان، و آقای بنتلی که درخت سرو را دور می‌زد اندیشید که این نشانه‌ای از عزم انسان است به این که از تنش بیرون شود، به وسیله اندیشه از خانه‌اش فراتر رود، اینشتاین، قیاس وادراک، ریاضیات، فرضیه مندل Mendel — و هواپیما هم‌چنان دور می‌شد.

آن‌گاه، در ضمن که مرد ژنده‌پوش فاقد مشخصاتی که کیفی چرمی با خود می‌برد بر پلکان کلیسای سینت‌پولس ایستاد، و درنگ کرد، چرا که در درون چه مرهمی بود، چه استقبال بزرگی، چند گور با علمهائی که بر آن‌ها موج می‌خورد، نشانه‌های پیروزی نه بر دشمنان، بل، به فکر این مرد، آن روح حقیقت‌جوئی بلازده که اکنون مرا بدون هیچ موضعی به جا گذارده، و پیش از آن، کلیسا، به فکر این مرد، صاحب عرضه می‌کند، آدمی را به عضویت جامعه می‌خواند، مردان بزرگ بدان تعلق دارند، شهدا به خاطر آن مرده‌اند، و اندیشید که چرا وارد آن نشوم، این کیف چرمی را که از رساله انباشته است برابر مذهبی یا صلیبی نگذارم، که نشانه چیزی است که بالاتر و فراتر از جستن و یافتن و به هم کوبیدن الفاظ رفته است و همه روح شده است، بی تن، روح‌مانند — و باز اندیشید که چرا وارد کلیسا نشوم؟ و در آن حال که وی مردد مانده بود هواپیما بر فراز سیرگ لادگیت Ludgate پرواز می‌کرد.

عجیب بود، آرام بود. بر فراز بانگ عبور و مرور آوایی به گوش نمی‌رسید. مثل آن بود که هدایت نمی‌شد، به اراده آزاد خود سرعت می‌گرفت. و اینک در حالی که پیچ می‌خورد و بالا و باز بالا می‌رفت، به گونه چیزی که در خلصه صعود کند، در لذت محض، از پس آن دود

سفید حلقه‌زن بیرون می‌آمد که حروف T و O و F را می‌نوشت.
 کلاریسا دالووی از دختر خدمتکاری که در را به روی او گشود پرسید:
 "به چه نگاه می‌کنند؟"

تالار منزل مثل طاقی خنک بود. خانم دالووی دستش را به چشمانش برد، و هم‌چنان که دختر خدمتکار در را بست، و او خش خش دامن لوسی را شنید، خود را همچون تارکه‌ه دنیایی احساس کرد که دنیا را ترک گفته احساس می‌کند نقابهای آشنا و اجابت به عبادت‌های قدیم کرد و تا می‌خورند، آشپز در مطبخ سوت می‌زد. خانم دالووی تق تق ماشین تحریر را شنید. این زندگی او بود، و سرش را بالای میز تالار خم کرد و زیر آن تاثیر کرنش کرد، احساس تبرک و تنزیه کرد، هم‌چنان که دفتر کوچک پیام تلفنی را می‌گرفت، به خود می‌گفت چگونه لحظه‌هایی از این قبیل غنچه‌هایی بر درخت زندگی هستند، و فکر کرد، این‌ها گل‌های تاریکی هستند (چنان‌که گویی گل سرخ زیبایی تنها برای چشم او شکفته است) یک لحظه نیز به خدا اعتقاد نمی‌آورد، اما در ضمن که دفتر را بالا می‌برد می‌اندیشید که به همین دلیل خیلی بیشتر باید در زندگی روزمره به مستخدمانی تلافی کرد، بلی، به سگها و قناری‌ها، و از همه بالاتر به شوهرش ریچارد، که بنیاد آن بود - اساس آن آواهای خوش، نورهای سبز، حتی آشپز که سوت می‌زد، چون خانم واکر Walker ایرلندی بود و تمام روز را سوت می‌زد - آدم باید از این مخزن نهانی لحظات خوش تلافی کند، و در حالی که دفتر را بالا می‌برد چنین می‌اندیشید، در ضمن که لوسی کنار او ایستاده سعی داشت توضیح دهد که

"آقای دالووی، خانم."

کلاریسا در دفتر پیام تلفنی خواند که: "لیدی بروتن Bruton میل دارند بدانند آیا آقای دالووی امروز با ایشان ناهار صرف می‌کنند؟"
 "خانم، آقای دالووی به من گفت به شما بگویم که ناهار منزل نمی‌آیند."

کلاریسا گفت "واقعاً که!" و لوسی همچنان که او قصد کرده بود

در واخوردگی او سهیم شود (ولیکن نه در درد گزیده او)، هم بستگی را میانشان احساس کرد، اشاره را دریافت، اندیشید که مردم طبقه متوسط چه اندازه محبت دارند، آینده خود را با آرامش زیور کرد، و چتر خانم دالووی را که گرفت مثل سلاح مقدسی آنرا حمل کرد که الهه‌ای پس از آن که در میدان نبرد با شرافت عمل کرده باشد سلاح خود را می‌اندازد، و آنرا در چتردان گذارد.

کلاریسا گفت: "دیگر ناراحت مباش." دیگر از گرمای خورشید مترس، چرا که لطمه دعوت کردن لیدی بروتن از ریچارد بدون او آن لحظه را که در آن ایستاده بود به لرزه درآورد، هم چنانکه گیاهی که بر بستر رودخانه رسته باشد لطمه پاروپ گذرا را احساس می‌کند و می‌لرزد؛ این بود که لرزید، این بود که مرتعش شد.

میلیسنت Millicent بروتن، که می‌گفتند ضیافت ناهار او فوق‌العاده گیراست، از او دعوت نکرده بود. هیچ حسادت فرومایه‌ای نمی‌توانست او را از ریچارد جدا کند. اما از خود زنان هراس داشت، و تحلیل رفتن تدریجی زندگی را بر چهره لیدی بروتن چنان می‌خواند که گفتی چهره او صفحه‌ای بود که بر سنگ بی‌جان نقر شده باشد، چگونه سال به سال از سهم او بریده می‌شد، چگونه حاشیه‌ای که مانده بود کمتر می‌توانست به گونه سالهای جوانی، تاب کشیده شدن و جذب کردن رنگها و نمکها و لحن‌های هستی را بیاورد، بدان گونه که اتاقی را که بدان قدم می‌نهاد از وجود خود پر می‌کرد، و بسا اوقات هم چنان که یک لحظه در درگاه اتاق پذیرایی خود درنگ می‌کرد، تعلیقی دلیزیر احساس می‌کرد، آن چنان تعلیقی که ممکن است غواص پیش از جستن و فرو رفتن در آب احساس کند، در آن حال که دریا زیر پای او تاریک می‌شود و می‌درخشد، و امواجی که به هجوم تهدید می‌کنند، اما تنها آرام رویه خود را دو پاره می‌کنند، می‌غلتنند و نهان می‌کنند و هم چنان که همین گیاههای هرزه را با مروارید برمی‌گردانند پوشش روی همه چیز می‌کشند.

دفتر پیام را روی میز تالار نهاد. آهسته به طرف طبقه بالا راه افتاد، دستش را روی نرده پله می‌کشید، چنان که گویی از ضیافتی

بیرون می‌آمد، که اکنون این دوست و اینک آن دوست چهره‌اش، صدایش را جلوه می‌داد، در را بسته و بیرون رفته و تنها ایستاده بود، یک موجود واحد در برابر شب هراس‌انگیز، یا درست‌تر، در برابر این صبح بی‌برو برگرد ماه تیر، و کلاریسا می‌دانست که برای برخی با درخشش گلبرگهای گل سرخ نرم است، و چون در کنار دریچه باز پلکان درنگ کرد که پرده‌های آویخته را به فشار باد و پارس سگ‌ها را به درون راه می‌داد، و کلاریسا احساس کرد که ناگهان درهم چزیده، به پیری رسیده، پستانهایش ناپدید شده، سایش و وزش و گل کردن روز، بیرون از اتاق، بیرون از پنجره، بیرون از تن و مغز او که اکنون وامانده بود، زیرا که لیدی بروتن که می‌گفتند ضیافت ناهارش به نحو فوق‌العاده گیراست از او دعوت نکرده بود.

به گونه تارکه‌ء دنیایی که درخود فرو رود، یا کودکی که برجی را بجوید، کلاریسا به طبقه بالا رفت، کنار پنجره درنگ کرد، به حمام آمد. لینولثوم سبز در آنجا بود و شیری چکه می‌کرد. در پیرامون قلب زندگی خلوتی بود، اتاق تکی در زیر شیروانی، زنها باید زر و زیور گران خود را کنار بگذارند، نیم‌روز باید لباس بکنند. سنجاق را در جاسنجاقی فرو برد و کلاه بردار زردرنگ خود را روی تخت گذاشت. ملحفه‌ها پاکیزه بودند، و در نوار سفید پهنی از این طرف تا آن طرف کشیده شده بودند، بسترش باریکتر و باریکتر می‌شد. شمع تا نیمه سوخته و کلاریسا سخت در خاطرات بارون ماربو Marbot فرو رفته بود. شب دیروقت درباره عقب‌نشینی از مسکو خوانده بود. چون مجلس لردها آن‌قدر دیر تعطیل می‌شد که ریچارد اصرار کرده بود کلاریسا، بعد از بیماریش باید بدون مزاحمت بخوابد، و راستی هم کلاریسا ترجیح می‌داد درباره عقب‌نشینی از مسکو بخواند. ریچارد خبر داشت. این بود که اتاق یک اتاق زیر شیروانی بود، با تخت باریک، و کلاریسا که در آنجا بر تخت لمیده کتاب می‌خواند، چرا که خوب خوابش نمی‌برد، نمی‌توانست دوشیزگی محفوظ پس از زایمان را که مثل شمتی بدو چسبیده بود از خود بزداید. کلاریسا که در دختری دوست‌داشتنی بود، ناگهان لحظه‌ای فرا

رسید - مثلاً کنار رودخانه زیر بیشه در کلیودن Clieveden - که بر اثر جمع شدن این روحیه سرد، ریچارد را واداده بود. و سپس در قسطنطنیه، و باز و باز. کلاریسا خودش می‌توانست ببیند که چه چیزی را فاقد است. این زیبایی نبود، ذهن هم نبود. چیزی بود در میان وجود او که همه وجود او را فرا می‌گرفت، چیزی بود گرم که سطح‌ها را می‌شکست و تماس سرد زن و مرد را، یا تماس زن‌ها را با هم متموج می‌ساخت. چرا که آن را می‌توانست به طور نیمه‌روشنی دریابد. کلاریسا از این حال منزجر بود، خدا میداند کجا وسواسی پیدا کرده بود، یا آن‌گونه که احساس می‌کرد، از جانب طبیعت (که بی‌پرو برگرد خردمند است) فرستاده شده بود، با این حال کلاریسا نمی‌توانست گاهی اوقات در برابر وادادن به دلربایی یک زن، نه یک دختر، یک زن که یک گرفتاری یا یک خلی را به او اعتراف کند، و غالباً زن‌ها چنین می‌کردند، مقاومت کند. و این‌که این کار از سر دلسوزی بود یا به خاطر زیبایی آنها، یا این‌که کلاریسا مسن‌تر بود، یا اتفاقی - مثل عطر خفیف، یا صدای ویولون همسایه (چه اندازه نیروی اصوات در دقایق خاص عجیب است)، کلاریسا شک نداشت همان احساسی بدو دست می‌داد که به مردها دست می‌دهد. تنها لحظه‌ای، ولیکن همین کافی بود. کشف ناگهانی بود، رنگ کمی بود مثل سرخ‌رو شدن که آدمی بکوشد جلو آنرا بگیرد و بعد، چون همه رویش را گرفت، تسلیم گسترش آن شود، و به دورترین کناره بگیرد و آنجا بلرزد و احساس کند که دنیا نزدیکتر آمده، با اهمیتی اضطراب‌آور، فشار از لذت آماس کرده، که پوست نازکش را می‌ترکاند و بیرون می‌زند و با تسکین فوق‌العاده‌ای بر روی ترک‌ها و ناسورهای می‌ریزد! آنگاه، در آن لحظه، کلاریسا نوری دیده بود، کبریتی که در بوته زعفران بسوزد، یک معنی بطنی که تا حدی بیان شده باشد. اما نزدیکی عقب می‌کشید، سختی نرم می‌شد. تمام شده بود - آن لحظه. در قبال چنان لحظاتی (با زن‌ها نیز) (هم‌چنان‌که کلاهش را روی تخت می‌گذاشت) تخت و بارون‌ماربو و شمع نیم‌سوخته با هم تضاد پیدا می‌کردند. هم‌چنان‌که بیدار دراز کشیده بود، کف اتاق جرق و جروق

کرد، خانه روشن شده ناگهان تاریک شد، و اگر کلاریسا سرش را بلند می‌کرد همین می‌توانست صدای خفیف دسته در را که ریچارد در حد امکان آرام رها کرده بود بشنود، و ریچارد با پای در جوراب به بالا می‌خزید و آنگاه، نه همیشه، کیمه آب داغش را می‌انداخت و بد و بیراه می‌گفت! و کلاریسا چه می‌خندید!

اما این مسأله عاشق شدن (در حالی که نیم‌تنه‌اش را می‌آویخت، می‌اندیشید)، این عاشق شدن به زن‌ها. حالا سالی سیتون seton Sally را بگیریم، رابطه‌اش را در زمانهای پیش با سالی سیتون. مگر هرچه باشد همان عاشقی نبود؟

کف اتاق می‌نشست - این نخستین برداشتش از سالی بود - کف اتاق می‌نشست و زانوانش را در بغل می‌گرفت، و سیگار می‌کشید. این در کجا بود؟ در منزل آقا و خانم منینگ Manning؟ منزل خانم و آقای کینلاک - جونز Kinloch-jones. در یک میهمانی بود (کجا بود، کلاریسا یقین نداشت) چون خوب به خاطر داشت که به مردی که همراهش بود گفته بود "اون کیه؟" و مرد به او گفته بود، و گفته بود که پدر و مادر سالی با هم نمی‌ساختند (چه اندازه این سخن به او یکه زده بود - که پدر و مادر کسی دعوا کنند!) اما همه آن شب نتوانسته بود چشم از سالی برگیرد. زیبایی فوق‌العاده‌ای از آن نوع بود که کلاریسا بسیار می‌ستود، سبزه، درشت‌چشم، با آن کیفیت که چون خود فاقد آن بود همواره نسبت بدان غبطه می‌خورد - گونه‌ای رهاکردگی، چنان‌که گویی می‌توانست هرچه می‌خواهد بگوید، هرکار می‌خواهد بکند، کیفیتی که در زنان خارجی بسیار معمولتر بود تا در زنان انگلیسی. سالی همواره می‌گفت که خون فرانسوی در رگهایش جاری است، یک نیای او با ماری آنتوانت بوده، سرش را قطع کرده بودند، و یک انگشتری یاقوت از او بازمانده بود. شاید آن تابستان به بورتن Bourton آمده بود که بماند، یک شب بعد از شام بی یک‌شاهی در جیب به کلی دور از انتظار پیاده رسیده بود و بیچاره عمه هلنا Helena را چنان مغشوش کرده بود که هرگز او را نبخشید. در خانه‌شان ستیز وحشتناکی بوده. آن شب

وقتی نزد ایشان آمده بود واقعا هیچ پول نداشت - مجبور شده بود برای آمدن یک سنجاق گرو بگذارد. در شدت احساس به شتاب گریخته بود. تا دیروقت نشسته صحبت کرده بودند. این سالی بود که نخستین بار این احساس را در او بیدار کرده بود که زندگی در بورتن تا چه اندازه در پناه است. هیچ چیز دربارهٔ روابط جنسی نمی دانست - و نیز درباره مسائل اجتماعی. یک بار مرد پیری را دیده بود که در صحرا مرده بر زمین افتاده بود - ماده گاوها را درست پس از زاده شدن گوساله‌هایشان دیده بود. ولیکن عمه هلنا هیچ وقت دوست نداشت دربارهٔ چیزی بحث کند (وقتی سالی ویلیام موریس* به او می داد باید در کاغذ قهوه‌ای بسته شده باشد). هم آنجا ساعت‌های پیاپی می نشستند، در اتاق خواب او در بالای منزل می نشستند و صحبت می کردند، دربارهٔ زندگی، دربارهٔ آن که دنیا را چگونه باید اصلاح کنند. قصد داشتند جامعه‌ای تأسیس کنند که مالکیت خصوصی را الفاء کند، و عملاً هم نامه‌ای نوشته بودند، هرچند آنرا نفرستادند. آراء و افکار البته از سالی بود - اما چیزی نگذشته او نیز به همان اندازه به هیجان آمده بود - پیش از ناشتایی در بستر افلاطون می خواند، موریس می خواند، ساعت به ساعت شلی (P.B. Shelley) ** می خواند.

قدرت سالی، استعداد او، و شخصیت او شگفتی آور بود. مثلاً روشی که در مورد گل‌ها داشت خاص او بود. در بورتن همواره از بالا تا پائین میز گل‌دان‌های کوچک سفت داشتند. سالی بیرون می رفت، گل خطمی و کوکب می چید - همه‌گونه گل‌هایی که هرگز با هم دیده نشده بودند - سرهای آن‌ها را می زد، و در گل‌دان پر از آب فرو می کردند. تاثیر آن - وقتی غروب آفتاب به خوردن شام می رفتند - فوق العاده بود. (البته عمه هلنا معتقد بود این رفتار با گلها کار رکیکی است. دیگر این که اسفنجش را فراموش می کرد، و دنبال آن برهنه در سراسر

* William Morris شاعر انگلیسی قرن نوزدهم.

** شاعر رمانتیک انگلیسی قرن نوزدهم.

دالان می‌دوید. آن پیر خدمتگار اخمو، الن اتکینز Ellen Atkins، در این باره غرغر می‌کرد - "حالا اگر یکی از آقاها او را می‌دید، چی؟" به واقع به مردم یکه می‌زد. پاپا می‌گفت شلخته است. اکنون که به عقب می‌نگریست، چیز عجیب آن صفا، و کمال احساس او نسبت به سالی بود. شبیه احساس کسی نسبت به مرد نبود. بالکل فاقد نفع بود، و به اضافه، کیفیتی داشت که فقط میان زنان، میان زنانی که تازه بزرگ شده‌اند، می‌توانست موجود باشد. از جانب کلاریسا حالت محافظ داشت، ناشی از حس دست به یکی بودن، احساس پیش از حدوث چیزی که ایشان را از هم جدا می‌کرد بود (همواره درباره ازدواج به گونه‌ای صحبت می‌کردند که گویی بلایی است) که منجر به این فتوت، این احساس حافظ بودن می‌شد که در طرف او بسیار بیشتر از طرف سالی بود. چرا که در آن روزگار به کلی بی‌بند و بار بود، اهلپانه‌ترین کارها را به خاطر شجاع جلوه دادن خود انجام می‌داد، در ایوان روی لبه نرده دوچرخه‌سواری می‌کرد، سیگار برگ می‌کشید. پوچ بود - خیلی پوچ. اما رهایی‌دگی قابل مقاومت نبود، دست‌کم او توانائی مقاومت در برابر آنرا نداشت، و این‌گونه بود که هادش می‌آمد در اتاق خوابش در بالای منزل ایستاده ظرف آب داغ را در دستها گرفته بلند می‌گفت "سالی زیر همین بام است... زیر همین بام است!" نه، این کلمات در حال حاضر برای او مطلقاً هیچ معنی نداشتند. حتی بازتابی از عواطف قدیم در خود نمی‌یافت. اما یادش می‌آمد که از هیجان بیخ می‌کرد، مویش را با حال خلسه آرایش می‌کرد (و اکنون، هم‌چنان‌که سنجاقها را از میان موهایش بیرون می‌کشید و روی میز آرایش می‌نهاد، در ضمن که به آراستن موهایش پرداخت آن احساس قدیم در او بازمی‌گشت)، در حالی که زاغچه‌ها در روشنایی پشت کلی شامگاه بالا و پائین می‌رفتند، و لباس می‌پوشید، و به طبقه پائین می‌رفت، و هم‌چنان که از تالار می‌گذشت احساس می‌کرد "اگر اکنون باید مردن پس اکنون بایست سخت شادمان بودن". این احساس او بود - احساس اوتللو، و کلاریسا آن را احساس می‌کرد، یقینش شده بود، به همان

شدت که شکسپیر خواسته بود اتللو آنرا احساس کند، و تمام این حال به خاطر آن که در لباس سفید سر شام آمده بود تا سالی سیتون را ملاقات کند.

سالی ممش پشت گلی پوشیده بود - مگر می شد؟ در هر حال مثل آن بود که تمام روشنی باشد، می درخشید، مثل پرندۀ یا توپ پر هوا که پرنان وارد شده لحظه ای خود را به بوته تشک گیر داده باشد. اما وقتی کسی عاشق باشد هیچ چیز چندان عجیب نیست (و اگر این عاشق بودن نبود چه بود؟) مگر بی تفاوتی کامل مردم دیگر، عمه هلنا پس از شام همین راه می افتاد، پاپا روزنامه می خواند، می شد پیتر والش آنجا باشد و میس کامینگز Cummings پیر، جوزف برایتکوف J. Breittkoph که حتماً بود، چون پیرمرد بینوا هر تابستان می آمد، هفته ها و هفته ها می ماند، تظاهر می کرد که با کلاریسا آلمانی می خواند، اما در واقع پیانو می زد و بی آن که صدایی داشته باشد آواز براس می خواند.

همه این ها برای سالی زمینه بود. کنار بخاری دیواری می ایستاد و با آن صوت زیبا که هرچه می گفت بدل به نوازش می شد، با پاپا حرف می زد، و پاپا برخلاف میل خود اندک اندک جلب می شد (هیچوقت از این که کتابی به کلاریسا عاریه داده آنرا روی ایوان خیس یافته بود گذشت نکرد)، که ناگهان کلاریسا گفت: "توی اتاق نشستن هم کار شد!" و همه به روی ایوان رفتند و به قدم زدن پرداختند، پیتر والش و جوزف برایتکف هم چنان درباره واگنر مشغول بودند، کلاریسا و سالی احساس می کردند که اندکی پس مانده اند. و آنگاه داشت از کنار یک گلدان سنگی که گل در آن بود می گذشت که دلپذیرترین لحظه عمر او رسید. سالی درنگ کرد، گلی چید، و لبان کلاریسا را بوسید. همه دنیا می شد زیر و زبر شده باشد! دیگران ناپدید شده بودند، او مانده بود و سالی، و کلاریسا احساس می کرد هدیه ای به او داده شده، در بسته پیچیده، و به او گفته شده نگاهش دارد، اما نگاهش نکند - یک تخمه الماس، چیزی بی نهایت گرانبها، در بسته پیچیده، که ضمن قدم زدنشان (از این طرف بدان طرف، از آن طرف بدین طرف) کلاریسا آنرا باز کرده بود، یا

درخشش از میان بسته‌بندی راه خود را سوزانده باز کرده بود، آن شهود، آن احساس مذهبی! — که جوزف پیر و پیتر رو به روی ایشان ایستادند: پیتر گفت: "به ستاره‌ها خیره شده‌ای؟"

مثل آن بود که کسی در تاریکی بدود و صورتش به دیوار سنگی بخورد! تکان شدیدی بود، وحشتناک بود!

نه برای خود کلاریسا، کلاریسا احساس می‌کرد که چگونه به همان زودی سالی را می‌کوبیدند، با او بدرفتاری می‌کردند، کلاریسا خصمی پیتر را حس می‌کرد، حسادت او را حس می‌کرد، و عزم او را به رسوخ کردن در هم صحبتی خودشان دو تا حس می‌کرد. همه این‌ها را سالی به همان‌گونه دید که کسی منظره‌ای را وقت برق زدن ببیند — و سالی (هرگز کلاریسا آن اندازه سالی را ستایش نکرده بود!) با جلوه و شکوه، شکست‌ناخورده، راه خود را پیش گرفته بود. کلاریسا خندیده بود. جوزف پیر را وادار کرده بود نام‌های ستارگان را برایش بگوید، و این کاری بود که جوزف خوشش می‌آمد جدا انجام بدهد. کلاریسا درجا ایستاده بود، گوش می‌داد. نام‌های ستارگان را می‌شنید.

کلاریسا به خود گفته بود: "وای از این وحشت!" چنان‌که گویی در همه مدت می‌دانسته که چیزی لحظه سعادتی او را برهم می‌زند، آن را تلخ می‌کند.

با این‌همه، از هرچه بگذاری، بعدها کلاریسا چه اندازه مدیون پیتر شد. همیشه هر وقت به فکر او می‌افتاد فکر ستیزه‌هایی را می‌کرد که به دلیلی میان‌شان درگیر می‌شد — شاید بدین دلیل که کلاریسا آن‌همه خواستار حسن عقیده او نسبت به خودش بود. کلماتی را از او آموخته بود و دانستن آنها را مدیون او بود، مثل "احساساتی"، "متعدن"، هر روز عمر کلاریسا را چنان آغاز می‌کردند که گویی پیتر کلاریسا را می‌پایید. یک کتاب احساساتی می‌شد، یک جور نگرش به زندگی احساساتی می‌شد. "احساساتی"، شاید در فکر گذشته بود. و کلاریسا به حیرت افتاده بود که اگر پیتر باز می‌آمد چه فکر می‌کرد؟

فکر می‌کرد که کلاریسا پیرتر شده؟ این حرف را می‌زد، یا کلاریسا

ویرجینیا وولف/۴۳

وقتی پیتر برمیگشت او را می‌دید که فکر می‌کند، که کلاریسا پیرتر شده است؟ این راست بود که کلاریسا از وقتی بیمار شده بود رنگش تقریباً سفید شده بود.

اکنون در حالی که سنجاقش را روی میز می‌گذاشت، انقباضی ناگهانی او را گرفت، چنان‌که گویی در آن مدت که او در اندیشه گذشته بوده پنجه‌های یخی فرصت یافته بود که در او جا بیفتد. هنوز پیر نشده بود. تازه پا به پنجاه و دومین سال عمر خود نهاده بود. ماه‌ها و ماه‌های آن هنوز بکر مانده بود. تیر، امرداد، شهریور! هر یک از این‌ها هنوز تقریباً کامل مانده بود، و، کلاریسا (که به طرف میز آرایش راه افتاده بود) چنان‌که گویی چکه مشرف به سقوط را بگیرد، در قلب آن لحظه فرو جهید، آنرا به‌جا ثابت کرد، همین — این لحظه این بامداد تیرماه که فشار همه بامدادهای دیگر فرود می‌آمد، دیدن آینه، میز آرایش، و همه شیشه‌ها از نو، جمع آوردن همه وجودش در این نقطه (به آینه نگاه می‌کرد)، چهره صورتی ظریف زنی را می‌دید که قرار بود همان شب ضیافتی بدهد، چهره کلاریسا دالووی را می‌دید، چهره خودش را.

چند میلیون بار چهره خود را دیده بود، و همواره با همان انقباض غیرمشهود! هنگامی که به آینه می‌نگریست لب‌هایش را غنچه می‌کرد. این به خاطر آن بود که به چهره‌اش تیزی بدهد. آن خود او بود — تیز، پیکان‌مانند، متشخص. آن خود او بود وقتی کوششی، اجرای تکلیفی به این‌که خود باشد، جزوه‌ها را جمع می‌آورد، تنها او می‌دانست چه اندازه متفاوت بود، چه اندازه ناسازگار بود و این‌گونه برای دنیا فقط در یک مرکز، یک الماس، یک زن ترکیب شده بود. یک زن که در اتاق پذیرایی نشسته مبعادی ساخته، یا تشعشعی بی‌گمان در جان‌های خمودی پدید آورده، پناهگاهی برای بی‌کسان آماده ساخته که بدان رو آورند، شاید؛ به جوانان کمک‌ها کرده بود، و اکنون سپاسگزار او بودند، کوشیده بود همواره همان باشد، هرگز نشانه‌ای از دیگر جنبه‌های خود نشان نداده بود — از خطاها، حسودی‌ها، خودخواهی‌ها، بدگمانی‌ها، مثل همین حالی که نسبت به لیدی بروتون پیدا کرده

بود که از او به ناهار دعوت نکرده بود، و اکنون کلاریسا می‌اندیشید (و عاقبت به مویش شانه می‌زد) خیلی پست است! خوب، لباسش را کجا گذاشته بود.

لباس شبش در اشکاف آویخته بود. کلاریسا دستش را در نرمی لباس فرو برد، و به نرمی لباس سبز را جدا کرد و آنرا به کنار پنجره برد. پاره‌اش کرده بود. کسی روی دامن لباس پا گذاشته بود. کلاریسا در ضیافت سفارت احساس کرده بود که قسمت بالایش میان چین‌ها جر خورده بود. رنگ سبز لباس در روشنی مصنوعی می‌درخشید، ولیکن اکنون در نور خورشید رنگ آن پریده بود. رفویش می‌کرد. خدمتگارانیش زیادی کار داشتند. امشب آن را می‌پوشید. نخ ابریشمش را برمی‌داشت، قیچی را برمی‌داشت، و — دیگر چه؟ — البته انگشتانه‌اش را برمی‌داشت و به اتاق نشیمن می‌رفت، چون بایست در ضمن می‌نوشت، و رسیدگی می‌کرد که همه چیز به طور کلی کم و بیش مرتب باشد.

در پاکرد درنگ کرد و به فکر فرو رفت، و در آن حال آن شکل الماسی، آن شخص واحد را روی هم گذاشت، عجیب است که کدبانو درست آن لحظه را، آن حالت عمومی خانه‌اش را می‌شناسد! صداهای ضعیف به صورت فتر از چاه پلکان بالا می‌آمد، خش خش زمین‌شوی، کردگیری، کوبیدن، و صدای بلندتر وقتی که در خانه باز می‌شد، آوایی که پیامی را در زیرزمین خانه تکرار می‌کرد، چکاچاک قاشق و چنگال و کارد نقره روی سینی، آلات نقره باید برای میهمانی پاکیزه باشند. همه چیز برای میهمانی بود.

(و لوسی، که سینی به دست وارد اتاق نشیمن شده بود، شمع‌دان‌های بزرگ را روی سر بخاری گذاشت، جعبه نقره را در وسط قرار داد، ماهی بزرگ بلور را به طرف ساعت بزرگ سر بخاری کرداند. خانم‌ها و آقایان می‌آمدند، می‌ایستادند، با صدای زیر حرف می‌زدند که لوسی ادایش را درمی‌آورد. میان همه‌شان خانم خودش از همه خوشگلتر بود — خانم نقره، ملحفه، چینی، برای خورشید، نقره، درهای از لولا درآمده، کارگران رامپلمیر، و لوسی هم چنان که کارد کاغذبری را روی میز

منبت کاری شده می گذاشت، احساسی داشت که کاری را به پایان رسانده است. خطاب به دوستانش در دکان نانوائی، که نخستین بار مراسم را در کیتروم Caterham دیده بود، در حالی که در آینه خیره شده بود، گفت: نگاه کنید! نگاه کنید! در آن لحظه که خانم دالووی وارد شد لوسی لیدی آنجلا شده بود که در خدمت پرنسس ماری بود.

کلاریسا دالووی گفت: "اوه لوسی، نقره‌ها قشنگ شده!"

در حالی که ماهی بزرگ بلور را می‌چرخاند تا مستقیم قرار بگیرد، گفت: "بگو ببینم، نمایش دیشب چطور بود؟" گفت: "اوه، مجبور بودند پیش از خاتمه بروند!" گفت: "مجبور بودند ساعت ده برگردند!" گفت: "این است که نمی‌دانند چه اتفاقی افتاد." گفت: "مثل این که این بداقبالی بوده" (چون خدمتگاران خودش، اگر از ایشان می‌خواست، دیرتر می‌رفتند). و بالش کهنه کچل‌نما را از وسط نیمکت برداشت و در حالی که آن را در دست لوسی می‌گذاشت، گفت: "این واقعاً جای تأسف است." و لوسی را نرم هول داد و بلند گفت:

"این را ببر! با عرض ارادت من به خانم واکر بده! ببرش!"

فریاد می‌زد.

و لوسی در مدخل اتاق پذیرایی ایستاده، بالش به دست، با لحن شرمگینی، همراه سرخ شدن صورتش، پرسید که می‌شود کمک کند تا آن لباس را رفو کند؟

اما، خانم دالووی گفت، تا همان جایش به قدر کافی کار داشت، بدون آن هم به قدر کافی گرفتاری داشت.

خانم دالووی گفت: "اما، متشکرم، لوسی، متشکرم." و باز با خود می‌گفت، متشکرم، متشکرم (روی نیمکت نشست، لباسش را روی زانو گرفت، قیچی و نخ ابریشم را کنار خود نهاد) و هم‌چنان، به سپاس از خدمتگاران به طور کلی بابت کمک کردن به این که خود این‌گونه باشد، چیزی باشد که می‌خواهد، مهربان و دل‌رحم، می‌گفت متشکرم، متشکرم. خدمتگاران دوستش داشتند. و آن وقت این لباسش - پارگیش کو؟ و اکنون باید سوزن را نخ می‌گرد. این یک لباس مورد علاقه خاصش

بود، یکی از لباسهای دوخت سالی پارک بود، تقریباً آخرین لباسی بود که او دوخته بود، افسوس، چون سالی حالا بازنشسته شده، در ایلینگ Ealing زندگی می‌کرد، و کلاریسا اندیشید که اگر فرصتی پیدا کنم (اما دیگر هرگز فرصتی پیدا نمی‌کرد) می‌روم او را در ایلینگ می‌بینم. کلاریسا اندیشید که، چون سالی آدم به‌خصوصی است یک هنرمند واقعی است. در فکر چیزهای کوچک غیرمعمول بود، با وجود این لباسهای هیچ وقت عجیب و غریب نبودند. می‌توانست لباسهای او را در هت‌فیلد Hatfield یا در کاخ باکینگهام ببوید، و در هت‌فیلد و کاخ باکینگهام آنها را پوشیده بود.

آرامش بر او فرو نشست، و سکون، و رضا، و سوزش نخ ابریشم را نرم می‌کشید و با لطف درنگ می‌کرد، چین‌های سبز را به هم جمع می‌کرد و همه را، بی‌کشش، به کمر بند می‌پیوست و به همین گونه در یک روز تابستان موج‌ها جمع می‌آیند، تعادلشان برهم می‌خورد، و فرو می‌ریزند، جمع می‌شوند و می‌افتند، و چنان می‌نماید که همه جهان می‌گوید "همین و بس" با وزنی بیشتر و بیشتر، تا آن دم که حتی دل در تنی که در آفتاب ساحل لمیده است نیز می‌گوید همین و بس. دل می‌گوید دیگر مترس. دل می‌گوید دیگر مترس، و بار خود را به‌دریایی می‌سپرد که به خاطر همه اندوه‌ها آه می‌کشد، و از نو می‌گیرد، آغاز می‌کند، جمع می‌آید و می‌افتد. و تنها تن به زنبور گذرا گوش می‌دهد، موج که درهم می‌شکند، سگ که پارس می‌کند، دوردست پارس می‌کند و پارس می‌کند.

کلاریسا به صدای بلند گفت: "وای خدا، زنگ در خانه" و سوزش از کار بازایستاد.

مرد سالمند در تالار گفت: "خانم دالووی مرا می‌پذیرد. اوه، بلی، مرا می‌بیند." و لوسی را با مهر به کناری زد و شتابان از پله بالا دوید. "بلی، بلی، بلی" هم‌چنان که از پلکان بالا می‌دوید زیر لب می‌گفت "مرا می‌پذیرد. بعد از پنج سال که از هندوستان آمده‌ام، کلاریسا مرا می‌پذیرد."

خانم دالووی (که فکر می‌کرد ساعت یازده صبح روزی که قرار است میهمانی بدهد این رکیک است که کسی ناخوانده بر او وارد شود) و به صدای پا روی پله‌ها، پرسید "که می‌تواند - چه می‌تواند،" صدای دست را بر روی در شنید. به گونه‌ای باک‌ره‌ای که بخواهد از عصمت خود حفاظت کند، خلوت خود را محترم شمارد، نکانی خورد که لباس را پنهان کند، و دستگیره چرخید. در باز شد و به درون آمد - یک لحظه فقط کلاریسا نتوانست به یاد آورد که آن مرد چه نام دارد! آن‌چنان از دیدن او حیرت کرده بود، آن‌چنان شاد شده بود، شرمگین شده بود، چنان سخت جا خورده بود که پیتر والش چنان نابیوسیده صبح بر او وارد شود! (نامه‌اش را نخوانده بود.)

و پیتر والش که جداً می‌لرزید، هر دو دست کلاریسا را گرفته هر دو را می‌بوسید و می‌گفت: "حالت چطور است؟" و در حالی که می‌نشست اندیشید که پیرتر شده، و باز اندیشید چیزی در این باره به او نمی‌گویم، چون پیرتر شده، اندیشید، به من نگاه می‌کند، و پریشانی ناگهانی بر او چیره می‌شد، هرچند دستهای کلاریسا را بوسیده بود. دست در جیب برد و قلمتراش بزرگی را درآورد و تیغه آنرا نیمه‌باز کرد.

کلاریسا اندیشید، درست همان که بود، همان ظاهر عجیب و غریب، همان لباس شطرنجی، چهره‌اش کمی از راست منحرف شده، اندکی لاغرتر، شاید خشک‌تر، اما بدجوری سرحال است، و درست همان است که بود.

و کلاریسا به صدای بلند گفت: "حق‌قدر عالی شد که دوباره می‌بینمت!" پیتر والش قلمتراش را درآورده بود. کلاریسا اندیشید چه اندازه مثل خودش است.

گفت همین دیشب به لندن آمده، باید فوری به خارج شهر برود، کار و بار چطور است، همه چطورند؟ ریچارد؟ الیزابت؟ و قلمتراش را به طرف لباس سبز جنابند، گفت "اینها دیگر چیست؟"

کلاریسا اندیشید، خیلی خوش‌لباس است، با وجود این از من

خرده می‌گیرد.

پیتر والش اندیشید، اینجا نشسته لباسش را رفو می‌کند، مثل معمول لباسش را رفو می‌کند، در همه مدتی که من هندوستان بوده‌ام اینجا نشسته بوده، لباسش را رفو می‌کرده، این‌ور و آن‌ور می‌رفته، میهمانی می‌رفته، و اندیشید به مجلس اعیان می‌دویده و برمی‌گشته، و اندک اندک برافروخته‌تر می‌شد، و اندیشید که، آخر در دنیا هیچ چیز برای بعضی زن‌ها بدتر از ازدواج نیست، و سیاست، و یک شوهر محافظه‌کار، مثل ریچارد ستودنی. اندیشید که این جور است دیگر، این جور است دیگر، و قلمتراش را بست.

"ریچارد حالش خیلی خوبست. ریچارد به کمیته رفته."

و کلاریسا قیچی را به دست گرفت، و گفت اجازه می‌دهد کار این لباس را تمام کند چون همان شب میهمانی داشتند؟
گفت: "و از تو به این میهمانی دعوت نمی‌کنم." و گفت: "پیتر عزیزم!"

اما چه لطفی داشت که از او می‌شنید - پیتر عزیزم! واقعاً همه چیز لطیف بود - نقره‌آلات، صندلی‌ها، همه چیز چنان لطیف!
پرسید چرا به میهمانی دعوتش نمی‌کند.

کلاریسا اندیشید که راستی راستی دلرباست! جداً دلرباست! و متعبرانه می‌اندیشید حالا یادم آمد که چه اندازه تصمیم گرفتن برایم غیرممکن بود که - و چرا تصمیم گرفتم که - آن سال تابستان زنش شوم. و دستهایش را، یکی بالای دیگری، روی لباسش گذاشت، و فریاد زد: "اما این فوق‌العاده است که تو امروز صبح آمده باشی!"

و کلاریسا پرسید: "یادت هست در هورتن پرده‌ها چه جور روی هم می‌افتادند؟"

پیتر والش گفت: "آری، می‌افتادند"، و یادش آمده بود که تنها با پدر کلاریسا، خیلی آشفته، ناشتایی خورده بود، و پدر کلاریسا مرده بود، و او چیزی به کلاریسا ننوشته بود. اما آخر هیچ وقت با پاری Parry پیر نساخته بود، پیرمرد بدخوی دم‌دمی، جاستین Justin

باری، پدر کلاریسا.

گفت: "خیلی وقتها دلم می‌خواست با پدرت بهتر سر می‌کردم."
کلاریسا گفت: "اما پدرم خوشش نمی‌آمد با کسی که از من -
دوستان ما،" و دلش خواست زبان خودش را گاز بگیرد که این جور به یاد
پیتر آورده بود که می‌خواسته با او ازدواج کند.

پیتر اندیشید که البته دلم می‌خواست، و باز اندیشید که تقریباً
دلم هم شکسته شد، و گرفتار اندوه خود شد که همچون ماه که از ایوان
بدان بنگرند بالا می‌آمد، با زیبایی هول‌انگیز، با روشنی که از روز رو به
افول بر آن می‌تافت. پیتر اندیشید که خیلی در آن وقت بدبخت‌تر از
حال بودم. و چنان که گویی در حقیقت بر ایوان نشسته باشد اندکی به
طرف کلاریسا کشید، دستش را دراز کرد، بالا برد، و رها کرد تا افتاد.
آن ماه آن‌جا بالای سرشان معلق مانده بود. کلاریسا نیز چنان می‌نمود
که با او در مهتاب روی ایوان نشسته است.

کلاریسا گفت: "حالا آنجا مال هربرت Herbert شده. هیچ
آن‌جا نمی‌روم."

آن‌گاه، درست همان‌گونه که بر ایوان مهتاب‌گرفته روی می‌دهد،
وقتی کسی به تدریج احساس می‌کند که از کلافه شدن خود شرمگین است،
و باز هم چون آن دیگری ساکت و بسیار آرام نشسته اندوهگین به ماه
می‌نگرد، دلش نمی‌خواهد چیزی بگوید، پایش را می‌جنباند، گلوش را
صاف می‌کند، زیور پیچ آهنین میز را می‌پاید، برگی را تسکان
می‌دهد، اما هیچ نمی‌گوید - پیتر والش اینک هم چنین بود. چون چرا
این جور به گذشته برگردند؟ پیتر والش می‌اندیشید که چرا او را وادارد
باز به فکر آن بیفتد؟ چرا او را وادار به زجر کشیدن کند، او که آن چنان
خبیثانه وی را شکنجه کرده بود؟ چرا؟

کلاریسا با آهنگی ناگهانی و تند، زیر فشار عواطفی که به دلش
چنگ انداخته عضله گلوش را به هم آورده بود گفت "آن دریاچه
یادت هست؟" و وقتی "هست" را می‌گفت لبانش به حال منقبض به هم
جمع شده بود. چون آن موقع کودکی بود، نان جلو مرغابی‌ها

می‌انداخت، میان پدر و مادرش قرار داشت، و در عین حال زن بزرگی بود که نزد پدر و مادرش می‌آمد که کنار دریاچه ایستاده بودند، زندگیش را در بغل گرفته بود و آن زندگی هم چنان که بدیشان نزدیک می‌شد در بغلش بزرگتر و بزرگتر می‌شد، تا آن جا که یک زندگی تمام شد، یک زندگی کامل، که کلاریسا آن را نزد ایشان نهاد و گفت "این است آن چه از آن ساختم! این!" و از آن چه ساخته بود؟ اکنون که امروز صبح با پیتر نشسته پایش را تاب می‌داد، می‌اندیشید: واقعاً چه ساخته بود؟

به پیتر والش نگاه کرد: نگاهش که از میان تمام آن زمان، تمام آن هیجان می‌گذشت، با تردید به پیتر می‌رسید، اشک‌آلود بر او قرار می‌گرفت، و به گونه‌ای که پرنده‌ای شاخه‌ای را لمس می‌کند و برمی‌خیزد و بال‌زنان می‌رود، برخاست و بال‌زنان رفت. به سادگی تمام اشکش را پاک کرد.

پیتر گفت: "بلی." و چنان گفت "بلی، بلی، بلی" که گویی کلاریسا چیزی را بر رویه بالا کشیده بود که واقعاً در وقت بالا آمدن او را می‌آزرد. بس کن! می‌خواست فریاد بزند: بس کن! چرا که پیتر پیر نشده بود، عمرش به پایان نرسیده بود، به هیچ وجه. سنش تازه از پنجاه گذشته بود. اندیشید که به کلاریسا بگویم، یا نه؟ دلش می‌خواست هرچه در دل دارد بروز دهد. اندیشید که: اما کلاریسا زیادی سرد است، آن جور با قیچی نشسته خیاطی می‌کند، دیزی Daisy پهلوی کلاریسا چیز عادی به نظر می‌آید. و کلاریسا مرا موجود شکست‌خورده‌ای خواهد پنداشت که به مفهوم آنها، به مفهوم دالووی، درست هم هست. اوه، بله، شکی هم در این باره نداشت، در مقایسه با این‌ها همه - میز منبت‌کاری‌شده، قلمتراش نشانده، ماهی بلور و شمعدانها، روپوش صندلیها و باسمه‌های رنگی انگلیسی‌گرا نبها - خود او یک شکست بود، یک شکست! اندیشید که از پاکیزه‌نمایی تمام قضیه نفرت دارم، کار ریچارد هم هست، نه کار کلاریسا، غیر از این که کلاریسا زنش شد. (در این موقع لوسی داخل اتاق شد، آلات نقره، باز هم نقره

آورده بود، و پیتر اندیشید که، دلربا و باریک و باجلوه است، و در این حال لوسی خم شده بود تا آلات را بر میز بگذارد. پیتر اندیشید که این حال هفته پس از هفته، تمام وقت ادامه داشته، زندگی کلاریسا، در حالی که من، و در دم چنان می نمود که همه چیز از او متشعشع می شود: سفرها، سواری ها، ستیزه ها، حادثه ها، روزهای بازی بریج، عشق بازی ها، کار، کار، کار! و قلمتراش را آشکار بیرون آورد - قلمتراش کهنه، دسته شاخیش که کلاریسا حاضر بود قسم بخورد در تمام این سی سال آنرا داشته است - و مشتش را روی آن بست.

کلاریسا اندیشید که این چه عادت فوق العاده ای است، همیشه با چاقو بازی می کند. همیشه هم باعث می شود آدم خودش را سبکسر احساس کند، سبک مغز، یک وراج ابله محض، پیتر همیشه همین حال را داشت. و کلاریسا اندیشید که من هم همین طور، و موزنش را بلند کرد و به یاری خود خواند، مثل شامزنی که نگاهبانانش به خواب رفته او را بی محافظ گذاشته باشند (کلاریسا از این ملاقات جا خورده بود - این ملاقات او را درهم ریخته بود) به گونه ای که هرکسی بتواند به درون قدم بگذارد و به ملکه که لمیده، شاخه های تمشک رویش خمیده اند نگاهی بیندازد، کارهایی را که می کرد به یاری خود خواند، چیزهایی را که دوست داشت، شوهرش را، الیزابت را، و خلاصه خودش را، که پیتر اکنون درست نمی شناخت، به یاری خود خواند تا جمع شوند و دشمن را برانند.

کلاریسا پرسید: "خوب، تو چه کارها کردی؟" و بدین گونه پیش از آن که نبرد آغاز شود، اسبها بر زمین پا می کوبند، سرشان را تکان می دهند، نور بر پهلوهایی آنها برق می زند، گردن هایشان خم می شود، و بدین گونه پیتر والش و کلاریسا، پهلوی به پهلوی بر تیمکت آبی نشسته یکدیگر را به مبارزه می خواندند. نیروهای پیتر در درون او به هم می سائید و برهم می خورد. از جاهای مختلف چیزهای مختلف جمع می آورد، تعریف و تمجید، شغلش در آکسفورد، ازدواجش، که کلاریسا از آن هیچ خبر نداشت، چه جور عاشق شده بود، و به روی هم کارش را

انجام داده بود.

فریاد زد: "میلیونها کارا" و به فشار جمع آمدن نیروهایی که اکنون این سوی و آن سو می تاختند و به او احساسی می دادند که در عین حال ترس آور و بسیار لذت بخش بود؛ که از میان هوا بر روی شانه های مردمی به پیش رانده شود که دیگر نمی توانست از آن ها استفاده برد، دستهایش را بالا برد و روی پیشانی اش نهاد.

کلاریسا خیلی راست نشسته بود، نفسش را به درون کشید. پیترو والش گفت: "من عاشق شده ام" اما در هر حال به کلاریسا نگفته بود، به کسی گفته بود که در تاریکی بلند شده بود به گونه ای که نمی توانستی دستش بزنی، باید حلقه گلت را در تاریکی بر روی سبزه بگذاری.

باز گفت: "عاشق." و اکنون تا حدی خشک با کلاریسا دالووی حرف می زد، "عاشق دختری در هندوستان." حلقه گلش را قرار داده بود. کلاریسا می توانست هرچه بخواهد از آن درآورد.

کلاریسا گفت: "عاشق!" این که آن غول پیترو را در پاپیونش به زیر بمکد! و گردنش هیچ گوشت ندارد، دست هایش سرخند، و شش ماه هم از من بزرگتر است! چشمان کلاریسا به خودش بازگشتند، اما در دلش، با همه این ها حس می کرد، پیترو عاشق است. پیترو این را دارد، کلاریسا حس می کرد، پیترو عاشق است.

ولیکن آن خودپسندی رام ناشدنی که تا ابد گروه های مخالف خود را می راند، آن رودخانه که می گوید پیش، پیش، پیش حتی با آن که قبول دارد ممکن است هیچ گونه هدفی برای ما نباشد، باز هم پیش، پیش، این خودپسندی رام ناشدنی گونه های کلاریسا را با رنگ زیر تاخت گرفت، باعث شد که خیلی جوان جلوه کند، خیلی گلگون بشود، هم چنان که نشسته لباسش را روی زانو گرفته، سوزنش را به انتهای نخ ابریشم سبز گرفته، اندکی می لرزید چشمانش بسیار درخشان شده بود. پیترو عاشق بود! نه عاشق او، البته عاشق زن جوانی.

کلاریسا پرسید: "و این زن کی هست؟"

اکنون این مجسمه بایست از پایگاه رفیع خود به پائین آورده میان آن بر زمین نهاده می‌شد.

پیتر گفت: "بدبختانه، شوهردارست. زن سرگردی در ارتش هند است."

و چون آن زن را بدین شیوه مضحک برابر کلاریسا قرارداد با شیرینی شگفت استهزاء آمیزی لبخند زد.

(کلاریسا اندیشید که هرچه باشد عاشق شده.)

پیتر با لحن استدلالی ادامه داد که "دوتا بچه کوچک دارد، یک پسر و یک دختر، و من آمده‌ام وکلایم را در رابطه با طلاق ببینم." و پیتر اندیشید که این هم این! حالا هر کار می‌خواهی با ایشان بکنی، کلاریسا! این هم این. و لحظه به لحظه به نظرش می‌آمد که زن سرگرد ارتش هند (دیزی او) و دو کودک خردسالش هم چنان که کلاریسا به ایشان می‌نگریست زیبا و زیباتر می‌شوند، چنان که گویی پیتر به حبه خاکستری‌رنگی در بشقاب نور افشاند و درختی زیبا در هوای تند نمکی دریایی صمیمیت ایشان رسته است (چرا که از بعضی لحاظ‌ها هیچکس مثل کلاریسا پیتر را درک نمی‌کرد، احساس نمی‌کرد) - چه صمیمیت لطیفی. کلاریسا اندیشید که پیتر را با تعلق دلخوش می‌کند، گولش می‌زند، و زن را، زن سرگرد ارتش هند را با سه حرکت قلمتراش شکل داد. چه هرز رفتنی! چه احمقی! پیتر همه عمرش همین جور احمق شده بود، اول این که گذاشت از آکسفورد ردش کنند، بعد با آن دختر در کشتی که به هندوستان می‌رفت ازدواج کرد، و حالا زن سرگرد - شکر خدا که خودش حاضر نشده بود با او ازدواج کند! با این همه، عاشق شده بود، دوست قدیمش، پیتر عزیزش، عاشق شده بود.

از پیتر پرسید: "اما چه کار می‌خواهی بکنی؟" او وکلای مشاوران، دفتر وکالت هوپر Hooper و گریپتلی Grately از کانون وکلای لینکلن قرار است ترتیب این کار را بدهند. و پیتر واقعاً ناخن‌های دستش را با قلمتراشش سوهان کرد.

کلاریسا با برافروختگی فروناشتنی در دل فریاد زد ترا به خدا

قلمتراشت را کنار بگذار، این آن خصلت احمقانه، عدم متابعت از قراردادهای نانوشته، اجتماع، ضعف پیتر بود، فارغ بودن او از اندک تصویری از این که احساس دیگری چه می‌تواند باشد بود که کلاریسا را می‌آزرد، همواره او را آزرده بود، و حالا در این سن و سال، چه قدر احمقانه بود!

پیتر اندیشید که این‌ها همه را می‌داند؛ می‌داند با چه مخالفت‌هایی روبه‌رو هستم، وانگشتش را به لبه تیغه قلمتراش کشید، کلاریسا و دالووی و باقی‌شان؛ اما به کلاریسا نشان خواهم داد - و آن‌گاه با تعجب کامل خودش، ناگهان با آن نیروهای بیرون از نظارت که در هوا رها می‌شوند پرتاب شد، زد زیر گریه، گریست، بی‌اندک شرمی، هم‌چنان بر نیمکت نشسته گریست، و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

و کلاریسا به جلو خم شده، دستش را گرفته، او را به سوی خود کشید، بوسیدش - عملاً صورت پیتر را بر چهره خود احساس کرده بود آن‌هم در واقع پیش از آن که بتواند تکاپوی پره‌های براق نقره‌گون را مثل علف پامپاس در باد تند استوایی در سینه فرو برد، که چون فرو نشست، کلاریسا را در آن حال باقی نهاد که دست پیتر را در دست گرفته، با دست دیگر بر زانوی او می‌زد و هم‌چنان که عقب نشسته به نحوی فوق‌العاده با پیتر آسوده و سبکدل شده بود احساس می‌کرد که در یک چشم‌برهم‌زدن این‌آندیشه بر او گذشت که اگر با او ازدواج کرده بودم همه این شادی در تمام روز مال خودم می‌بود!

برای کلاریسا همه‌چیز تمام شده بود. ملحفه گسترده و تخت باریک بود. کلاریسا تنها از برج بالا رفته و ایشان را به جا گذاشته بود تا در آفتاب توت سیاه بچینند. در بسته شده بود، و آن‌جا در میان غبار گچ‌ریخته و فضولات لانه‌های پرندگان منظره چه دور می‌نمود و صداها ضعیف و سرد می‌رسید (کلاریسا یادش آمده بود که یک‌بار روی تپه لایت Leith چنین شده بود) و ریچارد، ریچارد! کلاریسا مثل شخصی که شب در خواب و از جا می‌جهد و دست در تاریکی دراز می‌کند تا کمک‌ی بجوید، فریاد کشیده بود. و یادش آمد که ریچارد دارد با لیدی بروتن

ناهار می‌خورد. مرا رها کرده، دستهایش را روی زانویش نهاده، می‌اندیشید که تا ابد تنها مانده‌ام.

پیتر والش از جا برخاسته به کنار پنجره رفته پشت به کلاریسا ایستاده، دستمال‌گذاری را از دو طرف به شدت و با صدا تکان می‌داد. ارباب‌مانند و خشک و غمزده می‌نمود، شانه‌های لاغرش نیم‌تنه‌اش را اندکی بالا می‌برد، و از بینش به شدت باد بیرون می‌داد. کلاریسا به فشار درون اندیشید، مرا هم با خودت بر، چنان‌که گویی پیتر در شرف آن بود که مستقیم به سفر بزرگی آغاز کند، و سپس، یک لحظه بعد، چنان شد که گویی پنج پرده یک نمایش بسیار هیجان‌انگیز و جنباننده اکنون به پایان رسیده و کلاریسا یک عمر در آنها زیسته و گریخته و با پیتر زندگی کرده بود، و اکنون تمام شده بود.

اکنون وقت حرکت شده بود، و به همان گونه که زنی چیزهایش را جمع می‌کند، شنلش، دستکش‌هایش، دوربین ابرایش، و ازجا برمی‌خیزد تا از تقاطع به خیابان برود، کلاریسا از روی نیمکت برخاست و به نزد پیتر رفت.

پیتر والش اندیشید که به طور هول‌انگیزی عجیب است، که کلاریسا هنوز هم آن قدرت را داشت، هم چنان‌که جنبان و خش‌خش‌کنان می‌آمد، هنوز آن قدرت را داشت که هم چنان‌که از آن سوی اتاق به این سو می‌آمد، ماه را، که پیتر از آن منزجر بود، وادارد در بورتن در آسمان تابستان روی ایوان طلوع کند.

شانه‌های کلاریسا را به دست گرفت و گفت: "بگو ببینم، تو خوشبختی کلاریسا؟ آیا ریچارد...".

در باز شد.

کلاریسا با فشار احساس، و شاید با حال عصبی شدید گفت: "این الیزابت من است."

الیزابت، هم‌چنان‌که به پیش می‌آمد، گفت "سلام، آقا." صدای زنگ بیگبن که نیم ساعت را می‌زد با نیروی فوق‌العاده به میان آن دو کوفت، چنان‌که گویی مرد جوانی، نیرومند و بی‌اعتنا، بی‌ملاحظه یک

جفت دمبیل را به این سوی و آن سوی تاب بدهد.

پیتر بلند گفت: "سلام، الیزابت"، دستمالش را در جیبش نهاد، تند به جانب الیزابت رفت، ولی گفت "خداحافظ، کلاریسا" بی آن که به کلاریسا نگاه کند، به شتاب از اتاق بیرون رفت، و از پلکان پائین دوید و در تالار را باز کرد.

کلاریسا که دنبال او تا روی پاگرد دویده بود فریاد زد: "پیتر! پیتر! میهمانی امشب من!" کلاریسا فریاد می زد، مجبور بود صدایش را از غوغای هوای آزاد بلندتر کند "میهمانی امشب من یادت باشد!" و واخورده از سر و صدای عبور و مرور و آوای ساعتها که همه با هم زنگ می زدند، صدایش که فریاد می زد "میهمانی امشب من یادت باشد" هم چنان که پیتر والش در را بست لغزان و ضعیف و دورافتاده به گوش می رسید.

پیتر والش هم چنان که قدم بر خیابان نهاد با لحن آهنگین به خود می گفت: میهمانی من یادت باشد، میهمانی من یادت باشد، و گفتن او با جریان صوت و آوای مستقیم و رو به پائین بیگین که ساعت را اعلام می کرد هم آهنگ بود. (حلقه های سربی در هوا حل شدند.) پیتر والش می اندیشید که وای از این میهمانی ها، میهمانی های کلاریسا. اندیشید که چرا این میهمانی ها را می دهد. نه این که کلاریسا را ملامت کند یا این شکلک یک مرد را در لباس رسمی با میخکی در سوراخ یخه نیم تنه اش که به سوی او می آمد. در همه دنیا یک نفر می توانست چون او عاشق باشد. و این او بود، خود این مرد خوش بخت، که در شیشه فروشگاه یک اتومبیل سازی در خیابان ویکتوریا منعکس شده بود. همه هندوستان را واپس نهاده بود، دشتها، کوه ها، وبای شایع، محله های دو برابر تمامی ایرلند، تصمیماتی که به تنهایی گرفته بود - او پیتر والش، کسی که اکنون نخستین بار در عمرش به واقع عاشق شده بود. اندیشید که کلاریسا سخت شده است، و در ضمن که به اتومبیل های بزرگ نگاه می کرد و در فکر بود که چند کیلومتر را با چند لبتی می کنند؟

اندیشید که کلاریسا کمی هم احساساتی شده. چون پیتر با کارهای مکانیکی آشنا بود، در ناحیه خود یک وسیله درو اختراع کرده بود، سفارش چرخ دستی به انگلستان داده بود، اما بومی‌ها حاضر نبودند به آنها دست بزنند، و کلاریسا از این‌ها هیچ خبر نداشت.

آن جوری که کلاریسا گفته بود "این الیزابت من است" پیتر را آزرده بود. چرا صرفاً نگفته بود "این الیزابت است"؟ دور از صمیمیت بود. و الیزابت هم خوشش نیامده بود. (هنوز آخرین لرزشهای بانگ عظیم زنگ هوای دور او را تکان می‌داد، زنگ نیم ساعت، هنوز زود بود، تازه یازده و نیم شده بود.) چون پیتر والش جوانان را درک می‌کرد، دوستان داشت. اندیشید که در کلاریسا همیشه یک سردی هست. حتی دختر که بود یک جور شرمندگی داشت، کموقتی به میان‌سال‌ی بررسی می‌شود پیروی مو به مو از قراردادهای اجتماعی، و آن وقت دیگر همه چیز تمام شده، همه چیز تمام شده، و در حالی که با وحشت به اعماق شیشه‌ای نگاه می‌کرد و متحیر بود که مبادا به علت رفتن به دیدن کلاریسا در آن ساعت او را ناراحت کرده باشد، و ناگهان از این‌که احمق کرده، گریسته، عاطفی شده، دچار خجلت شد، و تازه همه چیز را به کلاریسا گفته بود، مثل همیشه، مثل همیشه.

بدان‌گونه که ابر آسمان را درمی‌نوردد، سکوت بر لندن چیره می‌شود، و بر ذهن فرود می‌آید. کوشش بند می‌آید. زمان بر دکل می‌ساید. آن‌جا متوقف می‌شویم، آن‌جا می‌ایستیم. خشک و راست، فقط استخوان‌بندی عادت قالب انسانی را قائم نگاه می‌دارد. پیتر والش به خود گفت جایی که هیچ نیست، درونش تهی شده بود، به کلی تهی. اندیشید که کلاریسا مرا رد کرد. به‌جا ایستاده می‌اندیشید که کلاریسا مرا رد کرد.

و ساعت کلیسای سینت مارگارت گفت آه، مثل بانوی میزبانی که درست با زنگ ساعت وارد اتاق پذیرایی می‌شود و می‌بیند میهمانانش بیشتر آمده‌اند. من دیر نکرده‌ام. می‌گوید، نه، درست ساعت یازده و نیم است. با وجود این، با آن‌که کاملاً حق‌الاوست، صدایش، چون صدای

میزبان است، از تحمیل کردن شخصیت خود اکراه داشت. اندوهی نسبت به گذشته او را عقب می‌کشد، و نگرانی نسبت به حال. می‌گوید، ساعت یازده و نیم است، و صدای سینت مارگارت بر چاله‌های دل می‌سرد و خود را در حلقه‌های پیایی صدا فرو می‌کند، هم‌چون چیزی زنده که بخواهد خود را نهان کند، خود را بپراگند، با لرزش خوشی در آرامش باشد — و پیتروالش اندیشید مثل خود کلاریسا که همراه کوبش زنگ ساعت سفیدپوش از پلکان پائین آمد. این خود کلاریسا بود، پیترو با هیجان ژرف و خاطره فوق‌العاده روشن اما معماگونه از او می‌اندیشید، چنان‌که گویی این زنگ سال‌ها پیش به اتاقی آمده بود که آن دو در یک لحظه صمیمیت عظیم با هم نشسته بودند، و مثل زنبور عسلی که عسل برگیرد، از یکی نزد دیگری رفته با بار آن لحظه بیرون رفته بود. اما کدام اتاق؟ کدام لحظه؟ و چه شده بود که وقتی زنگ ساعت زده بود او خود آن چنان عمیق شادمان بود. آن‌گاه، چون صدای زنگ کلیسای سینت مارگارت فروکش کرد، پیتروالش اندیشید که کلاریسا بیمار بوده، و آن صدا درد کشیدن و رنج بردن را بیان می‌کند. یادش بود که قلب کلاریسا بیمار بود، و بلندی ناگهانی ضربه نهایی ناقوس مرگ بود که در میان زندگی ناگهان فرامی‌رسید، کلاریسا هم آنجا که در اتاق پذیرایی خود ایستاده بود سقوط می‌کرد. پیترو فریاد زد: نه! نه! کلاریسا نمرده! فریاد زد: من پیر نشده‌ام، و از پلکان هوایت هال White hall بالا رفتم، چنان‌که گویی آینده‌او، نیرومند و پایان‌ناپذیر، به جانب او پائین می‌غلتید.

اندکی هم پیر یا جا افتاده یا خشکیده نشده بود. و اما در مورد اهمیت دادن به این‌که درباره او چه می‌گفتند — افراد خانواده دالووی، افراد خانواده هویتبرد، و دسته‌شان یک ذره هم اهمیت نمی‌داد — یک ذره هم (هرچند این حقیقت واقع بود که به همین زودی‌ها باید به سراغ ریچارد برود ببیند می‌تواند کاری برایش دست و پا کند). هم چنان‌که پیش می‌رفت و نظاره می‌کرد، به مجسمه دوک کمبریج خیره شد. از آکسفورده رانده بودندش — این راست بود. سوسیالیست بوده بود، که به

یک معنی واخوردگی بود — این هم راست بود. با این حال آئینده^۱ تمدن، در اندیشه^۲ او، در دست جوانانی بدان گونه که او خود در سی سال پیش بوده بود قرار داشت، با علاقه به اصول مجرد، ترتیبی داده بود که از لندن برای همه شان کتاب بفرستد تا در گوه های هیمالیا بسته کنند، علوم می خواندند، فلسفه می خواندند. اندیشید که آئینده در دست جوانانی از آن گونه است.

از پشت سرش خش خشی مثل خش خش برگها در بیشه آمد، و همراه آن صدای مالیده شدن پارچه و صدای منظم پا گوشتن، که هم چنان که از او پیش افتاد مثل طبل اندیشه های او را با وزن از هوایت هال بالا برد، بی آن که او خود کاری کند. پسران اونیفورم پوشیده، تنگ بر دوش، هازوانشان خشک، و بر چهره هایشان حالتی مثل حروف یک افسانه که گرد پایه یک مجسمه نوشته شده باشد، و وظیفه و سپاس و وفاداری و عشق به انگلستان را بستاید.

پیتر والش که به تدریج قدمش را با قدم آن ها جور می کرد، اندیشید که این آموزش بسیار خوبی است. اما نیرومند به نظر نمی آمدند. بیشترشان ملخی بودند، پسران شانزده ساله، که ممکن بود همین فردا پشت کاسه های برنج و قرص صابون روی بساط سربازخانه بایستند. اما اکنون بدون آمیختگی با لذت حسی یا اشتغالات ذهنی روزانه سنگینی و وقار دسته گلی را که از فینزبری پیومن^۳ Finsbury Pavement به گور بی مدفون برده بودند با خود داشتند.

هم چنان که گروه با قدم نظامی از هوایت هال بالا می رفتند، پیتر والش اندیشید که من نمی توانم با قدم آنها بروم، و راستی هم، گروه با قدم نظامی پیش می رفت از او گذشت، از همه کس گذشت، محکم پیش می رفت، گویی یک اراده پاها و دست ها را یک نواخت حرکت می داد، و زندگی، با تنوعهایش و رازداریهایش، زیر فرش یادبودها و حلقه های گل قرار گرفته به حکم انضباط و با داروی آن به صورت جسد خشکیده اما نگران درآمده است. آدم مجبور بود بدان احترام بگذارد، آدم ممکن بود بخندد، اما، پیتر والش اندیشید که آدم باید بدان احترام بگذارد.

پیترو والش که بر لبه پیاده‌رو درنگ کرده بود، اندیشید که، دارند می‌روند، و همه مجسمه‌های والامقام، نلسون Nelson و گوردن Gordon و هاولاک Havelock، تصویرهای سیاه و دیدنی سربازان بزرگ برجا ایستاده پیشاپیش خود می‌نگریستند، چنان‌که گویی ایشان نیز همان افکار را اعلام کرده بودند (پیترو والش احساس کرد که وی نیز آن را به صورت افکار درآورده بود)، زیر همان وسوسه‌ها لگدکوب می‌شدند، و در نهایت نگاه خیره مرمرین را بر چهره داشتند. ولیکن پیترو والش آن نگاه خیره را به هیچ وجه برای خود نمی‌خواست، هرچند در دیگران بدان احترام می‌گذازد. در پسرچه‌ها مورد احترامش بود. اندیشید که پسرچه‌ها هنوز گرفتاریهای جسمانی را نمی‌شناسند، و این در حالی بود که پسران در حال قدم‌رو در جانب استراند Strand از نظر ناپدید شدند و پیترو اندیشید که همه این‌ها به سرم آمده‌اند و در حالی که از این سوی خیابان بدان سو رفته، زیر مجسمه گوردن متوقف شده بود، همان گوردن که وقتی خود پسرچه‌ای بود او را می‌پرستید، گوردن تنها ایستاده یک پا را بلند کرده دستهایش را بر سینه نهاده بود - پیترو والش اندیشید، بیچاره گوردن.

و درست بدین سبب که هیچکس جز از کلاریسا هنوز خبر نداشت که وی در لندن است، و زمین، پس از سفر هنوز به نظرش جزیره می‌آمد، غرابت تنها و زنده و ناشناس در ساعت یازده و نیم در میدان ترافالگار Trafalgar ایشان بر او چیره شد. چه شده؟ کجا هستم؟ و در مرحله آخر چرا انسان این کار را می‌کند؟ اندیشید که طلاق خیالی واهی است، و ذهنش گسترده به گونه مرداب فرو نشست، و سه هیجان بزرگ بر او فرو ریخت، درک، نوع دوستی وسیع، و در وهله نهایی، چنان‌که گویی نتیجه آن دو هیجان دیگر باشد، شادمانی خوش فروناشتستی؛ چنان‌که گویی در درون مغز او با دست دیگری ریسمانهایی کشیده شدند، کرکره‌هایی جنیدند، و او، که هیچ رابطه‌ی با این‌ها نداشت، باز هم در مدخل خیابانهای بی‌پایان ایستاده بود که اگر می‌خواست می‌توانست در آن‌ها راه بیفتد. سال‌ها بود که این چنین احساس جوانی نکرده بود

گریخته بود! بالکل آزاد بود - بدان گونه که در سقوط عادت روی می دهد آن گاه که ذهن، به گونه شعله بی حفاظ، خم می شود و بلند می شود و چنان می نماید که در شرف آنست که از مقام خود بیرون بترآورد. پیتر اندیشید که سال هاست چنین احساس جوانی نکرده بودم، در حال گریز (البته فقط یکی دو ساعت) از بودن آنچه دقیقاً بود، و داشتن احساس کودکی که از در بیرون می دود، و هم چنان که می دود پرستار پیرش را می بیند که به طرف پنجره عوضی دست تکان می دهد. اندیشید که اما به طور فوق العاده جاذب است، و هم چنان که از میدان ترافالگار به سوی هی مارکت Haymarket راه افتاد، زن جوانی فرا رسید، که چون از مجسمه کورتن رد شد، به اندیشه پیتر والش (آن گونه که پیتر آماده ناشر بود) چنان می نمود که آن زن نقابها را پیاپی می افکند، تا وقتی که درست آن زنی شود که پیتر همواره در ذهن داشت، جوان اما متفاخر، خوش، اما خوددار، سیاه چرده، ولیکن افسونگر.

پیتر که قد راست کرده دزدکی قلمتراش را دستمالی می کرد دنبال آن زن به حرکت درآمد تا او را، این هیجان را، که حتی با آن که پشت بدو داشت چنان می نمود که نوری بر او می افشاند که ایشان را به هم می پیوندد دنبال کند، و این نور او را از همه جدا می ساخت، گویی غوغای تصادفی عبور و مرور از میان دستهای شیپور کرده نام او را به نجوی می گفت، نه پیتر، بل نام نهانی او را که در اندیشه های خود به خود داده بود. زن می گفت "تو"، فقط "تو"، و این لفظ را با دستکشهای سفید و شانه هایش می گفت. آن گاه شل نازک بلندی که باد چون زن از برابر مفاز دنت Dent در خیابان کاکسپور Cockspur می گذشت می جنباند، با لطفی فراگیر بیرون زد، لطافتی اندوهنا بود، به گونه آغوشی که باز شود و خسته را در بر -

پیتر اندیشید که اما شوهر نکرده، جوان است، کاملاً جوان است، مهیج سرخی که وقتی زن بدین سوی میدان ترافالگار آمده بود پیتر دیده بود زن به خود زده است بار دیگر در چشمان پیتر آتش گرفت و

لبه‌های زن را سرخ ساخت. ولیکن زن در کنار پیاده‌رو معطل شد. هیمنه‌ای در این زن بود. مثل کلاریسا این جهانی نبود، مثل کلاریسا توانگر نبود. و چون زن به حرکت درآمد پیتر متحیر مانده بود که آیا این زن محترم نیز بود؟ شوخ طبع، با زبان تیز جنب مارمولک. پیتر چنین می‌اندیشید (چرا که انسان باید از خودش بسازد، به خودش فرصت اندک سرگرمی بدهد)، شوخ طبعی منتظر مانده، دلچسب، شوخ طبعی پیکان‌مانند، نه پر سر و صدا.

زن جوان به راه افتاد، از این سو بدان سوی خیابان رفت، پیتر والش دنبال او بود. این که زن جوان را مضطرب کند کمترین چیزی بود که پیتر والش بدان میل داشت. باز هم اگر زن جوان از رفتن باز می‌ماند پیتر والش می‌خواست به او بگوید "برویم بستنی بخوریم" پیتر والش چنین می‌گفت و زن جوان به سادگی کامل جواب می‌داد "بلی، برویم". ولیکن مردم دیگر در خیابان به میان ایشان راه یافتند، مانع دید پیتر والش شدند، زن جوان را از دید او بیرون کردند. پیتر والش دنبال او می‌رفت، و او دیگرگون شده بود در گونه‌های زن جوان رنگ افتاده بود، در چشمانش مسخرگی آمده بود، لابد پیتر والش حادثه‌جویی بود، بی‌بند و بار، چابک، جسور، در واقع (حال که همین دیشب از هندوستان رسیده بود) یک دریا زن خیال‌باف بود، بی‌اعتناء به همه این اصول اجتماعی لعنتی، رب‌دوشامبرهای زرد، پیپ، میله‌های ماهی‌گیری، در پشت شیشه‌های مغازه‌ها، و محترم بود و ضیافت‌های شبانه و مردان پیر خوش‌پوش که زیر جلیقه خود زیرپیراهنی سفید می‌پوشیدند. پس پیتر والش دریازن بود. زن جوان هم چنان به پیش می‌رفت، بدان سوی پیکادیلی رفت، از خیابان ریجنت بالا رفت، پیشاپیش پیتر والش می‌رفت، شل، دستکشها، شانه‌هایش با حاشیه‌ها و توری‌ها و بوآهای از پر ساخته در پشت شیشه‌های مغازه درهم می‌آمیخت تا روح ظرافت و هوس را که از مغازه‌ها با کاهش بر روی پیاده‌رو می‌ریخت بسازد، هم چنان که نور جواغ شب هنگام همراه با لرزش از روی پرچین‌ها به تاریکی می‌ریزد.

زن جوان، خندان و شادمان، از خیابان آکسفورد و خیابان گریت پورتلند Great Portland گذشته به یکی از کوچه‌های کوچک پیچید، و اینک، و اینک، لحظه عظیم نزدیک می‌شد، چرا که اکنون زن جوان پا سست کرده بود، کیفش را باز کرد، و با یک نگاه به جهت پیتر والش، نه به خود او، یک نگاه که بدروود می‌گفت، تمامی وضع را خلاصه کرد و پیروزمندانه، تا ابد، آن را از خود راند، کلیدش را در قفل فرو برد، در را باز کرد، و رفته بود اصدای کلاریسا که می‌گفت میهمانی من یادت باشد، میهمانی من یادت باشد، در گوشه‌های صدا می‌کرد. منزل یکی از آن منزل‌های یک‌نواخت قرمز رنگ بود با سبدهای آویخته گل که حالت ناشایستگی میهمانی بدان می‌بخشید. تمام شده بود.

خوب، پیتر والش می‌اندیشید، کیفم را کردم، خوش گذشت، و بالا به سبدهای تاب‌خور شمعدانی کمرنگ نگریست. و خرد و خاکشی شده بود - کیفش، چون نیمی از آن ساختگی بود، چنان‌که خودش خیلی خوب می‌دانست، این روی هم ریختن و گریز با زن جوان، از خود درآوردن بود، ساختگی بود، هم چنان‌که انسان جزو زندگی را می‌سازد، - خود را ساختگی کند، زن جوان را خلق کند، سرگرمی دلچسبی بسازد، و چیزی هم بیشتر. ولیکن ناجور بود، در ضمن کاملاً هم راست بود، تمام این ماجرا را با هیچ کس نمی‌توان شریک شد - خرد و خاکشی شده بود. پیتر والش برگشت، از خیابان بالا رفت، و در فکر بود جایی برای نشستن پیدا کند. تا وقت رفتن به کانون وکلا برسد - و دفتر هوپر و گریلتی. کجا برود؟ مهم نبود. پس به طرف بالای خیابان، پارک ریجنت پوتین‌هایش بر روی سنگفرش صدای "مهم نبود" برمی‌آورد، چون زود بود، هنوز خیلی زود بود.

صبح خوشی هم بود. به گونه نبض یک قلب سالم، زندگی مستقیم به میان خیابانها می‌زد. هیچ دست و پا چلفتگی - هیچ درنگی در کار نبود. اتومبیل لغزان و تابان، با دقت، سر ساعت، بدون صدا، درست برابر در ایستاد. دختر، با جورابهای ابریشمی، با پرآراسته، ترد و لطیف، ولیکن به طور خاص در نظر پیتر والش جاذب نبود (چون پیتر

خوشگذرانیش را کرده بود) پیاده شد. پیش خدمت های ستودنی، سگهای نژاد چینی، گندمی، تالارهای مرتب به رنگهای سفید و سیاه، شیشه های لوزی با پرده های سفید که به فشار باد در حرکت بودند، پیترا این همه را از میان در باز دید و پسندید. این لندن، هرچه باشد، به راه خود مجموع عالی و پسندیده ای است، قفل، تمدن، و پیترا که از یک خاندان محترم انگلیسی - هندی بود که درست سه نسل به حل و عقد امور یک قاره پرداخته بودند (و اندیشید که عجیب احساسی درباره آن دارم، با آن که از هند و امپراتوری و ارتش بیزار بود)، لحظه هایی بود که تمدن، حتی این جورش، به صورت یک مایملک شخصی برای او عزیز جلوه می کرد، لحظه های به خود بالیدن به خاطر انگلستان، به خاطر پیش خدمت ها، سگهای نژاد چینی، دختران جوان که در امن و امان بودند. و پیترا اندیشید که خیلی مضحک است، با وجود این چیزی است موجود. و پزشکان و بازرگانان و زنان کاردان که همه به دنبال کار خود می رفتند، همه سر وقت، هوشیار، قوی، و به نظر پیترا کاملاً ستودنی، آدمهای خوب، که شخص می توانست زندگی خود را به ایشان بسپرد، مصاحبان در هنر زیستن، که آدم را نیمه راه نمی کردند. با این همه چیزهای گوناگون، نمایش واقعاً خیلی قابل تحمل بود، و پیترا بهتر دید در سایه بنشیند و دود کند.

و آن هم پارک ریجنت، بلی. بچه که بود در پارک ریجنت گردش کرده بود - و اندیشید که عجیب است، چه جور فکر دوران بچگی پشت سر هم به یاد می آید - شاید نتیجه دیدار کلاریسا باشد، اندیشید که: چون زن ها خیلی بیش از ما در گذشته زندگی می کنند، خودشان را به جای ها می بندند، و به پدرانشان - یک زن همواره به پدرش می نازد، بورتن جای قشنگی بود، خیلی جای قشنگی بود، و سپس اندیشید که اما من هیچوقت نتوانستم با پیرمرد بسازم. یک شب واقعاً صحنه ای پدید آمده بود - بگو مگو درباره یک چیزی شده بود، چه چیزی، یادش نبود، می توان فرض کرد سیاست.

بلی، پارک ریجنت را به خاطر داشت، قدم رو دراز مستقیم، دکان

کوچکی که از آن می‌شد توپ بادی خرید سمت چپ، یک مجسمه ابلهانه با چیزی که بر پایه‌اش نوشته بودند، همان طرفها. دنبال نیمکت خالی گشت. دلش نمی‌خواست مردم مزاحمش شوند ساعت بپرسند (چون کمی خواب‌آلود شده بود). پرستار موخاکستری بالنسبه پیری، با کودکی که در کالسکه‌اش به خواب رفته بود - از این بهتر کاری نمی‌توانست بکند، آن سر نیمکت که پرستار نشسته بود بنشیند.

اندیشید، دختره ظاهر عجیب و غریبی داشت، ناگهان به یاد الیزابت افتاد در آن لحظه که وارد اتاق شد و کنار مادرش ایستاد. بزرگ شده بود، کاملاً بزرگ شده بود، اما واقعاً زیبا نبود، تا حدی خوش‌قیافه بود هیجده سال هم نباید بیشتر داشته باشد. احتمال دارد با کلاریسا نازد. "این هم الیزابت من" - این چه جور حرف زدن بود - چرا صرفاً "این هم الیزابت" نه - سعی داشت مثل بیشتر مادرها جلوه بدهد که چیزها چیزی هستند که در واقع نیستند. اندیشید که کلاریسا بیش از آنچه باید به دلربایی خودش اعتماد دارد. زیادی پشتش گذاشته است.

دود غلیظ لذت‌بخش سیگار برگ چرخ می‌خورد و خنک از گلایش پائین می‌رفت، بار دیگر دود را به صورت چند حلقه بیرون داد که با گستاخی چند لحظه‌ای در هوا ماندند، آبی، مدور - اندیشید که سعی خودم را می‌کنم امشب الیزابت را تنها گیر بیاورم چند کلمه با او صحبت کنم - آنگاه دود به اشکال ساعت شنی تلو تلو خورد و باریک شد ناپدید شد؛ پیشتر اندیشید چه شکل‌های عجیبی به خود می‌گیرد، ناگهان چشمانش را بست، دستش را به زور بالا برد و ته‌مانده سنگین سیگار برگ را به دور افکند. جاروب بزرگی نرم بر ذهن او کشیده شد، و سر راه خود شاخه‌های جنبان، صداها، بچه‌ها، کشیده شدن پاها بر زمین، و عبور مردم، و همه‌ی وسائط نقلیه، و بالا رفتن و فرود آمدن صدای عبور و مرور را جاروب کرد. هم چنان در بال‌ها و پره‌های خواب فروتر می‌رفت، تا فرورفت و خواب رویش را گرفت.

و چون پیتر والش روی نیمکت داغ به خرناس آغاز کرد پرستار موخاکستری بافتنی خود را از سر گرفت. پرستار در لباس کبودش، در حالی که دستهایش را بی‌احساس خستگی اما به آرامی می‌جنباند، شبیه به قهرمان حافظ حقوق خواب‌رفتگان شده بود، مثل یکی از آن اشباح که در تاریک و روشن در بیشه‌ها برمی‌خیزند، و از شاخه‌ها و آسمان ساخته شده‌اند. مسافر تنها، دائم‌المبور معبرها، برهمزن سرخس‌ها، و نابودکن بوته‌های بزرگ شوگران، چون ناگهان سر بلند کرد، آن هیکل غول‌آتا را در انتهای سواره‌رو می‌بیند.

و این انسان که به حکم اعتقاد شاید خداناپرست است با پدید آمدن لحظات شعف فوق‌العاده دچار حیرت می‌شود. فکر می‌کند بیرون از ما هیچ چیز نیست مگر حالتی از ذهن، خواهش دل به تسلا، به آسودگی، به چیزی بیرون از این کوچولوهای بینوا، این زنان و مردان ضعیف، زشت و پست. می‌اندیشید که اگر اما بتواند آن زن را تصور کند در آن صورت به نحوی آن زن وجود دارد، و در حالی که چشم به آسمان و شاخه‌ها از کوره‌راه به پیش می‌رود به شتاب آن شاخه‌ها را زنی می‌بخشد؛ با حیرت می‌بیند که آنها چه اندازه باوقار می‌شوند، و چون نسیم می‌جنبانندشان چه حالت والایی می‌یابند، برهم کوفتن تاریک احسان برگها، درک، عفو می‌افشانند، و سپس ناگهان خود را به بالا پرتاب می‌کنند، و تقوای وجه خود را با عشرت وحشیانه درهم می‌ریزند.

منظره‌هایی که ظروف عظیم انباشته از میوه به مسافر تنها عرضه می‌دارند از این گونه‌اند، یا به گونه‌آدم ماهیها که روی امواج سبز دریا می‌دوند در گوشه‌نجوی می‌کنند، یا چون خوشه‌های گول‌سرخ به چهره‌اش می‌خورند، یا به مانند چهره‌های رنگ‌پریده که ماهیگیران از میان سیل‌ها برای درآغوش کشیدنشان به آب می‌زنند، بر سطح آب می‌آیند.

از این گونه‌اند منظره‌هایی که بی‌انقطاع از آن چیز واقعی بالا می‌آیند یا کنار آن قدم برمی‌دارند یا چهره‌هایشان را در جلو آن قرار می‌دهند، بسا مسافر تنها را ذله می‌سازند و تماس زمین یا میل بازگشت را از او می‌گیرند، و به جای آن آرامش کلی بدو می‌بخشند، چنان که

گویی (و مسافر که در سواره‌رو جنگل پیش می‌رود چنین می‌اندیشد تمامی این تب زیستن نفس سادگی است، و ده هزار چیز در یک چیز یکی شده‌اند، و این هیکل که از آسمان و شاخه‌ها ساخته شده، به همین گونه که هست، از دریای آشفته برخاسته (در این صورت مسافر از پنجاه سال بیشتر دارد) بدان‌گونه که شکلی ممکن است از امواج به بیرون و به بالا مکیده شود تا از دستهای شکوهمندش مهربانی و ادراک و بخشایش ببارد. این است که می‌اندیشد هرگز به نور چراغ باز نمی‌گردم، به اتاق نشیمن باز نمی‌گردم، هرگز کتابم را تمام نمی‌کنم، هرگز پیپم را خالی نمی‌کنم، هرگز زنگد نمی‌زنم تا خانم ترنر بیاید چیزها را جمع کند، بهتر همین که راست به طریق این هیکل بزرگ بروم، که با یک تکان سرش، مرا بر کوهان در اهتزاز خود سوار خواهد کرد تا با مانده‌ها به هیچ بدل شوم.

منظرها از این‌گونه‌اند. مسافر تنها اندکی بعد از بیشه بیرون است؛ و در آن‌جا، با چشمان حائل‌کرده در کنار در تا شاید بازگشت او را بباید، با دستهای بالا برده و پیش‌بند سفید در تموج، زنی سالخورده است که به ظاهر (آن‌چنان این سستی نیرومند است) بر فراز صحرا دنبال پسر گمشده‌ای می‌گردد، در جستجوی سواری ناهود شده است، اندام مادری باشد که پسرانش در نبردهای جهان کشته شده‌اند. بدین‌گونه، هم‌چنان که مسافر تنها از کوچه روستا پیش می‌رود که زنان به بافتن ایستاده‌اند و مردان در باغها زمین می‌کنند، شامگاه شوم می‌نماید، اندام‌ها بی‌حرکتند، چنان‌که گویی تقدیری والا، که برایشان شناخته است، و بدون ترس انتظار آن را داشته‌اند، در شرف آنست که ایشان را به نابودی کامل درنوردد.

در داخل خانه میان چیزهای عادی، اشکاف، میز، جام دریاچه با شمعدانیهایش، ناگهان نمای بانوی صاحبخانه، که خم شده است تا پارچه را بردارد، با نور نرم می‌شود، نشانه پرستیدنی که فقط به یاد آوردن تماسهای سرد بشری ما را از در آغوش کشیدن او نهی می‌کند. بانو مربا را برمی‌دارد، آن را در اشکاف می‌گذارد و در اشکاف را

می‌بندند.

"آقا، امشب دیگر کاری ندارید؟"

اما مسافر تنها به چه کسی جوابش را می‌دهد؟

و بدین گونه پرستار کهن‌سال بالای سر کودک خواب در پارک ریجنت می‌یافت. و بدین گونه پیتر والش خرناس می‌کشید. بسیار ناگهان بیدار شد، و در آن حال با خود می‌گفت: "مرگ روح." تن را کش داد و چشمانش را گشود و در این حال بلند به خود می‌گفت: "خدایا! خدایا!" مرگ روح. این الفاظ خود را به صحنه‌ای، به اطاقی، به گذشته‌ای که خواب آنها را می‌دید می‌پیوستند. آشکارتر شد، صحنه، اتاق، گذشته‌ای که در رؤیا دیده بود.

این در بورتن در تابستان بود، اندکی بعد از سال ۱۸۹۰، وقتی که سخت عاشق کلاریسا بود. عده‌ای زیادی در آنجا بودند، خندان و سخن‌گویان، بعد از چای گرد میزی نشسته بودند، و اتاق در روشنی زرد فرو رفته از دود سیگار انباشته بود. از مردی سخن می‌گفتند که با خدمتگار خانه خود ازدواج کرده بود، یکی از خرده‌مالکار مجاور، اسمش را از یاد برده بود. آن مرد با خدمتگارش ازدواج کرده بود، و آن زن را برای ملاقات به بورتن آورده بودند - دیدار وحشتناکی شده بود. زن به نحو ابلهانه‌ای زیادی پوشیده بود، که کلاریسا گفته بود "مثل طوطی کاکل‌دار" و ادایش را درمی‌آورد، و آن زن هیچ از حرف زدن باز نمی‌ماند. هم‌این‌طور حرف می‌زد، همین‌طور. کلاریسا ادایش را درمی‌آورد. آن وقت یک کسی گفته بود - سالی سیتون بود - آیا هیچ فرق واقعی در احساس کسی دست می‌دهد که بداند پیش از آن که ازدواج کنند بچه‌دار شده بوده؟ (در آن روزگار، عنوان کردن چنین مطلبی در مجلس مختلط خیلی رو می‌خواست.) اکنون کلاریسا را می‌دید که رنگش سرخ تند شده، خودش را جمع کرده و گفته بود: "اوه، دیگر هیچ وقت نمی‌توانم با او حرف بزنم!" و بلافاصله تمامی جمعی که دور میز نشسته بودند به ظاهر از خشم به خود لرزیدند، خیالی وضع ناجوری

شده بود .

پیتر والش آن زن را به خاطر توجه به موضوع سرزنش نکرده بود ، چرا که در آن روزگار دختری که مثل او بزرگ می شد هیچ چیز نمی دانست ، آنچه پیتر را آزرده بود رفتار زن بود ، خجالتی ، سخت ، به خود مغرور ، دست به حیا . "مرگ روح " . پیتر این کلام را به حکم غریزه بر زبان آورده بود ، و آن لحظه را چنان که عادت او بود نشاندار ساخته بود - مرگ روح آن زن .

همه درهم شده بودند ، هریک به ظاهر ، وقتی آن زن حرف می زد ، سر فرود می آورد ، و بعدها حالی دیگرگون می ایستاد . اکنون سالی سیتون را می توانست ببیند ، مثل کودکی که شیطنت می کرده ، دولا شده بود ، تا حدی خون به صورتش ریخته بود ، می خواست حرف بزند ، اما می ترسید ، و واقعاً هم کلاریسا مردم را از خود می ترساند . (سالی نزدیکترین دوست کلاریسا بود ، همیشه آن دور و بر می پلکید ، موجود خوش قیافه جذاب سبزه های بود ، شهرت هم داشت که در آن روزگار دل و جرات داشت ، و پیتر به او سیگار برگ می داد ، و او آنرا در اتاق خوابش می کشید ، و یا نامزد کسی بود یا با خانواده اش نزاع کرده بود ، و یاری پیر از سالی و پیتر هر دو بدش می آمد ، و این خود بستگی بزرگی میان آن دو بود .) و آن وقت کلاریسا با قیافه حاگی از دلخور بودن از همه ایشان ، از جا برخاست ، عذری آورد ، و تنها راه افتاد . همین که در را گشود ، آن سگ پشم آلود بزرگ که گوسفندها را می پائید وارد شد . کلاریسا خودش را روی سگ انداخت ، و غرق شعف شد . مثل آن بود که به پیتر بگوید - پیتر می دانست که همه آن کارها را به قصد او می کند - "می دانم که همین حالا فکر کردی من درباره آن زن ابلهی کرده ام ، اما بین چه فوق العاده صهربانم ، چه اندازه راب Rob خودم را دوست دارم !"

همیشه واجد این نیروی عجیب بودند که بدون الفاظ با هم مکالمه کنند . کلاریسا سراسر درک می کرد که پیتر از او خرده گرفته است . بعد کاری به کل آشکار انجام می داد که از خودش دفاع کرده باشد ، مثل همین ور رفتن با سگ - اما پیتر هیچ وقت پا به تله نمی گذاشت ، همیشه

کلاریسا را مثل کتاب باز می خواند. نه این که پیتر چیزی بگوید، البته نه، همین بغ کرده سر جایش می نشست. بیشتر وقت ها دعوایشان این جور شروع می شد.

کلاریسا در را بست. پیتر در دم افسرده شد. تماشای بی هوده به نظر می رسید - همین جور عاشق بودن، همین جور دعوا کردن، همین جور آشتی کردن، و پیتر تنها میان خانه های بیرون از حصار، استبل ها خیره می رفت، به اسبها نگاه می کرد. (محل جای حقیری بود، خانواده پاری هیچ وقت بارشان بار نبود، اما همیشه مهتر و تیمارگر داشتند - کلاریسا از سواری خوشش می آمد - و یک کالسکه چی پیر داشتند - اسمش چه بود؟ - و یک پرستار پیر، مودی Moody پیره، گودی goody پیره، یک همچو چیزی صدایش می کردند، آدم را می بردند به اتاق کوچکی به ملاقات این پرستار که پر از عکس و پر از قفس پرندگان بود.)

شامگاه هولناکی بود. پیتر اندوهگین تر و اندوهگین تر می شد، و نه فقط به خاطر آن، به خاطر همه چیز. کلاریسا را هم نمی توانست ببیند، نمی توانست برایش توضیح بدهد، نمی توانست مسأله را رو کند. همیشه چند نفری دور و بر می لولیدند - کلاریسا کار خودش را می کرد چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. این دیگر آن جزو شیطانی کلاریسا بود - این سردی، این خشکی چوب مانند، چیزی که در کلاریسا خیلی عمیق بود، و پیتر امروز صبح هم که با او صحبت کرده بود آن حالت را احساس کرده بود، یک جور رسوخ ناپذیری بود. با این وصف خدا می داند که پیتر دوستش داشت. کلاریسا یک جور قدرت عجیب و غریبی داشت که با اعصاب شخص بازی کند، اعصاب شخص را بدل به تار کمانچه کند، بلی.

سر شام پیتر دیر حاضر شده بود، آن هم به خاطر یک فکر ابلهانه که دیگران را وادار به احساس وجود خودش بکند، و کنار میس پاری پیر - عمه هلنا - خواهر آقای پاری نشسته بود، که فرض بود بر سر میز ریاست کند. عمه هلنا در شال کشمیر سفیدش نشسته سرش پشت به پنجره داشت - خانم پیر موحشی بود، اما به پیتر مهربان بود، چون

پیتر گل‌های کمیاب برایش جسته بود، و عمه هلنا گیاه‌شناس بزرگی بود، با پوتین‌های کلفت راه می‌افتاد و یک قوطی حلبی سیاه مخصوص گردآوری گیاهان میان شانه‌هایش می‌آویخت. پیتر کنار او نشسته بود و نمی‌توانست حرف بزند. چنان می‌نمود که همه چیز به سرعت از کنار او می‌گذشت، و پیتر همین‌جور آن‌جا نشسته، می‌خورد. و آن‌گاه شام به نیمه رسیده بود که خود را واداشت نخستین بار به کلاریسا نگاه کند. کلاریسا داشت با مرد جوانی که سمت راستش نشسته بود حرف می‌زد، به پیتر شهود ناگهانی دست داد. به خود گفت: "کلاریسا زن این مرد می‌شود." پیتر حتی نام آن مرد را هم نمی‌دانست.

چون البته همان روز بعدازظهر بود. همان بعدازظهر، که دالووی به آن‌جا آمده بود، و کلاریسا او را "ویک‌هم" Wickham می‌خواند، اولش از آنجا شروع شده بود. کسی دالووی را با خود آورده بود، و کلاریسا اسم او را غرضی شنیده بود. به همه هم او را ویک‌هم معرفی می‌کرد. عاقبت آن جوان گفت: "اسم من دالووی است." — این اولین دید پیتر از ریچارد بود — مرد جوان خوش‌قیافه‌ای، تا حدی دست و پا چلفتی، روی صندلی حصیری نشسته، و ناگهان صدا ول کرده بود که "اسم من دالووی است!" — نالی همین جمله را دست گرفته بود، همیشه بعد از آن صدایش می‌کرد "اسم من دالووی است!"

پیتر در آن موقع اسیر انواع شهود بود. این یکی — که کلاریسا زن دالووی خواهد شد — چشم کورکن بود — در آن لحظه کوبنده بود. در رفتار کلاریسا نسبت به ریچارد دالووی یک‌جور — به چه نحو بیان‌ش کند — یک‌جور آسودگی بود، یک احساس مادری، یک چیز مهربان. داشتند درباره سیاست صحبت می‌کردند. در تمام مدت شام پیتر کوشیده بود حرف‌های آن دو را بشنود.

بعدها یادش می‌آمد که در اتاق پذیرایی کنار صندلی میس پاری پیر ایستاده بود. کلاریسا پیش آمد، با آن رفتار و منش کاملش، مثل یک میزبان واقعی، و می‌خواست او را به کسی معرفی کند — چنان صحبت می‌کرد که گویی هرگز پیش از آن برخورد نکرده بودند — و همین پیتر را

به خشم آورد. با این وصف حتی همان موقع نیز کلاریسا را به خاطر این عملش تحسین می‌کرد. شجاعت کلاریسا را می‌ستود، و غریزه اجتماعی او را، و قدرت او را در به انجام رساندن هر کار تمجید می‌کرد. به کلاریسا گفته بود "میزبان کامل" و به شنیدن آن کلاریسا سراپا عقب کشیده بود. اما پیتر قصدش این بود که کلاریسا حس کند، پیتر حاضر بود هر کاری می‌تواند بکند تا کلاریسا را، بعد از آن‌که او را با دالووی دیده بود، بیازارد. این شد که کلاریسا پیتر را رها کرد. و پیتر احساسی داشت که همگی با هم جمع شده بودند تا بر ضد او توطئه کنند - پشت سرش - بخندند و حرف بزنند. در اتاق پذیرایی پیتر کنار صندلی میس پاری چنان ایستاده بود که گویی او را از چوب تراشیده‌اند، و درباره گاوهای وحشی حرف می‌زدند. هرگز، هرگز این‌گونه با شرارت عذاب نکشیده بود! حتماً فراموش کرده بود که تظاهر به گوش دادن کند، عاقبت از خواب درون بیدار شده بود، دید که میس پاری تا حدی آشفته، و تا حدی خشمگین می‌نماید، و چشمان برجسته‌اش ثابت مانده‌اند. پیتر در شرف آن بود که فریاد برآورد نمی‌تواند در آن اتاق بماند چون در جهنم فرو رفته بود! مردم به تدریج از اتاق بیرون می‌رفتند. صدایشان را می‌شنید که درباره برداشتن شلها، درباره سرد بودن هوا روی آب، و این‌جور چیزها حرف می‌زدند. می‌خواستند در نور مهتاب روی دریاچه با قایق بگردند - از آن فکرهای دیوانه‌وار سالی. صدای سالی را می‌شنید که ماه را توصیف می‌کرد. و همه بیرون رفتند. پیتر به کلی تنها مانده بود.

عمه هلنا گفت: "تو نمی‌خواهی با ایشان بروی؟" خانم پیر بیهوا! حدس زده بود. و پیتر روگردانده بود، و باز کلاریسا آن‌جا بود. برگشته بود که او را ببرد. پیتر مقهور بخشایش و خوبی او شده بود. کلاریسا گفته بود: "بیا برویم. منتظرند."

پیتر در همه عمر این‌گونه احساس خوشبختی نگرفته بود. بدون یک کلمه آشتی کرده بودند. تا دریاچه قدم‌زنان رفتند. پیتر بیست دقیقه از خوشبختی کامل نصیب برده بود. صدای کلاریسا، خنده‌اش،

لباسش (چیزی بود که در هوا موج می‌زد، سفید، و ارغوانی)، روحیه‌اش، حادثه‌جویش، همه را وادار ساخت از قایق پیاده شوند و جزیره را بگردند، مرغی را از جا جهاند، خنده سر می‌داد، آواز می‌خواند. و در تمام مدت پیتر خوب می‌دانست که دالووی دارد عاشق کلاریسا می‌شود، و کلاریسا دارد عاشق دالووی می‌شود، اما اهمیتی نداشت. هیچ چیز اهمیتی نداشت. روی زمین به صحبت نشستند - او و کلاریسا. بدون هیچ کوششی وارد ذهن یکدیگر می‌شدند و از آن بیرون می‌رفتند. و آن‌گاه در یک لحظه تمام شده بود. وقتی داشتند سوار قایق می‌شدند پیتر به نحو کودنی و بدون هیچ انزجاری به خود گفته بود "کلاریسا زن آن مرد می‌شود." اما دیگر آشکار بود. دالووی کلاریسا را می‌گرفت.

دالووی پاروب زد و برشان گرداند. هیچ نمی‌گفت. ولیکن به گونه‌ای هم‌چنان‌که او را می‌پائیدند که بر دوچرخه‌اش جسته به حرکت درآمده بود تا سی کیلومتر را از میان بیشه بگذرد، از سواره‌رو داخل حصار به طور نامنظم گذشته بود، دستش را به بدرود تکان داده و ناپدید شده بود، به طور آشکار به حکم غریزه به نحوی شگرف و ندید همه این احوال را، شب را و کلاریسا را و دلدادگی را؛ احساس کرده بود. حقتش بود که کلاریسا را بگیرد.

چون خود پیتر، بی‌ربط بود. آنچه از کلاریسا می‌خواست (اکنون می‌توانست ببیند) بی‌ربط بود. چیزهای غیرممکن می‌خواست. صحنه‌های دردناک به وجود می‌آورد. اگر کمتر از این ابله می‌نمود، بازهم، شاید، قبولش داشت. سالی این‌گونه فکر می‌کرد. آن سال تمام تابستان نامه‌های طولانی برایش می‌نوشت، چگونه درباره‌اش گفتگو می‌کردند، چگونه سالی از او تعریف می‌کرده، و چگونه کلاریسا به گریه می‌افتاده است! تابستان فوق‌العاده‌ای بود - همه‌اش نامه، صحنه، تلگراف - صبح زود به بورتن می‌رسیده، آن‌قدر دور و بر خود را مشغول می‌کرده تا خدمتگاران برمی‌خاسته‌اند، صرف ناشتایی زجرآور دونفری، آقای پاری، عمه هلنا هراس‌انگیز، اما مهربان، سالی که او را همراه می‌برد تا در باغچه سبزیکاری صحبت کنند، و کلاریسا که با سردرد در بستر می‌ماند.

و صحنه آخر، آن صحنه وحشت بار که پیتر معتقد بود بیش از هر چیز در همه عمرش واجد اهمیت بود (شاید مبالغه آمیز بود - با این حال، اکنون چنین می نمود)، ساعت سه بعدازظهر یک روز خیلی گرم ژوی داد. یک چیز جزیی منجر بدان شد - سالی سر ناهار چیزی درباره دالووی گفت، و از او با جمله "اسم من دالووی است" یاد کرد، و به شنیدن آن کلاریسا ناگهان خودش را گرفت، رنگش به طرزی که خاص او بود، سرخ شد، و با لحن تند پدید که "به قدر کافی این شوخی بی مزه را شنیدیم." همین و بس، اما برای پیتر مثل آن بود که کلاریسا گفته باشد "با تو من فقط خودم را سرگرم می کنم، با ریچارد دالووی تفاهم دارم." پیتر کلام کلاریسا را به همین معنی برداشت. شبها بود که خوابش نبرده بود. به خودش گفته بود: "باید تکلیفم را معلوم کنم." به وسیله سالی یادداشتی برای کلاریسا فرستاده بود که ساعت سه او را کنار چشمه ببیند. در انتهای یادداشت نوشته بود "اتفاق خیلی مهمی افتاده."

چشمه در وسط بوته زار دور از منزل قرار داشت، و دور آنرا بوته و درخت گرفته بود. و کلاریسا آمد، حتی پیش از وقت آمد، و دوتایی ایستاده بودند، در دو طرف چشمه، از شیر آب (شکسته بود) بی انقطاع آب می چکید. این مناظر چگونه بر ذهن نقش می بندد! مثلاً، خزّه سبز زنده.

کلاریسا تکان نمی خورد. پیتر پیایی می گفت: "راستش را به من بگو، راستش را به من بگو." احساسی داشت که پیشانی اش می خواست بترکد. کلاریسا درهم رفته و سنگ شده می نمود. تکان نمی خورد. پیتر باز می گفت: "راستش را به من بگو،" که ناگهان آن مرد پیر برایت کوف Breitkopf که داشت روزنامه تایمز می برد سرش را تو آورد، خیره به آن دو نگریست، دهانش باز ماند، و به راه خود رفت. پیتر باز می گفت: "راستش را به من بگو." پیتر احساس می کرد چیزی را که جسماً سخت است با دست می ساید، کلاریسا راه نمی داد. کلاریسا مثل آهن بود، مثل سنگ چخماق، ستون فقراتش خشک و راست بود. و وقتی

کلاریسا گفته بود "فایده‌ای ندارد. فایده‌ای ندارد. دیگر تمام شد" — آن‌هم پس از آن‌که مثل آن بود که پیتر ساعتها حرف زده بود، در حالی که اشک از گونه‌هایش سرازیر بود — چنان بود که گویی کلاریسا سیلی به گوش او نواخته باشد.

پیتر فریاد کشیده بود: "کلاریسا! کلاریسا!" اما کلاریسا دیگر بازنگشته بود. تمام شده بود. پیتر همان شب از آن‌جا رفته بود. پس از آن دیگر کلاریسا را ندیده بود.

پیتر به صدای بلند گفت وحشتناک بود، وحشتناک، وحشتناک! اما باز هم آفتاب داغ بود. باز هم آدم ناراحتیها را تحمل می‌کرد. باز هم زندگی راهی داشت که روزی پس از روز می‌آمد. در حالی که خمیازه می‌کشید و اندک اندک دور و برش را می‌دید، اندیشید که بازهم — پارک ریجنت از وقتی او بچه بود چندان تغییری نکرده بود، مگر در مورد سنجابها — باز هم باید قبول کرد که چیزهایی جای چیزهای دیگر را می‌گرفتند — و در این هنگام الیز میچل Elise Mitchell، که ریگ برمی‌چید تا به مجموعه ریگها که با برادرش روی سر بخاری اتاق بچه‌ها می‌ساختند بیفزاید، دست پرریگش را روی زانوی پرستار کوئید و با شتاب تمام به میان پاهای خانمی دوید. پیتر والس بلند خندید.

ولیکن لوکرتزیا وارن اسمیت در آن وقت به خود می‌گفت: "این شر است، چرا من باید رنج بکشم؟" هم‌چنان‌که از راه پهن سرازیر شده بود از خود می‌پرسید. نه، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. سیتیموس را روی نیمکت به جا گذارده بود، و سیتیموس دیگر خودش نبود، حرفهای سخت و ظالمانه و شریرانه می‌زد، با خودش حرف می‌زد، با مرد مرده‌ای حرف می‌زد، و در این وقت کودک به شتاب به میان پاهای لوکرتزیا دوید، بر زمین افتاد، و زد زیر گریه.

این تا حدی آسایش‌بخش بود. کودک را برپا داشت، لباسش را تنکاند، پوشیدش.

اما در حد خودش کار خطایی نکرده بود، سپتیموس را دوست داشته بود، خودش را خوشبخت دانسته بود، خانه زیبایی داشته بود، و خواهرانش هنوز آن جا می زیستند، کلاه می دوختند. چرا او باید رنج بکشد؟

کودک سراسر است به نزد پرستارش دوید، و لوکرتزیا، کودک که سرزنش شد، تسلی یافت، پرستارش که بافتنی را کنار نهاده بود او را برداشت، و مرد مهربان نما ساعتش را به دست کودک داد تا بازش کند و تسلی یابد - اما چرا لوکرتزیا باید دم بلا قرار بگیرد؟ چرا در میلان به جا نمانده بود؟ چرا عذاب بکشد؟ چرا؟

راه پهن، پرستار، مرد خاکستری پوش، کالسکه بچه، که اندکی به واسطه اشک موج برداشته بودند، جلو چشمان لوکرتزیا بالا و پائین می رفتند. سرنوشتش آن شده بود که این شکنجه گر بدجنس او را بلرزاند. اما چرا؟

لوکرتزیا مثل پرنده ای بود که زیر فرورفتگی نازک برگ پناه برده باشد، و چون برگ می جنبد آفتاب چشمش را می زند، و به صدای شکسته شدن شرکه خشک از جا می پرد. لوکرتزیا دم بلا قرار گرفته بود، درخت های عظیم، ابرهای پهن دنیای بی اعتناء، دورش را گرفته بودند، دم بلا بود، عذاب می کشید، و چرا باید عذاب بکشد؟ چرا؟

لوکرتزیا ابروان را سگرمه کرد، پایش را بر زمین کوفت. بایست باز نزد سپتیموس برگردد چون تقریباً وقتش شده بود که نزد سرویلیام بردش او Sir William Bradshaw بروند. بایست برمی گشت و به او می گفت، نزد او بازی گشت که روی صندلی سبز زیر درخت نشسته، با خود، یا با آن مرد مرده، اوانس Evans، که لوکرتزیا فقط یک بار در مقاله دیده بودش، حرف می زد. اوانس مرد خوب آرامی به نظر رسیده بود، یک دوست خوب سپتیموس، و در جنگ کشته شده بود، اما این گونه چیزها برای همه کس روی می دهد. هرکسی دوستی دارد که در جنگ کشته شده است، هرکسی وقتی ازدواج می کند چیزی از دست می دهد. لوکرتزیا هم به این شهر وحشتناک آمده بود که در آن زندگی کند، ولیکن سپتیموس

خود را به فکرهای هراس‌آور دچار می‌کرد، هم‌چنان‌که لوکرتزیا هم اگر می‌خواست می‌توانست. سپتیموس غریب‌تر و غریب‌تر شده بود. می‌گفت مردم پشت دیوار اتاق خواب حرف می‌زدند. خانم فیلمر Filmer این حرف را ناجور می‌انگاشت. سپتیموس چیزهایی هم می‌دید - سربیک زن پیر را در میان سرخس دیده بود. با این حال وقتی دلش می‌خواست می‌توانست خوش باشد. بالای اتوبوس به همپتون کورت رفته بودند و کاملاً خوش بودند. تمام گل‌های سرخ و زرد روی چمن بیرون زده بودند، و سپتیموس می‌گفت مثل چراغ‌های لرزانند، و حرف زده بود و وراجی کرده بود و خندیده بود، و از خودش قصه ساخته بود. و هنگامی که کنار رودخانه ایستاده بودند، ناگهان گفته بود "حالا خودمان را می‌کشیم." و چنان به رودخانه نگریسته بود که لوکرتزیا آن نگاه را وقتی که قطار یا اتوبوس رد می‌شد در چشمان او دیده بود - آن‌چنان نگاهی که گویی چیزی او را افسون کرده باشد، و احساسی به لوکرتزیا دست داده بود که سپتیموس از او کنده می‌شود، و بازوی سپتیموس را گرفته بود. اما وقتی که به خانه برمی‌گشتند کاملاً آرام بود - کاملاً معقول بود. درباره کشتن خودشان با لوکرتزیا بگو مگو می‌کرد، توضیح می‌داد که مردم چه اندازه شریرند، می‌گفت که وقتی مردم در کوچه و خیابان از کنارش می‌گذشتند می‌دید که دروغ سرهم می‌کنند. می‌گفت همه افکار مردم را می‌داند، همه چیز را می‌داند. می‌گفت معنی دنیا را می‌داند.

آن‌گاه چون به خانه رسیدند به اشکال قدم برمی‌داشت. روی نیمکت دراز کشید و لوکرتزیا را واداشت تا دستش را بگیرد و نگذارد به میان شعله‌ها سقوط کند - فریاد می‌کشید! و صورت‌هایی را می‌دید که به او می‌خندیدند، ناسزاهای نفرت‌آور و حشتناک به او می‌گفتند، این صورت‌ها از دیوار درمی‌آمدند، و دست‌هایی از پشت پرده اشاره می‌کردند. در حالی که فقط خودشان دو تا بودند. ولیکن سپتیموس بلند به حرف می‌آمد، به مردم جواب می‌داد، بگو مگو می‌کرد، می‌خندید، نعره می‌زد، خیلی به هیجان می‌آمد و لوکرتزیا را وادار می‌ساخت حرف‌های او را بنویسد. و به کلی بی‌معنی بود، درباره برگ، درباره

میس ایزابل پول Isabel Pole ، دیگر لوکرتزیا تحملش را نداشت .
برمی گشت .

اکنون به سپتیموس نزدیک شده بود ، او را می دید که به آستان
خیره شده ، زیر لب حرف می زند ، و دستهایش را به هم گرفته است . با
وجود این دکتر هولمز گفته بود هیچ چیزیش نیست . پس چه اتفاقی
افتاده بود — چرا ، پس ، رفته بود ، چرا وقتی که لوکرتزیا کنارش
می نشست از جا می جهید ، به او اخم می کرد ، خودش را عقب می کشید ،
دستش را نشان می داد ، دستش را می گرفت ، و با وحشت به آن نگاه
می کرد ؟

آیا بدین سبب بود که حلقه ازدواجش را درآورده بود ؟ به سپتیموس
گفت : " دستم خیلی لاغر شده . حلقه را در کیفم گذاشته ام . "

سپتیموس دست لوکرتزیا را رها کرد . با درد ، و با آسایش اندیشید
که ازدواجشان به پایان رسیده است . ریسمان پاره شده بود ، سپتیموس
بالا می رفت ، آزاد بود ، چرا که چنان مقرر شده بود که او ، سپتیموس ،
سرور مردم ، باید آزاد باشد ، تنها (چرا که زنش حلقه ازدواجش را دور
انداخته بود ، او را رها کرده بود) ، او ، سپتیموس ، تنها بود ، پیشاپیش
مردم فرا خوانده شده بود تا حقیقت را بنیوشد ، آن معنی را بیاموزد ،
که اکنون در آخر کار ، پس از همه رنجهای تمدن — یونانیان ، رومیان ،
شکسپیر ، داروین ، و اکنون خود او — بایست تمام و کمال داده می شد . . .
بلند پرسید : " به که ؟ " و صداهایی که گرداگرد سرش در گردش بودند
جواب دادند " به نخست وزیر . " سر اعلی باید به کابینه گفته می شد ،
نخست آن که درختان زنده ماند ، بعد ، آن که جرمی نیست ، سپس ، مهر ،
مهر جهانگیر ، نفس زنان ، لرزان ، این حقایق عمیق را که برای بیرون
کشیدن ، از بس عمیق و دشوار بودند ، محتاج به کوشش بودند ، بر زبان
آورد ، ولیکن با بیان این حقایق دنیا بالکل جاودانه دیگر شده بود .

باز گفت : جرمی نیست ، مهر ، دنبال ورقه و مدادش می گشت که
سگ پشم آلود کوچکی شلوارش را بو کشید و سپتیموس با درد هراس از جا
جست . سگ داشت بدل به انسان می شد ! سپتیموس نمی توانست وقوع

آنها شاهد باشد! هراسناک بود، دیدن سگ که انسان شود ترس‌آور بود! در دم سگ به تاخت دور شد.

آسمان به نحوی خدایی رحیم بود، بی‌نهایت نیکوخواه، او را از عذاب معاف کرده بود، ضعف او را بخشوده بود. اما توضیح علمی (چون باید بیش از هر چیز علمی بود) در این باره چه بود؟ چرا سپتیموس می‌توانست از میان بدن اشخاص ببیند، آینده را ببیند، وقتی که سگها انسان می‌شوند؟ باید فرض کرد که اثر موج حرارت بود، که روی مغزی که بر اثر دوره‌های طولانی تکامل احساس شده بود اثر می‌گذاشت. از لحاظ علمی، گوشت دنیا ذوب می‌شد. بدن سپتیموس چنان از گوشت عاری می‌شد که فقط پپی‌ها می‌ماندند. مثل پوششی روی صخره گسترده می‌شد.

روی صندلیش، از پا درآمده اما سرحال، دراز کشید. در انتظار و به حال رفع خستگی دراز کشیده بود تا باز با کوشش و درد برای بشریت تفسیر کند. بر پشت دنیا، خیلی بالا، دراز کشیده بود. زمین زیر او به هیجان آمده بود. گل‌های سرخ میان گوشت تن او می‌رستند، برگهای سفشان به سر او می‌خورد و صدا می‌کرد. آن بالا موسیقی به صخره‌ها می‌خورد. زیر لب گفت صدای بوق اتومبیل توی خیابانست، اما آن بالا از صخره‌ای به صخره دیگر شلیک می‌شد، منقسم می‌شد، در پاره‌های صوت که در ستونهای نرم برمی‌خاست به هم می‌رسید (اینکه موسیقی باید مریی باشد کشفی بود) و بدل به سرود می‌شد، سرودی که اکنون با نی‌لیک پسر چوپان به هم می‌پیچید (زیر لب گفت این مرد پیری است که کنار مشروب‌فروشی سوت سوتک می‌زند) و، چون پسر چوپان بی‌حرکت می‌ایستاد، از نی‌لیک او جوشان بیرون می‌آمد، و سپس، چون او، سپتیموس، بالاتر می‌رفت، ناله دلپذیرش را، ضمن عبور وسائل نقلیه در زیر پای او، سر می‌داد. سپتیموس اندیشید که نوحه پسرک میان عبور و مرور نواخته می‌شود. اکنون به میان برفها عقب می‌کشد، و آن بالا گل سرخها گرد او آویخته‌اند - سپتیموس به خود یادآور شد که گل سرخهای کلفت که روی دیوار اتاق خواب من می‌رویند. موسیقی بند آمده. سپتیموس با خود استدلال کرد که پولی به او داده‌اند و حالا به کنار

مشروب فروشی بعدی رفته .

اما او خود بر صخره رفیع خود مانده بود ، به گونه ملاح غرقه‌ای که بر سنگی بنشیند . اندیشید که من لب قایق خم شده بودم ، افتادم . زیر دریا رفتم . مرده بودم ، و با این حال زنده‌ام ، و التماس‌کنان گفت ، بگذارید باز هم استراحت کنم (باز با خودش حرف می‌زد - وحشتناک بود ! وحشتناک !) ، و چون ، پیش از بیدار شدن ، که آوای پرندگان و صوت چرخها با هماهنگی غریبی با هم تلفیق می‌شوند و می‌پراکنند ، بلندتر و بلندتر می‌شوند ، و شخص خواب احساس می‌کند که به کناره‌های زندگی نزدیک می‌شود ، سیتیموس احساس می‌کرد که به زندگی نزدیک می‌شود ، خورشید داغ‌تر می‌شود ، فریادها بلندتر صدا می‌کنند ، چیزی شگرف در شرف وقوع است .

همین کافی بود که چشمهایش را بگشاید ، ولیکن وزنه‌ای روی چشمهایش بود ، هراسی بود . تقلا کرد ، زور آورد ، نگاه کرد ، پارک ریجنت را پیش رو دید . شعاع‌های طولانی آفتاب پیش پایش چاپلوسی می‌کردند . درختها موج می‌زدند ، تهنیت می‌گفتند . چنان می‌نمود که دنیا می‌گوید : ما خوش آمد می‌گوئیم ، قبول می‌کنیم ، می‌آفرینیم . چنان می‌نمود که دنیا می‌گوید : زیبایی . و چنان که گویی برای اثبات آن (از لحاظ علمی) هر کجا نگاه می‌کرد ، به منزلها ، به نرده‌ها ، به آهوانی که روی تراشها کش می‌آمدند ، در دم زیبایی برمی‌جست . تماشای برگی که در هجوم هوا می‌لرزید لذتی بود . بالا در آسمان پرستوها تاب می‌خوردند ، پیچ می‌دادند ، خود را به درون و برون پرتاب می‌کردند ، گرداگرد می‌چرخیدند ، با این حال همواره بر خود چیره بودند چنان که گویی با کش نگاه داشته شده بودند ، و مگس‌ها بالا می‌رفتند و پائین می‌افتادند ، و خورشید یکدم این برگ را نشان می‌کرد ، یکدم آن دیگری را ، با حال مزاج ، با زر نرم به خلق خوش صافی هر دو را خیره می‌ساخت ، و گاه به گاه آهنگی (ممکن بود بوق اتومبیل باشد) بر ساقه‌های علف به لطافت نوا درمی‌داد - همه این‌ها ، هم چنان که آرام و معقول بود ، و از چیزهای معمول بر ساخته بود ، اکنون حقیقت بود ، زیبایی ،

همین اکنون حقیقت بود. زیبایی همه جا بود.

ریژیا گفت: "وَقْتش شده."

لفظ "وقت" پوسته خود را دوپاره کرد، گنج خود را بر سر اوریخت؛ و از لبهایش به گونه پوسته افتاد، مثل تراشه که از دم رنده بریزد، بی آنکه او آنها را ساخته باشد، سخت، سفید، فسادناپذیر، الفاظ، به پرواز درآمدند تا خود را به جاهایشان در قصیده مدح "وقت" بنشانند، قصیده ای جاودان در ستایش وقت. سپتیموس به آواز درآمد. اوانس از پس درخت جواش داد. اوانس می خواند: مردگان در تسالی Thessaly هستند، در میان ارکیده ها هستند. آن جا منتظر می ماندند تا جنگ پایان پذیرد، و اکنون مردگان، اکنون خود اوانس —

سپتیموس فریاد زد: "ترا به خدا میا!" چون نمی توانست به مردگان بنگرد.

ولیکن شاخه ها از هم جدا شدند. واقعاً مردی خاکستری پوش به جانب ایشان می آمد. اوانس بود! اما گل آلود نبود؛ جراحی نداشت، عوض شده بود. سپتیموس فریاد زد باید به همه دنیا بگویم، دستش را بالا برد (و مرد مرده با لباس خاکستری نزدیکتر می آمد) دستش را به گونه هیکلی غول آسا بالا برد که بر سرنوشت انسان سالهای سال در صحرا، دستها بر پیشانی نهاده، چین های نومیدی بر گونه اش نشسته ندیده کرده است، و اکنون بر لبه صحرا نور می بیند که پهن می شود و آن هیکل سیاه آهنین را می کوید (و سپتیموس از صندلی نیم خیز شد) و با فوج ها مرد که پس او به تعظیم خمیده بودند، آن غول عزادار یک لحظه تمامی نور را —

ریژیا که می کوشید او را باز بنشانند، گفت: "سپتیموس، من خیلی ناراحتم."

میلیون ها نفر ندیده می کردند، سال های سال اندوه خورده بودند. سپتیموس باید برمی گشت، باید در چند لحظه بدیشان می گفت، تنها چند لحظه بیشتر، از این رهایی، از این نشاط، از این شهود بهت آور — ریژیا باز گفت "وَقْتش شده، سپتیموس. چه وقتی است؟"

سپتیموس حرف می‌زد، آغاز کرده بود، این مرد باید متوجه او شود. به ایشان نگاه می‌کرد.

سپتیموس بسیار آهسته، بسیار خواب‌گرفته، در ضمن که به گونه‌ای اسرارآمیز به مرد مرده^۱ خاکستری‌پوش لبخند می‌زد، گفت: "وقت را به تو می‌گویم." هم‌چنان‌که بر جا نشسته لبخند می‌زد زنگ ربع زده شد - سه ربع از یازده گذشته.

و پیتروالش که از کنار ایشان می‌گذشت، اندیشید که جوانی همین است. یک صحنه^۲ دلخراش راه‌انداختن - دختر بیچاره بکلی نومید به نظر می‌آمد - در وسط صبح. اما درباره^۳ چه بود؟ متحیر بود که مرد جوان پالتوپوش به زن چه گفته بود که به آن قیافه درش آورده بود، خودشان را دچار چه گرفتاری هولناکی کرده بودند، که صبح خوش تابستان این‌جور نومید به نظر بیایند؟ نکته^۴ جالب در مورد این بازگشت به انگلستان، بعد از پنج سال، این بود که باعث می‌شد، دست‌کم در روزهای اول، چیزها چنان به نظر بیایند که گویی شخص هرگز آنها را پیش از آن ندیده است، دو دلدادۀ زیر درخت ستیزه‌کنند، زندگی خانگی خانواده در پارک‌ها. هرگز لندن را چنین سحرانگیز ندیده بود - نرمی مسافت‌ها، توانگری شهر، سبزی، تمدن آن، اندیشید که: بعد از آمدن از هندوستان، و در میان چمن به پیش رفت.

شک نداشت که این آمادگی او به این‌که دستخوش تأثرات شود کار او را ساخته بود. هنوز در این سن و سال، مثل یک پسر یا حتی دختر، این تناوب احوال را داشت، روزهای خوب، روزهای بد، به‌هیچ‌دلیلی، خوش‌حالی از دیدن یک چهره^۵ قشنگ، بینوایی سرراست به دیدن یک زن شلخته. بعد از هندوستان البته شخص هر زنی را می‌دید عاشقش می‌شد. در این زن‌ها طراوتی بود، حتی ندارترینشان هم حتماً بهتر از پنجسال پیش لباس می‌پوشیدند، و به چشم او "مد" روز هیچ وقت آن‌جور به زنها نمی‌آمد، شل‌های بلند سیاه، باریکی اندام، خانمی، و بعد هم آن عادت دلپذیر و به ظاهر همه‌گیر رنگ‌آمیزی، هر زنی، حتی محترم‌ترینشان، زیر شیشه گل سرخ پرورش می‌داد، لبها با چاقو تراشیده،

جعبه‌های مرکب هندی، همه‌جا طرح بود و هنر، بی‌شک یک‌جور تغییر روی داده بود. مردم جوان چه فکر می‌کردند؟ این سؤال را پیتر والش از خود می‌کرد.

آن پنج سال - از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳ - به گمان پیتر، به نحوی بسیار اهمیت داشت. مردم جور دیگری به نظر می‌آمدند. روزنامه‌ها جور دیگری شده بود. مثلاً، حالا، مردی بود که در نهایت صراحت در یک هفته‌نامه^{*} محترم درباره^{*} مستراح‌ها چیز می‌نوشت. همچو کاری را ده سال پیش نمی‌توانستی بکنی - با صراحت در یک هفته‌نامه^{*} محترم درباره^{*} مستراح بنویسی. و دیگر این بیرون آوردن لوله^{*} لب‌سرخ‌کنی^{*}، یا پر گردسفیدزنی^{**}، و آرایش کردن در ملا^{*} عام. در کشتی که به انگلستان می‌آمدند، عده‌ای مردان و زنان جوان بودند - بتی Betty و برتی Bertie را به خصوص به یاد داشت، که به طور آشکار با هم رابطه داشتند، و مادر پیر نشسته، ضمن بافتن، تماشایشان می‌کرد، سرد و بی‌اعتناء مثل تنه^{*} درخت^{***}، دختر بی‌حرکت می‌ایستاد و در مقابل هرکس به صورتش گرد سفید می‌زد. و نامزد هم نبودند، همین خوش بودند، در هیچ طرف رنجشی پدید نمی‌آمد. چه دختر سختی هم بود - بتی اسمش چه بود - اما دختری بود خوب و کامل. در سی سالگی زن هر که می‌شد زن خیلی خوبی می‌شد - وقتی شوهر می‌کرد که مناسب حالش شده باشد، زن یک مرد ثروتمند می‌شد و در یک منزل بزرگ نزدیک منچستر زندگی می‌کرد.

راستی چه کسی بود که این کار را کرده بود؟ پیتر والش، به راه پهن که پیچید، از خود پرسید - با مرد ثروتمندی ازدواج کرد و در نزدیکی منچستر زندگی می‌کرد؟ یک زنی که همین اواخر نامه^{*} بلند جوشانی درباره^{*} "گل اوریس آبی" برایش نوشته بود. دیدن گل اوریس

* و ** ماتیک، که کوتاه‌شده^{*} غلط تلفظ شده‌ایست از لفظی که خود معنی منظور را ندارد، و پودر که وقتی رختشویی به دنبال ندارد مخصوص صورتست. *** در اصل خیال است.

آبی او را به یاد پیتر و روزهای گذشته انداخته بود — معلوم است، سالی سیتون بود! این سالی سیتون بود — در همه دنیا آخرین کسی بود که می شد انتظار داشت با مرد ثروتمندی ازدواج کند و در منزل بزرگی در منچستر زندگی کند، سالی وحشی، جسور خیالباف!

اما از تمام آن گروه باستانی، دوستان کلاریسا — خانواده هویتبرد، خانواده کیندرسلی Kindersley، خانواده کانینگهام، خانواده کینلاک جونز، سالی احتمالاً از همه بهتر بود. در هر حال دست هیو هویتبرد را پاک خوانده بود — آن هیو ستودنی — آن وقتی که کلاریسا و باقیشان سر در پای او نهاده بودند.

صدای سالی را می شنید که می گفت: "خانواده هویتبرد؟ مگر کی هستند؟ زغال سنگ فروش. پیشه ورهای محترم."

سالی به دلالی از هیو بدش می آمد. می گفت هیو به فکر هیچ چیز نیست مگر ظاهر خودش. باید دوک شده بود. شکی نبود که با شاهزاده خانمی از خانواده سلطنتی ازدواج می کرد. و البته از میان تمام مردمی که در عمرش دیده بود هیو فوق العاده ترین و طبیعی ترین و عالی ترین احترام را برای اشرافیت انگلیسی قائل بود. حتی کلاریسا هم این را قبول داشت. اوه، اما چه نازنین بود، چه از خودپسندی بری بود، به خاطر دل مادر پیرش از تیراندازی دست برداشت — تاریخ تولد خاله هایش را به یاد داشت، و از این حرف و سخنها.

سالی، حقش را بخواهی، پشت همه اینها را دیده بود. یکی از چیزهایی که پیتر خوب به خاطر داشت بگو مگوئی بود یک روز صبح یکشنبه در بورتن درباره حقوق زنان (آن موضوع مربوط به پیش از توفان نوح)، که ناگهان سالی اوقاتش تلخ شد، آتشی شد، و به هیو گفت که او نماینده تمام چیزهای منفور در زندگی طبقه متوسط انگلیس است. به او گفت که او را مسؤول وضع "آن دخترهای بدبخت در پیکادیلی" می داند — هیو، آقا زاده کامل، هیو بینوا! — هرگز مردی آن گونه وحشت زده به نظر نیامده است! سالی بعداً (چون هر روز در باغچه سبزیکاری با هم وعده داشتند تا هر کار کرده بودند برای هم تعریف کنند) گفته بود که

این کار را از قصد کرده است. پیتز به یاد داشت که سالی با آن صدای موکد که برد آن خیلی بیشتر از آن بود که خودش می دانست، می گفت: "هیچ چیز نخوانده، هیچ فکری نکرده، هیچ احساسی ندارد." می گفت پادوهای استبل بیشتر از هیو درخودشان زندگی دارند. می گفت: هیو یک نمونه کامل از بچه های مدرسه اعیانی است. در هیچ کشوری جز از انگلیس همچو معجونی عمل نمی آید. مالی به دلیلی نسبت به هیو واقعاً زهر می ریخت، یک جور دلخوری از او داشت. اتفاقی افتاده بود - پیتز به یاد نداشت چه اتفاقی - آن هم در اتاق مخصوص تدخین. هیو به سالی اهانت کرده بود - بوسیده بودش؟ باور نکردنی بود! البته هیچ کس حاضر نبود حرفی را بر ضد هیو باور کند. چه کسی می توانست باور کند؟ سالی را در اتاق تدخین بیوسد! حالا اگر به جای سالی سرکار بانو ایدث Edith یا لیدی وایولت Violet بود، شاید، اما نه آن سالی بی سر و پا که سر تا پایش یک شاهی نمی ارزید، و پدری یا مادری داشت که در مونت کارلو قمار می کرد. چون میان تمام مردمی که پیتز با آنها برخورد کرده بود هیو از همه خودنماتر - از همه چاپلوس تر - بود، نه درست سبزی پاک کن نبود. بیش از آن به خودش می بست که چنان کاری بکند. با کسی که خوب می شد مقایسه اش کرد یک نوکر مخصوص طراز اول بود - یک کسی که پشت سر راه می رود و جامه دان حمل می کند، می شود به او اطمینان کرد که تلگراف به تلگرافخانه برسد - هیچ خانم میزبانی از داشتنش خودداری نمی کند. و هیو شغل خودش را هم پیدا کرده بود - با سرکار بانو اهلین Evelyn ازدواج کرده بود، منصب ناچیزی هم در دربار به او داده بودند، از انبار مشروبات شاه مراقبت می کرد، قلاب کفش امپراتوری را برق می انداخت، با زانوپیچ و کفش لبه توری در دربار راه می رفت. زندگی چه اندازه بی گذشت است! یک منصب کوچک در دربار!

هیو با این بانو، سرکار خانم اهلین ازدواج کرده بود، و همین حوالی زندگی می کردند، پیتز این طور فکر می کرد (و به منزل های برطمطراق که به پارک مشرف بودند نگاه می کرد)، چون یک بار آن جا در

منزلی ناهار خورده بود که مثل همه چیزهای متعلق به هیو چیزی داشت که امکان نداشت در منزل دیگری موجود باشد - ممکن بود اشکافهای مخصوص ملحفه باشد. باید می رفتی به آنها نگاه می کردی - باید مدت زیادی وقت را همواره صرف ستودن هرچه بود می کردی - اشکافهای ملحفه، روبالشی، اثاثه چوب کاج قدیم، تصاویر، که همه را هیو به ثمن بخش خریداری کرده بود. اما خانم هیو گاه موضوع را لو می داد. این یکی از آن زن های کوچک موش مانند بی نور بود که مرد های بزرگ را می ستود. تقریباً فراموش کردنی بود. آن وقت ناگهان چیزی می گفت به کل دور از انتظار - چیزی تند. شاید، پایه های رفتار بزرگان در او بود. برای او زغال سنگ بخاری قدری زیادی گرفته بود - هوا را غلیظ می کرد. و بدین نحو در آن جا زندگی می کردند، با اشکاف های ملحفه شان و آثار استادان نقاشی و روبالشی هایی با لبه دوزی تور واقعی، به طور فرضی یا خرج سالی پنج یا ده هزار، در حالی که او، پیتیر، که دو سال هم از هیو بزرگتر بود، دنبال شغل به این در و آن در می زد.

در پنجاه و سه سالگی ناگزیر آمده بود و از ایشان تقاضا داشت او را در دفتر یک منشی جا بدهند، شغل کمک معلمی برایش دست و پا کند که به پسر های کوچک لاتین درس بدهد، فرمانبر یک کارمند اداره بشود، یک چیزی که سالی پانصد لییره درآمد داشته باشد؛ چرا که اگر با دیزی ازدواج می کرد، با حقوق تقاعدی که داشت، با کمتر از این نمی توانستند زندگی کنند. می شد فرض کرد که هویتبرد می توانست کاری انجام بدهد؛ با دالووی. دالووی آدم خوبی بود؛ تا حدی محدود؛ کله اش کمی کلفت بود؛ بلی؛ اما آدم خوبی بود. هر کار را که تعهد می کرد به همان طریق با درک و مسلم انجام می داد؛ بدون اثری از قوه تخیل، بدون جرقه درخشش ذات، ولیکن با تر و تمیزی غیر قابل توصیف نوع خودش. باید ارباب روستا شده بود - در سیاست بازی هدر رفته بود. در خارج از محیط خانه، با اسب و سگ جنس عالی خود را نشان می داد - مثلاً چه خوب از عهده برآمد وقتی آن سگ پشم آلود کلاریسا دستش در تله گیر کرد، و نیمی از آن درید، و کلاریسا ضعف کرد و دالووی تمام کار را انجام داد؛

زخم‌بندی کرد، تراشه‌چوب درست کرد؛ به کلاریسا گفت خل‌خلی نکند. شاید هم کلاریسا همین را در او دوست داشت - این چیزی بود که کلاریسا احتیاج داشت. "حالا، عزیز من، خل‌خلی مکن. این را نگهدار - آن را بده،" و در تمام مدت چنان با سگ حرف می‌زد که گویی انسان است.

اما کلاریسا چه جور می‌توانست تمام آن مطالب را درباره شعر فرو بدهد؟ چه جور می‌توانست او را به حال خود بگذارد تا درباره شکسپیر وراجی کند؟ ریچارد دالووی به طور جدی و سنگین روی پاهای عقیش می‌ایستاد و می‌گفت هیچ آدم حسابی نباید غزل‌های شکسپیر را بخواند چون این کار مثل گوش ایستادن پای سوراخ کلید است (به اضافه رابط‌های (که در آن غزلها وصف می‌شود)* چیزی نبود که دالووی پسند کند). هیچ آدم حسابی نباید بگذارد زنش با خواهرزن مرده‌اش ملاقات کند. باورنکردنی بود! تنها کاری که می‌شد کرد این بود که با بادام سوخته بزنیش - سر شام بود. اما کلاریسا هم‌هاش را می‌مکید؛ معتقد بود که این نشان می‌دهد ریچارد چه اندازه شریف است؛ چقدر استوار است؛ خدا می‌داند که شاید هم فکر می‌کرد ریچارد اصیل‌ترین نفری است که تا آن وقت دیده بود!

این یکی از بستگی‌های میان سالی و پیتربود. باغچه‌ای بود که به طور معمول در آن قدم می‌زدند، جای محدودی بود، با دیوار، با بوته‌های گل سرخ، و گل کلم‌های درشت - پیتربا می‌توانست به یاد بیاورد که سالی یک گل‌سرخ را برپیر کرد، از راه رفتن باز می‌ایستاد که زیبایی برگهای کلم را در مهتاب ستایش کند (این فوق‌العاده بود که این خاطرات به یاد او می‌آمد، چیزهایی که سال‌ها فکرشان را نکرده بود)، و در ضمن به پیتربا التماس می‌کرد، نیم‌خندان نیم‌جدی، که کلاریسا را بردارد ببرد، او را از امثال هیو و دالووی و همه "آقا زاده‌های کامل" دیگر که "روح او را مختنق" می‌کردند (در آن موقع سالی طومار طومار شعر می‌گفت)، از

او یک میزبان محض می ساختند، این جهانی بودن او را تشویق می کردند. اما باید حق کلاریسا را ادا کرد. برداشت کاملاً روشنی داشت از آنچه می خواست. عواطف او همه بر سطح بودند. زیر آن، کلاریسا خیلی زرنگ بود - مثلاً در شناسایی نهاد اشخاص داور بسیار بهتری بود، و با تمام این ها، به طور خالص زن و زن خو بود؛ با آن استعداد فوق العاده، آن استعداد خاص زن، که هرکجا از قضا پا بگذارد دنیای خاص خود را علم کند. وارد اتاق می شد، هم چنان که بارها پیترو را دیده بود، در آستانه در می ایستاد در حالی که گرد او عده زیادی ایستاده بودند. اما کلاریسا به یاد بیننده می ماند. نه این که کلاریسا نظرگیر باشد؛ اصلاً هم خوشگل نبود؛ در وجود او هیچ چیز قابل تصویر وجود نداشت؛ هیچ چیزی نمی گفت که به طور خاص هوشمندانه باشد؛ با این همه موجود بود؛ بودنش بیش از دیگران محسوس بود.

نه، نه، نه! پیترو دیگر عاشق کلاریسا نبود. فقط پس از آن که او را صبح آن روز دیده بود، آن هم میان قیچی و نخ ابریشم، در حالی که خود را برای میهمانی اش آماده می ساخت، فقط احساس می کرد که نمی تواند از فکر او خلاص یابد؛ مثل واگن تخت خواب دار در کوپه قطار که با هر تکان به شخص بخورد، کلاریسا می رفت و برمی گشت، می رفت و برمی گشت؛ و این حالت را نمی شد عاشق بودن گفت، این یعنی در فکر او بودن، از او خرده گیری کردن، بعد از سی سال از نو آغاز کردن، سعی به توضیح اعمال او کردن. چیزی که به طور آشکار می شد درباره کلاریسا گفت این بود که این جهانی شده بود؛ زیاده از آنچه باید به مقام و جامعه و همساز بودن با دنیا اهمیت می داد - و این به یک معنی راست هم بود؛ کلاریسا - او اعتراف کرده بود. (هر وقت زحمتش را به خودت می دادی می توانستی از کلاریسا اعتراف بگیری؛ زن درستی بود. آنچه در این مورد ممکن بود بگوید این بود که از شلخته ها و کهنه پرست ها و وامانده ها، فرضاً مثل خود پیترو، بدش می آمد؛ فکر می کرد مردم حق ندارند دستهایشان را در جیبهایشان بگذارند و خیلی سنگین و جا افتاده قدم بزنند؛ باید یک کاری بکنند، یک کاره ای بشوند؛ و این خوش پوش های

بزرگوار، این دوشن‌ها، این کنتس‌های پیر سفیدک‌زده که در اتاق پذیرایی کلاریسا می‌دید، که پیتر حس می‌کرد به نحوی ناگفتنی از هرچیز که پرگامی اهمیت داشت خالی از تصور بودند، برای کلاریسا چیزی واقعی را می‌نمایانند. یک بار کلاریسا گفته بود لیدی بکس‌بارو خودش را راست نگاه می‌دارد (کلاریسا خودش نیز چنین بود؛ به هیچ‌یک از مفاهیم کلمه ول نمی‌گشت؛ مثل پیکان راست بود، در واقع اندکی خشک بود). می‌گفت این‌ها نوعی شجاعت داشتند که هرچه سنش بالاتر می‌رفت بیشتر بدان احترام می‌گذاشت. در همه این‌ها، البته، مقدار زیادی تأثیر دالووی مشهود بود؛ مقدار زیادی از روحیه طبقه حاکم با فکر عوام‌پسند، امپراطوری انگلستان، اصلاح تعرفه موجود بود که بر کلاریسا چیره شده بود، و این خاصیت این روحیه است. کلاریسا که در برابر او، ریچارد، زیرک بود، آن وقت چیزها را از چشم او می‌دید - و این یکی از تراغودی‌های زندگی زناشوئی است. کلاریسا که ذهنی از خود داشت، آن وقت پیوسته قول ریچارد را نقل می‌کرد - چنان‌که گویی شخص نمی‌توانست تمام آنچه ریچارد با خواندن مورنینگ‌پست هر روز صبح فکر می‌کرد بداند! مثلاً، همین میهمانی‌ها، تماش به خاطر ریچارد بود، یا به خاطر مفهوم او از ریچارد (حق ریچارد را که ادا کنی ریچارد اگر در نورفولک به زراعت مشغول می‌شد خوشبخت‌تر می‌بود). کلاریسا اتاق پذیرایش را به نوعی محل تشکیل جلسه بدل کرده بود؛ برای این کار نابغه بود. بارها و بارها کلاریسا را دیده بود که یک جوان خام را انتخاب می‌کند، او را پیچ می‌دهد، تاب می‌دهد، بیدارش می‌کند؛ راهش می‌اندازد. البته، تعداد نامحدود مردم کندذهن دور کلاریسا جمع می‌آمدند. اما مردم عجیب غیرمنتظر هم پیدا می‌شدند؛ گاه یک هنرمند؛ گاه یک نویسنده؛ در آن محیط مثل ماهی غیراهلی می‌شدند. و در پس تمام این‌ها آن شبکهٔ دیدن‌ها و کارت گذاشتن‌ها، لطف کردن به مردم قرار داشت؛ با دسته‌های گل، هدایای کوچک این سو و آن سو دویدن؛ فلان‌کس عازم فرانسه بود - باید بالش بادی برایش برد؛ واقعاً نیرویش را می‌کاست؛ تمامی آن آمد و رفت پایان‌ناپذیر که زنان طبقه او

حفظ می‌کنند؛ اما کلاریا این کار را با اصالت می‌کرد، به حکم یک غریزه طبیعی می‌کرد.

از آن عجیبت‌تر این که کلاریا یکی از کاملترین افراد شکاکی بود که پیتر دیده بود، و امکان داشت (این فرضیه را پیتر معمولاً علم می‌کرد تا جزری کلاریا را توضیح بدهد، کسی که از برخی لحاظ‌ها شفاف بود و از برخی لحاظ‌ها غیرقابل نفوذ) امکان داشت که کلاریا به خود بگوید، از آنجا که ما نژاد محکومی هستیم، و به کشتی‌ای زنجیر شده‌ایم که در شرف غرق شدن است (وقتی دختر بود نویسندگان مورد علاقه‌اش هکسلی A. Huxley و تیندال Tyndall بودند، و این هر دو به استعاره‌های دریایی علاقه‌دارند)، از آنجا که تمامی این قضیه یک شوخی نامطلوبست، پس سائیم به هر قیمتی شده سهم خود را ادا کنیم؛ زجرهای هم‌زنجیران خود را نخیف بدهیم (باز هم هکسلی)؛ سیاهچال‌ها را با گل و بالش‌های بادی زیور کنیم؛ تا آنجا که از ما ساخته است پاکیزه و آراسته باشیم. آن ناکس‌ها، آن خدایان، نباید همه چیز را به میل خودشان راه بیندازند—تصور کلاریا بر آن بود که خدایان، که هرگز فرصتی را برای آزار دادن و از راه در کردن و از ارزش انداختن زندگی انسان از دست نمی‌دادند، اگر با تمام این‌ها کسی آن‌گونه که شایسته یک بانوست عمل کند، خدایان سخت از کار بازمی‌ماندند. آن مرحله درست پس از مرگ سیلویا Sylvia رسید—آن واقعه وحشتناک، به چشم خودت ببینی که خواهرت زیر درخت در حال سقوط و (تمامش تقصیر جاستین‌پاری بود—تمامش بی‌توجهی او بود) جان بدهد، دختری که، به قول خود کلاریا، از تمامشان با استعدادتر بود، کافی است که کامت را به همه چیز تلخ کند. بعدها، شاید، آن اندازه محکم نایستاده بود. فکر می‌کرد خدایانی نیستند. کسی را نباید به ملامت گرفت. و این بود که این مذهب بی‌خدایی را تکمیل کرد که نیکی کند به خاطر نیکی.

و البته کلاریا از زندگی لذت سرشار می‌برد. این در طبیعت او بود که لذت ببرد (هرچند، فقط خدا می‌داند، خویش‌داری‌های خود را هم داشت. پیتر غالباً احساس می‌کرد که این فقط یک طرح بود، که

حتی خود او هم، پس از این همه سال، می‌توانست از کلاریسا به دست دهد). در هر حال، در کلاریسا هیچ تلخی نبود. از آن حس فضیلت اخلاقی که در زنان خوب آن اندازه زنده است، هیچ در او نبود. اگر با او در هایدپارک Hyde قدم می‌زدی، اینک یک کرد گل لاله بود، اکنون کودکی در کالسک‌اش، و باز یک نمایش کوچک بی‌معنی که به کشش لحظه از خود می‌ساخت. (به احتمال زیاد، اگر آن دو دل‌داده را می‌دید و می‌انگاشت ناخوشند، با ایشان حرف می‌زد.) یک حس کوری داشت که در واقع عالی بود، اما احتیاج به مردم داشت، همیشه باید مردمی می‌بودند، تا آن حس را به کار گیرد، و نتیجه آن بود که وقت خودش را به هدر می‌داد، به ناهار می‌رفت، به شام می‌رفت، این میهمانی‌های بی‌انقطاع را می‌داد، پرت و پلا می‌گفت، چیزهایی می‌گفت که قصدش را نداشت، لبه ذهنش را کند می‌کرد، قدرت تمییز خود را از دست می‌داد. سر میز می‌نشست و رنج بی‌نهایت می‌برد تا یک واسطهٔ پیر را مشغول کند چون ممکن بود برای دالووی مفید از کار درآید — خستگی‌آورترین افراد را در اروپا می‌شناختند — یا الیزابت از در وارد می‌شد و همه‌چیز باید به او واگذار شود. بار پیش که پیتر آمده بود الیزابت در مدرسه متوسطه بود، در آن مرحله عاری از بیان، یک دختر چشم گرد رنگ پریده، که هیچ چیز از مادرش در او نبود، یک موجود محکم ساکت، که همه چیز را شنی می‌دید، به مادرش که آن همه دور و بر او می‌چرخید چیزی نمی‌گفت، و بعد می‌گفت "اجازه می‌دهید بروم؟" مثل یک بچهٔ چهار ساله. و کلاریسا، با آن آمیخته دل‌خوشی و غرور که به ظاهر خود دالووی در او برانگیخته بود، توضیح می‌داد که می‌رود هاکی بازی کند. و اکنون الیزابت، به طور فرضی، از خانه‌نشینی درآمده بود. حتماً پیتر را یک موجود عقب‌مانده می‌انگاشت، به دوستان مادرش می‌خندید. اوه، خوب، این جور باشد. پیتر والش اندیشید که مزد پیر شدن. در آن لحظه از پارک ریجنت بیرون آمده، کلاهش را در دست گرفته بود. مزد پیر شدن صرفاً همین است. این‌که شدت احساسات به همان مقدار می‌ماند، اما — بالاخره — شخص آن قدرت را به دست آورده است که عالیترین طعم را

به زندگی می دهد - قدرت به چنگ گرفتن تجربه، در دست گرداندن آن به آهستگی، زیر نور.

اعتراف وحشتناکی بود (باز کلاهش را بر سر نهاد)، اما اکنون، در پنجاه و سه سالگی، کمتر کسی باز هم به مردم احتیاج داشت. خود زندگی، هر لحظه آن، هر قطره آن، این جا، این لحظه، اکنون، در آفتاب، در پارک ریجنت، کفایت می کرد. در واقع بیش از اندازه بود. تمامی یک عمر برای بیرون کشیدن طعم کامل، اکنون که شخص قدرت را به دست آورده بود، کافی نبود. بیرون کشیدن هر درم لذت، هر اختلاف اندک در معنی. که هر دو آنقدر محکمتر از آن بودند که پیش از آن بودند، و آن اندازه کمتر جنبه شخصی داشتند. برای پیترا امکان نداشت. آن اندازه که کلاریسا او را وادار به زجر کشیدن کرده بود بار دیگر زجر بکشد. گاه ساعتها (خدا را شکر که می توانست این چیزها را بگوید بی آنکه کسی بشنود)، ساعتها و روزها می گذشت و به فکر دیزی نمی افتاد.

پس آیا امکان داشت که پیترا، چون آن بینوایی، شکنجه، شدت احساسات فوق العاده آن روزها را به یاد می آورد، خاطرخواه او بود؟ این یک چیز به کلی دیگری بود - چیز بسیار دلپذیرتری - و البته حقیقت آن بود که اکنون دیزی خاطرخواه او بود. و شاید همین دلیل آن بود که وقتی کشتی عملاً به راه افتاد، پیترا احساس آسایش فوق العاده ای کرد، هیچ چیز را به قدر تنهایی طالب نبود. از یافتن همه توجه های کوچک دیزی - سیگارهای برگ، یادداشت، پتو برای سفر - در اتساق کشتی دلخور شده بود. همه کس اگر راستگو می بود همین را می گفت. کسی بعد از پنجاه سالگی مردم را نمی خواهد. کسی نمی خواهد هم چنان مانند گذشته به زن ها بگوید خوشگل هستند. پیترا والش می اندیشید که بیشتر مردهای پنجاه ساله، اگر راستگو باشند، همین را می گویند.

اما، پس این بروز شرم آور عواطف - این به گریه افتادن امروز صبح، این دیگر برای چه بود؟ حالا کلاریسا درباره او چه می اندیشید؟ به طور فرضی او را احقاق فرض می کرد، و این بار اولش نبود. این حسد

بود که در بیخ همچو فکری قرار داشت، و پیتروالشی درحالی که قلمتراش را از خود دور گرفته بود، اندیشید که این حد است که بعد از تمام احساسات دیگر انسان بازمی ماند. دیزی در نامه آخرش گفته بود با سرگرد اورد Orde ملاقات می کرده، و پیتروالشی می دانست، این را عملاً گفته، برای این گفته که او را حسود کند. می توانست دیزی را در وقت نوشتن این مطلب ببیند که چهره اش چروک خورده در حیرت است چه می تواند بگوید که او را بیازارد. و با این وصف فرقی نمی کرد. پیتروالشی خشمگین شده بود! همه این های و هوی آمدن به انگلستان و مراجعه به وکلا برای ازدواج با دیزی نبود، برای آن بود که از ازدواج او با دیگری جلوگیری کند. این چیزی بود که پیتروالشی را شکنجه می داد، این چیزی بود که وقتی کلاریسا را دید که چنان آرام، چنان خونسرد، چنان متوجه لباسش یا هرچه بود بود به سراغش آید. توجه یافته بود که کلاریسا از چه حالی می توانست او را معاف کرده باشد، و اکنون به چه روزگاری کشانده بودش — یک خر اشکریز نالان. اندیشید (و قلمتراش را بست) اما زن ها نمی دانند احساسات سوزان چه معنی دارد. معنی آن را در مورد مردها نمی دانند. کلاریسا به اندازه یک پاره یخ سرد بود. همین جور آن جا روی نیمکت کنار او می نشست، می گذاشت پیتروالشی را بگیرد، یک بوسه از گونه اش به او می داد — این جا به چهارراه رسیده بود. صدایی افکار او را از هم پاشید. صدایی ضعیف و لرزان، آوازی بدون جهت، قدرت، آغاز یا انتها می جوشید، با ضعف و کشیده و زیر و با نداشتن همه معانی بشری بدل می شد به

ای اوم فاه اوم سو

فوسوی توایم او —

آواز بدون سن و جنس. آواز چشمه باستانی که از زمین بجوشد. که درست از آن سوی ایستگاه قطار زیرزمینی پارک ریجنت، از شکل بلند لرزانی، مثل قیف، مثل تلمبه زنگ زده، مثل درخت بادکوفته ای که تا ابد از برگ محروم باشد و باد آزادانه از شاخه های آن بالا و پائین برود، برمی خاست، و می خواند

ای اوم فاه اوم سو

فوسوی توایم او

و درخت می جنبید و جرق جرق می کند و در نسیم ابدی می نالد .

در سراسر اعصار - هنگامی که پیاده رو علف بود ، هنگامی که مرداب بود ، در عصر دندان عاج و ماموت ، در سراسر عصر طلوع ساکت آفتاب - آن زن کوفته - چون دامن تنش بود - با دست راستش که برهنه بود ، و دست چپش که به پهلوی چنگ زده بود ، ایستاده آواز عشق می خواند ، از عشق می خواند که هزاران هزار سال پایدار مانده ، عشق که سلطه می یابد ، و هزاران هزار سال پیش معشوق او که در این قرون مرده بود ، همراه او در ماه مه گام برمی داشت . اما در طی اعصار به بلندی روزهای تابستان ، زن به یاد داشت ، که مرد با شعله ای که چیزی جز از مینای سرخ نبود ، رفته بود ، داس شگرف مرگ آن تپه های عظیم را برکنده بود ، و آن گاه که زن سر به برف پیری نشسته و بسیار سالخورده خود را بر زمین نهاده بود ، که اکنون خاکستر صرف یخ شده بود ، به خدایان التماس می کرد که یک دسته خار ارغوانی به کنار او ، بر آن محل رفیع تدفین قرار دهند که آخرین شعاع هائی آخرین آفتاب آن را نوازش می کرد . چرا که در آن زمان پرده عالم به پایان رسیده است .

هم چنان که آن سرود باستانی در طرف مقابل ایستگاه قطار زیرزمینی پارک ریجنت می جوشید و بالا می آمد ، هنوز هم زمینی و سبز و پرگل می نمود . هنوز هم ، با آن که از دهانی ناهموار می جوشید ، سوراخ صرفی در زمین ، گل آلودتر ، درهم بافته با الیاف ریشه و علف های گره خورده ، هنوز هم آن آواز جوشان و قل و قل کنان قدیم ، که در میان ریشه های گره خورده اعصار نامحدود ، و اسکلت ها و گنجینه ها خیس خورده ، در جوی های کوچک از روی سنگفرش و در طول جاده ماریلبون Marylbون ، و به پائین به سوی بوستون Euston روانه بود ، بارآور می ساخت و لک رطوبت به جا می گذاشت .

و این زن پیر کوفته ، این تلمبه زنگ زده که یک دست را برای گرفتن سکه های کوچک دراز کرده با دست دیگر پهلویش را گرفته بود ، هنوز به

یاد می‌آورد که چگونه یک‌بار در یک ماه مه دوران عتیق با معشوق خود قدم می‌زده، هنوز پس از ده میلیون سال در آن‌جا مانده بود، به یاد داشت چگونه یک بار در یک ماه مه، در جایی که اکنون دریا جاری بود، با چه کسی اهمیتی نداشت - مرد بود، آه بلی، مردی که او را دوست می‌داشت قدم زده بود. ولیکن گذشت اعصار روشنی آن‌روز باستانی ماه مه را تیره کرده بود. گلها با گلبرگهای درخشان خود سفید و سیمین پیخوده شده بودند، و آن زن، هنگامی که به آن مرد التماس می‌کرد (هم‌چنان‌که اکنون به وضوح کامل می‌کرد)، با چشمان شیرینت مشتاقانه بنگر، دیگر چشمان کبود، بروتهای سیاه یا چهره آفتاب سوخته نمی‌دید، تنها شکلی محو، شکل سایه گرفته می‌دید که زن، با طراوت پرنده مانند مردم بسیار پیر، هنوز به جانب آن زمزمه می‌کرد: "دستت را به من بده بگذار نرم بفشارمش" (پیتر والش پیش از آن‌که قدم در تاکسی بگذارد نتوانست از دادن سکه‌ای به آن موجود بینوا خودداری کند)، و زن می‌پرسید "و اگر هم کسی دید چه باک؟" و به دست پهلویش را چنگ زد، و دهان به لبخند گشود، شیلینگش را در جیب فروبرد، و همه چشمهای پیرسان نگران به ظاهر محو شده بودند، و نسل‌های گذرنده - سنگفرش از مردم طبقه متوسط جنیان آکنده بود - مثل برگها، ناپدید شده بودند، تا زیر پا لگدمال شوند، آن چشمه ابدی بخیساندشان، اشباعشان کند، قالبشان بگیرد -

ای اوم فاه اوم سو

فو سوی تو ایم او

ریژیا وارن اسمیت گفت: "پیرزن بینوا."

در انتظار عبور از خیابان، گفت بدبخت پیر بینوا!

فرض کنیم شب بارانی بود؟ فرض کنیم پدر کسی یا کسی که آدم را در روزگار بهتری می‌شناخته بگذرد و آدم را ببیند که در آنگند خیابان ایستاده است. و این زن شب کجا خوابیده بوده؟

ریسمان شکست‌ناپذیر صوت بانشاط، و تقریباً شادمان مثل دود که از لوله بخاری دیواری کلبه‌ای بالا رود در هوا پیچید، درختان زان

پاکیزه را دربرگرفت و در شرابه دود آبی‌رنگ میان برگهای بالایی درختها منتشر شد. "و حالا آمدم کسی هم او را دید، چه اهمیتی دارد؟"

از آنجا که ریژیا اکنون هفته‌ها و هفته‌ها چنان غمزه بود، به چیزهایی که روی می‌داد معنی‌هایی بخشیده بود، تا حدی گاه احساس می‌کرد مردمی را که در خیابان می‌دید، اگر مردم خوب مهربانی به نظر می‌رسیدند، باید متوقف کند. فقط برای آن‌که به ایشان بگوید "من بدبختم"؛ و این زن پیر که در خیابان می‌خواند "اگر هم کسی ببیند، چه اهمیتی دارد"، ریژیا را ناگهان کاملاً مطمئن ساخت که همه چیز درست می‌شد. نزد سر ویلیام بردشاو می‌رفتند؛ ریژیا فکر می‌کرد که اسمش خوش‌صداست؛ سر ویلیام سیتیموس را فوری علاج می‌کرد. و بعد گاری آبجوسازی رسید، و به دنب‌های اسبهای کبود ساقه‌های راست گاه آویخته بود، و بعد چهارچوبهای روزنامه بود. این خوش‌حالی رؤیای ابلهانه ابلهانه‌ای بود.

بدین‌گونه آقا و خانم سیتیموس وارن اسمیت از خیابان گذشتند، و مگر در نهایت چیزی هم بود که توجه را به ایشان جلب کند، چیزی که باعث شود گذرنده‌های بدگمان شود که این مرد جوانی است که بزرگترین پیام را در جهان در خود می‌برد، و اضافه بر آن خوش‌بخت‌ترین و در عین حال بدبخت‌ترین مرد روی زمین است؟ شاید از مردم دیگر آهسته‌تر راه می‌رفتند و در قدم برداشتن مرد چیزی بود که درنگ می‌کرد، پایش را می‌کشید، ولیکن مگر در یک کارمند دفتری، که سالهاست در ایام وسط هفته در این ساعت به وست‌اند West End نیامده است چیزی از این طبیعی‌تر می‌شود که به آسمان نگاه کند، به این و آن و آن دیگری نگاه کند، چنان‌که گوئی پورتلند پلیس Portland Place اتافی است که هر وقت خانواده در سفرند در آن گرفته است، چهلچراغها در کیمه‌های کتان هلندی آویخته است، و سرایدار، در آن حال که شعاع‌های دراز نور غبارآلود را بر صندلیهای دسته‌دار عجیب و غریب رها می‌کند، یک گوشه پرده‌های دراز را بلند می‌کند، برای عاشاگران توضیح می‌دهد که

چه جای جالبی است؛ چقدر جالب اما در عین حال فکر می‌کند، چقدر عجیب.

نگاهش که بکنی ممکن است کارمند دفتری از نوع بهتر باشد؛ چرا که پوتین‌های قهوه‌ای به پا کرده بود؛ دستهایش تحصیل کرده بود؛ نیم‌رخش نیز به هم‌چنین - نیم‌رخ تیز، دماغ کنده، هوشیار حساس؛ اما لبهایش روی‌هم‌رفته نه؛ چون لب‌هایش شل و آویخته بودند؛ و چشمهایش (هم‌چنان که معمولاً چشمها چنانند) صرفاً چشم بودند؛ میشی، درشت، به گونه‌ای که وی، به روی هم، در مرز قرار داشت، نه این بود نه آن؛ ممکن بود گذارش به منزلی در پرلی Purley بیفتد و اتومبیلی هم دست و پا کند، یا هم‌چنان تمام عمرش در کوچه‌های پس‌پشت خیابان‌ها آپارتمان اجاره کند؛ یکی از آن مردم نیمه‌تحصیل‌کرده، خودآموخته، که تحصیلشان با خواندن کتابهایی بوده که از کتابخانه‌های عمومی امانت گرفته، پس از کار روزانه شب‌هنگام خوانده‌اند، آن هم به راهنمایی نویسندگان معروف که با مراسله از ایشان نظر خواسته‌اند؛

و اما در مورد تجربه‌های دیگر، تجربه‌های تنهایی، که مردم در اتاق خواب خود، در اداره، خود به تنهایی از سر می‌گذرانند، وی با راه رفتن در بیرون شهر و در خیابانهای لندن آن تجربه‌ها را دیده بود؛ وقتی پسر کوچکی بوده، به علت مادرش، از خانه رفته بود؛ مادرش دروغ می‌گفت؛ چون پنجاهمین بار با دست‌های نشسته برای نوشیدن جای پائین می‌آمد؛ چون برای شاعر آینده‌ای در استراود Stroud نمی‌دید. و بدین‌گونه، خواهرش را محرم اسرار قرار داده، با گذاردن یادداشت ابلهانه‌ای، از آن‌گونه که مردان بزرگ نوشته‌اند، و مردم دنیا بعدها آن یادداشتها را خوانده‌اند که داستان کوشش‌های آن بزرگان مشهور شده است، به لندن رفته بود.

لندن هزاران هزار جوان اسمیت نام، ۱، بلعیده است. بی‌آن‌که اندک اهمیتی به نامهای هوس‌آمیز مسیحی نظیر سیتیموس بدهد که پدر و مادر این اسمیت‌ها پنداشته‌اند پیرانشان را با آن اسامی ممتاز می‌کنند. در اتاق کرایه‌ای در حوالی جاده یوستون، تجربه‌ها و باز تجربه‌ها کرده

بود، از قبیل تغییر کردن چهره‌اش در دو سال از چهره بیضی معصوم پشت‌گلی به چهره لاغر درهم کشیده دژخوی. اما درباره همه این‌ها بیناترین دوستانش چه می‌توانست بگوید مگر آنچه باغبان می‌گوید وقتی در گرمخانه را بامدادان می‌گشاید و شکوفه‌ای نو بر نهال خود می‌بیند: — گل کرده. از خودپسندی، جاه‌طلبی، کمال‌پرستی، احساسات تند، تنهایی، دلداری، تنبلی، یا بدرهای معمولی گل کرده، که چون همه این‌ها (در اتاقی در حوالی جاده یوستون) درهم شده بودند، او را خحالتی و دچار لکنت‌زبان ساخته بودند، او را نگران کرده بودند که وضع خود را بهتر کند، باعث شدند که خاطرخواه میس ایزابل پل Isabel Pole شود که در جاده واترلو درباره شکسپیر کنفرانسی روزانه می‌داد. میس پل می‌پرسید، مگر مثل Keats کیتس نیست؟ و در این باره می‌ابیشید که چگونه می‌تواند او را به چشیدن مزه "آنتونی و کلثوپاتر" و بقیه (نمایشنامه‌های شکسپیر)* وادارد. به او کتاب عاریه می‌داد. تکه‌تکه نامه برایش می‌نوشت. و چنان آتشی در او برافروخت که در همه عمر فقط یکبار می‌سوزد، بدون حرارت، یک شعله بی‌نهایت اشیری و بی‌مایه به‌خاطر میس پل. آنتونی و کلثوپاترا. و جاده واترلو کورسوزد. به عقیده او میس پل زیبا بود، معتقد بود که به نحوی بی‌عیب غافل است. خواب او را می‌دید، شعر برایش می‌گفت، و آن شعرها را، میس پل، بی‌اعتنا به موضوع آن، با مرکب قرمز تصحیح می‌کرد. یک روز غروب تابستان میس پل را دید که با لباس سبز در میدان راه می‌رود. اگر باغبان در را گشوده بود ممکن بود بگوید "گل‌کرده". یعنی اگر شبی به درون آمده بود و او را در حال نوشتن دیده بود، او را در حال دریدن نوشته‌اش دیده بود. او را در وقت به پایان رساندن یک شاهکار در ساعت سه بامداد و دویدن به بیرون برای قدم زدن در کوچه، دیدار کلیساها، و یک‌روز روزه رفتن، یک‌روز همه روز نوشیدن، بلعیدن شکسپیر، داروین، "تاریخ تمدن" و برنارد شاو دیده بود.

آقای بروئر، Brewer می دانست که خبری شده است. آقای بروئر مدیر عامل سیبلیز و ارواسمیتز Sibleys And Arrowsmiths، متخصص حراج، مقوم، دلال زمین و ملک. اندیشید که خبری شده است، و چون نسبت به کارمندان جوانش احساس پدیری می کرد، و نسبت به توانایی های اسمیت نظر بسیار مثبتی داشت، و پیش بینی می کرد که روزی، ده یا پانزده سال بعد، بر صدفی چرمی دسته دار در اتاق داخلی زیر شیشه سقف خواهد نشست و جعبه های اسناد دورش را خواهد گرفت. آقای بروئر می گفت "به شرط آن که سلامتش را حفظ کند"، و خطر در همین جا بود - سست به او نگاه کرد. تجویز کرد فوتبال بازی کند، به شام دعوتش کرد و در شرف آن بود که توصیه کند حقوقش را بیشتر کند، که چیزی روی داد که بسیاری از حسابهای آقای بروئر را از دریچه بیرون افکند، تواناترین کارمندان جوان او را به یغما برد، و انگلستان جنگ اروپا چنان کاوشگر و عیار بود که بستر شمعدانیها را درو کرد و سوراخی به جای نهاد، یک قالب گچی سرز Ceres را درهم کوبید، و اعصاب آشپز را در بنگاه آقای بروئر در ماسول هیل Muswell Hill درهم ریخت.

سپتیموس یکی از نخستین کسانی بود که داوطلب شد. به فرانسه رفت تا انگلستانی را نجات دهد که برای او تقریباً بالکل تشکیل می شد از نمایشنامه های شکسپیر و میس ایزابل پل در لباس سبز در حالی که در میدانی قدم می زد. در جنگ، در خندق ها آن تغییر که آقای بروئر هنگام تجویز بازی فوتبال خواهان آن بود در یک دم پدید آمد. مردی و مردانگی به هم رساند. ترفیع درجه گرفت. توجه، و در واقع محبت افسر مافوق خود، به نام ایوانس را جلب کرد. این موردی از دو سگ بود که بر فرش جلو بخاری بازی می کنند. یکی از آن دو با کاغذ لوله ور می رود، خرناس می کشد، قاپ می زند، و گاه به گاه گوش گ پیر را به دندان می گرد. سگ دیگر به حال چرت دراز افتاده، به آتش چشمک می زند، یک دستش را بالا می برد، رو برمی گرداند و با خلق خوش غرغر می کند. این دو بایست با هم می بودند، با هم سهیم می شدند، با هم

جنگ می‌کردند، با هم ستیزه می‌کردند. اما هنگامی که ایوانس (ریژیا که او را یکبار دیده بود، او را "مرد آرام" توصیف می‌کرد، یک مرد قوی هیکل موقرمزی که در محضر زن‌ها از جنگ زدن به استدلال عقب می‌کشد) هنگامی که ایوانس، اندکی پیش از خلع سلاح، در ایتالیا کشته شد، سپتیموس، نه عواطفی بروز داد نه تشخیص داد که در این‌جا پایان دوستی روی داده بود. به‌خود تهنیت می‌گفت که خیلی کم متاثر شده و احساس خیلی معقولانه است. جنگ به او آموخته بود. عالی بود. تمام نمایش را طی کرده بود، دوستی، جنگ اروپا، مرگ، ترفیع درجه، و هنوز سی سالش نشده بود و ناگزیر پس از جنگ زنده می‌ماند. درست در میدان جنگ بود. آخرین گلوله‌های توپ از کنارش گذشته بودند. با بی‌اعتنایی انفجار آنها را پائیده بود. وقتی صلح اعلام شد در میلان بود، به دستور مقامات در منزل میخانه‌داری سکنی کرده بود که حیاطی داشت و گل‌هایی در تشت، میزهای کوچکی در هوای آزاد. دخترانی که کلاه می‌ساختند، و یک روز غروب که وحشت او را گرفته بود - و او احساس نمی‌کرد، با لوکرتیا، دختر کوچکتر میخانه‌دار، نامزد شد.

چرا که اکنون که همه چیز به پایان رسیده، ترک مخاصمه امضاء شده، مردگان دفن شده بودند، سپتیموس، به‌خصوص به وقت غروب آفتاب، دچار این کوبش‌های ناگهانی تندرآسای ترس می‌شد. نمی‌توانست احساس کند. هنگامی که در اتاقی را باز می‌کرد که دختران ایتالیائی نشسته کلاه می‌دوختند، می‌دیدشان. صدایشان را می‌شنید. دختران سیم را میان منجوق‌های رنگی در ظروف کوچک می‌مالیدند. اشکال کرباس آهارزده را این طرف و آن طرف می‌گرداندند. روی میز از پرها و مهره‌ها و نخ‌های ابریشم و قیطان آکنده بود. قیچی‌ها روی میز به هم می‌آمدند. اما چیزی بود که به او نمی‌رسید، نمی‌توانست احساس کند. با این حال، قیچی‌ها که به هم می‌آمدند، دخترها که می‌خندیدند، کلاه‌ها که ساخته می‌شدند او را حفظ می‌کردند. از سلامت اطمینان می‌یافت. پناهی داشت. اما نمی‌توانست همهء شب را آن‌جا بنشیند. صبح زود لحظات بیداری پدید می‌آمد. تخت می‌خواست بیفتد. سپتیموس

می‌خواست بیفتد. کاش قیچی‌ها و نور چراغ و شکلک‌های کرباس‌آهارزده بودند! از لوکرتزیا، دختر کوچکتر، دختر خوش‌سیکسر، با آن انگشتان هنرمند جوان، که بالا می‌گرفت و می‌گفت "همه‌اش توی اینهاست" تقاضا کرد با او ازدواج کند. نخ ابریشم، پر، هرچه بگویی از آن انگشت‌ها جان می‌گرفت.

وقتی با هم راه می‌افتادند، لوکرتزیا می‌گفت "چیزی که بیشتر اهمیت دارد کلاهست." هر کلاهی که می‌گذشت لوکرتزیا معاینه‌اش می‌کرد، و سپس شل و لباس و طرزی که زن حرکت می‌کرد. بدپوشی و زیاده‌پوشی را داغ می‌زد، نه وحشیانه، تا حدی با حرکات ناشکیبایی‌هایش، مثل دستهای نقاشی که کار نااصل آشکاری را که با حسن‌نیت ساخته شده است از خود دور می‌کند. و بعد با بزرگواری، اما همواره با خرده‌گیری، از دختر فروشنده‌ای که اندک چیزی را که دارد شجاعانه سرهم کرده، استقبال می‌کرد، یا با تمام وجود، با شور و فهم حرفه‌ای، بانوی فرانسوی را که از کالسکه پیاده می‌شد، با لباس بلند و مروارید و خز، تمجید می‌کرد.

به پهلوی سیتیموس می‌زد، که او هم ببیند، و ریرلب می‌گفت "قشنگ!" ولیکن قشنگی در پس جام شیشه بود. حتی مزه (ریژیا بستنی و شکلات و چیزهای شیرین را دوست داشت) هیچ لطفی برای او نداشت. فنجان‌ش را روی میز مرمری کوچک می‌گذاشت. به مردم بیرون نگاه می‌کرد. خوش‌حال به نظر می‌رسیدند، در وسط خیابان جمع می‌شدند، داد می‌زدند، می‌خندیدند، سر هیچ بگومگو می‌کردند. اما سیتیموس نمی‌توانست بچشد، نمی‌توانست احساس کند. در چایخانه، در میان میزها و پیشخدمتهای حراف آن ترس وحشتناک به سرش آمد. نمی‌توانست احساس کند. می‌توانست دلیل بیاورد. می‌توانست بخواند، مثلاً دانه را به سهولت می‌خواند (ریژیا آرام "دوزخ" را بست، و در آن حال گفت: "سیتیموس کتابت را کنار بگذار")، می‌توانست صورت‌حساب را جمع کند. مغزش کامل بود. پس این تقصیر دنیا بود - که او نمی‌توانست احساس کند.

ریژیا می گفت: "انگلیسی‌ها چنان ساکنند." "می‌گفت خوش می‌آید. به این افراد انگلیسی احترام می‌گذاشت، و می‌خواست لندن را ببیند، و اسبهای انگلیسی را، و لباسهای سفارشی را، و یادش می‌آمد از یک خاله که ازدواج کرده در سوهو Soho ساکن بود شنیده بود که مغازه‌ها خیلی قشنگند.

سپتیموس، وقتی با قطار از نیوهیون New haven راه افتادند، از پنجره به انگلستان نگاه می‌کرد و می‌اندیشید ممکن است، ممکن است که خود دنیا بی‌معنی باشد.

در اداره او را به شغلی با مسئولیت معتنا به ارتقاء دادند. به او افتخار می‌کردند. چندین مدال گرفته بود. آقای بروئر شروع کرد که "شما وظیفه خودتان را انجام داده‌اید. حالا نوبت ماست که...". و نتوانست تمام کند، آن‌چنان هیجان لذت‌بخشی داشت. زن و شوی جای مطلوبی در حوالی توتنهام کورت رود Totenham Court Road اجاره کردند.

در این‌جا سپتیموس باز دیگر شکسپیر را باز کرد. آن گرفتاری پسرچه در مورد مستی زبان - آنتونی و کلئوپاترا - بالکل باطل شده بود. چه جور شکسپیر از بشریت متنفر بود - پوشیدن لباس، پس‌انداختن اولاد، آلودگی دهان و شکم! این‌ها اکنون بر سپتیموس آشکار شده بود. پیام نهفته در زیبایی الفاظ. آن نشانه‌ی سری که یک نسل، زیر نقاب، به نسل دیگر می‌رساند، نفرت است و کین و یأس. دانته نیز همین. اسخولوس Aeschylus (به ترجمه) نیز همین. ریژیا آن‌جا نشسته لبه کلاه‌ها را می‌برید. کلاه‌ها را برای دوستان خانم فیلمر آماده می‌کرد. کلاه‌ها را ساعتی آماده می‌کرد. سپتیموس اندیشید که رنگ ریژیا پریده، اسرارآمیز است، مثل یاسی که زیر آب خفه شده باشد.

ریژیا بازوانش را گرد سپتیموس حلقه می‌کرد، گونه‌هایش را به گونه او می‌چسباند، و می‌گفت "انگلیسی‌ها چقدر جدی هستند."

در نظر شکسپیر عشق میان مرد و زن کراهِت‌آور بود. قضیه جفت شدن بیش از به آخر رسیدن برای او پلیدی بود. اما، ریژیا می‌گفت،

می‌باید بچه‌دار شود. پنج سال بود ازدواج کرده بودند.

با هم به برج لندن رفتند. به ویکتوریا و موزه آلبرت رفتند. میان جمعیت ایستادند تا شاه را که پارلمان را افتتاح می‌کرد ببینند. و مغازه‌ها بودند - کلاه‌فروشی‌ها، لباس‌فروشی‌ها، مغازه‌هایی که کیف‌های چرمی پشت میثه گذاشته بودند، و ریژیا پشت شیشه‌ها می‌ایستاد و خیره می‌شد. اما می‌گفت باید بچه‌دار شود.

می‌گفت باید پسری مثل سیتیموس داشته باشد. اما هیچ کس نمی‌توانست مثل سیتیموس باشد. چنین نرم‌خو، چنین جدی، چنین زیرک. نمی‌شد او هم شکسپیر بخواند. می‌پرسید خواندن شکسپیر دشوار است؟

کسی نمی‌تواند به دنیایی این‌گونه بچه بیاورد. کسی نمی‌تواند به رنج کشیدن تداوم بخشد، یا نژاد این جانورهای شهوتی را افزایش دهد، که هیچ عاطفه‌ماندگاری ندارند، فقط هوس‌ها و خودپسندی‌ها دارند، که ایشان را گاه بدین سو می‌چرخاند گاه بدان سو.

ریژیا را تماشا می‌کرد که قیچی می‌زد و شکل می‌داد، به همان گونه که کسی پرنده‌ای را تماشا کند که در علفزار می‌جهد و می‌گردد، بی‌آن‌که جرأت کند انگشتش را تکان دهد. چون حقیقت این است (حالا ریژیا محل نگذارد) که انسانها فراتر از آن‌چه به کار افزایش لذت آن می‌خورد نه مهربانند نه ایمان دارند نه عنایت، دسته‌دسته شکار می‌کنند. دسته‌هایشان صحرا را درمی‌نوردند و فریاد زنان در وحش ناپدید می‌شوند. از پافشاری‌ها را به حال خود می‌گذارند و به راه خود می‌روند. سر و رویشان را با شکلک قالب گرفته‌اند. آن بروعر در اداره، با بروت‌های چرب‌کرده‌اش، سنجاق کراوات مرجان، زیرپیراهنی سفید، و عواطف لذت‌پذیر - درونش همه سردی و چسبندگی - شمع‌دانیه‌ایش در جنگ تباه شده بودند - اعصاب آشیش صدمه دیده بود. یا آمیلیا Amelia اسمش چیه، که فنجانهای جای را هرروز سر ساعت پنج دور می‌گرداند -

یک آدم درنده‌خوی کوچولوی بی‌حیای کج‌نگاه پوزخندزن. و توم Tom ها و برتی Bertie ها با پیش‌سینه‌آهارزده، که قطره‌های غلیظ گناه ازشان می‌چکید. این‌ها هیچوقت او را ندیده بودند که در دفترچه‌اش تصاویر برهنه‌ایشان را در وقت انجام دادن کارهای ناروایشان می‌کشید. در خیابان وانت‌ها نعره‌زنان از کنارش می‌گذشتند. توحش روی پوسترها فریاد می‌کشید. مردانی در معادین زنده به تله افتاده بودند. زنها زنده می‌سوختند. و یکبار صفت دیوانگان ناقص‌العضو که برای تمرین ورزشی یسا تفریح جماعت (که بلند می‌خندیدند) وقت عبور از کنار او، در توتنهام کورت رود، یورغسه می‌رفتند، سر فرود می‌آوردند و شکلک می‌ساختند، و هریک نیمه‌پوزش‌خواه، و با این وصف پیروزمندانه، اندوه بی‌علاج خود را تحمیل می‌کرد. و آیا خود او دیوانه می‌شد؟

سر جای ریژیا بد او گفت که دخترخانم فیلمر پا به ماه است. ریژیا نمی‌توانست پیر شود و بی‌بجه بماند! خیلی بی‌کس بود، خیلی بدبخت بود! از وقتی ازدواج کرده بودند بار اول بود که می‌گریست. صدای او را از دوردست می‌شنید که هق‌هق می‌کرد. آن صدا را به دقت میشنید، زاری او را به طور مشخص مشاهده کرد. آن حال را با تب‌تب پیستون مقایسه کرد. اما احساسی بدو دست نداد.

زنش گریه می‌کرد، و او احساسی نداشت. فقط هربار که زنش بدین طریق ژرف، ساکت و نومید هق‌هق می‌کرد سیتیموس یک قدم دیگر در چاله نائین می‌رفت.

آخر سر، با حرکتی نمایشی که به گونه‌ای ماشینی به خود گرفته بود و با استعار کامل به عدم صمیمیت آن، سرش را میان دستانش گرفت. اکنون تسلیم شده بود. اکنون مردم باید به او کمک می‌کردند. باید دنبال مردم می‌فرستادند. واداده بود.

هیچ چیز او را برنمی‌خیزاند. ریژیا او را به بستر برد. دنبال دکتر فرستاد — دکتر هولمز خانم فیلمر. دکتر هولمز معاینه‌اش کرد. دکتر هولمز گفت اصلاً هیچ چیزیش نیست. اوه، چه آسودگی‌ای! ریژیا اندیشید، چه مرد مهربانی، چه مرد خوبی! دکتر هولمز گفت که خود او

وقتی همچو حالی دارد به تالار موسیقی می‌رود. یک روز را تعطیل می‌کند و با زنش گلف بازی می‌کند. چطور است دو قرص برومور در یک لیوان آب حل کنید وقت خواب بخورد؟ دکتر هولمز که تفتق به دیوار می‌کوبید، گفت، این منزل‌های قدیم بلومزبری Bloomsbury، بیشتر اوقات پر از قابهای چوبی خیلی ظریف هستند، و آن وقت صاحبان خانه‌ها حماقت می‌کنند رویشان کاغذ می‌چسبانند. همین چند روز پیش، به عیادت بیماری رفته بود سر فلان کس بهمانی، در میدان بدفورد...

بدین ترتیب هیچ بهانه‌ای نبود. هیچ چیزیش نبود، به جز آن گناه که به خاطر آن طبیعت بشری او را به مرگ محکوم کرده بود. و آن این بود که احساس نمی‌کرد. وقتی ایوانس کشته شده بود اهمیتی ندادد بود. آن بدتر از این بود. اما تمام جرم‌های دیگر سر بلند کرده انگشتانشان را تکان می‌دادند و بالای نرده تخت، در نخستین ساعات صبح به تن خمیده‌ای که دراز افتاده تنزل خود را متوجه شده بود اداهای استهزاء و مسخره درمی‌آوردند. چگونه با زنش ازدواج کرده بود بدون آن‌که او را دوست داشته باشد. به زنش دروغ گفته بود. او را از راه به در برده برد. میس ایزابل پل را به خشم آورده بود، و چنان از گناه داغدار و نشاندار شده بود که زن‌ها وقتی در خیابان او را می‌دیدند به خود می‌لرزیدند. حکم طبیعت بشری نسبت به چنین موجود زبونی مرگ بود.

دکتر هولمز باز هم آمد. بزرگ، خوش‌رنگ، خوش‌قیافه، پوتین‌هایش را به هم می‌کوفت، در آینه نگاه کرد، و تمام زاری احوال او را به کناری زد — سردردها، بی‌خوابی‌ها، ترس‌ها، رؤیاها — گفت علائم اعصاب و دیگر هیچ. اگر دکتر هولمز متوجه می‌شد و زنش صد گرم از هفتاد و پنج کیلوگرم کمتر شده، سر صبحانه از زنش یک طرف شیربرنج اضافه می‌خواست. (ریژیا شیربرنج پختن را هم یاد می‌گرفت.) در دنبال کلامش گفت ولی سلامت تا حد زیادی مطلبی است در اختیار خود ما. خودتان را در میان علاقه‌های خارج از منزل پرت کنید. یک جور سرگرمی پیدا کنید. شکسپیر را باز کرد — آنتونی و کلئوپاترا. شکسپیر را

به کناری زد. دکتر هولمز گفت یک جور سرگرمی، چون مگر سلامت عالی خود را (و در لندن از هیچ کسی کمتر کار نمی کرد) مدیون این واقعیت نبود که همیشه می توانست از بیمارانش بکند و رو به اثاثه کهنه کند؟ و اگر اجازه بدهید بگویم چه شانه قشنگی خانم وارن اسمیت به سرش زده است!

وقتی آن احمق ملعون بار دیگر آمد، سیتیموس حاضر به پذیرفتنش نشد. دکتر هولمز لبخند مطبوعی زد و گفت واقعاً نمی پذیرد. جدا باید آن بانوی کوچک دلریا، خانم اسمیت، را دوستانه هل بدهد تا بتواند از او رد شود و به اتاق خواب شوهرش برود.

کنار بیمارانش نشست، با لحن مطبوعی گفت: پس غضب کرده ای؟ عملاً به زنش گفته بود می خواهد خودش را بکشد، چه دختری، خارجی بود، ها؟ آیا همچو حرفی باعث نمی شد که زنش افکار عجیبی درباره شوهران انگلیسی پیدا کند؟ آیا به احتمال نسبت به زنش وظائفی ندارد؟ بهتر نبود به جای خوابیدن در بستر کاری بکند؟ چون چهل سال تجربه را پشت سر گذاشته بود. و سیتیموس می توانست قول دکتر هولمز را قبول کند - اصلاً چیزیش نبود. و بار دیگر که دکتر هولمز می آمد امیدوار بود سیتیموس اسمیت را ببیند که از تخت پائین آمده و آن بانوی کوچک دلریا، زنش، را درباره خودش نگران نکرده.

به طور خلاصه، طبیعت بشری بر او تاخته بود - آن وحشی زننده، با دو سوراخ بینی سرخ به رنگ خون. هولمز بدو پرداخته بود. دکتر هولمز هر روز مرتب می آمد. سیتیموس پشت یک کارت پستال نوشت، همین که دچار لغزش شوی طبیعت بشری بر تو می تازد. هولمز به تو می پردازد. تنها فرصتی که داشتند آن بود که، بدون آن که بگذارند هولمز خبر شود، بگریزند. به ایتالیا - به هر کجا، هر کجا، از دکتر هولمز دور شوند.

ولیکن ریژیا نمی توانست او را درک کند. دکتر هولمز چنان مرد مهربانی بود. چه قدر به سیتیموس علاقه پیدا کرده بود. خودش می گفت که فقط می خواهد کمک کند. ریژیا به سیتیموس گفت که دکتر هولمز چهار

بچه کوچک داشت و از او به صرف جای دعوت کرده بود.

پس سیتیموس را رها کرده بودند. تمام دنیا به صدای بلند می‌گفت: خودت را بکش، به خاطر ما خودت را بکش. اما چرا او خودش را به خاطر آنها بکشد؟ غذا دلیذیر بود. آفتاب داغ. و این کشتن خود، چه حور باید دست به کار شد، با کارد غذاخوری، به زشتی، با سیل خون - با مکیدن لوله گاز؟ خیلی زیادی ضعیف بود. به زحمت دستش را می‌توانست بلند کند. وانگهی، اکنون که به کلی تنها، محکوم، و رها شده بود، همان‌گونه که کسانی که در شرف مرگند تنها هستند، نوعی تجمل در آن بود، جداافتادگی ملو از تعالی. یک آزادی که آنان که وابسته‌اند هرگز نمی‌توانند بشناسند. البته هولمز برنده شده بود. آن وحشی با سوراخهای بینی سرخ برنده شده بود. اما حتی هولمز هم نمی‌توانست به این آخرین بازمانده گم‌گشته بر بسته جهان، که به عقب، به مناطق مسکون خیره می‌نگریست، مثل ملایح غرق‌شده‌ای بر ساحل جهان افتاده بود، دست بزند.

در آن لحظه بود (ریژیا به خرید رفته بود) که شهود بزرگ روی داد. آوایی از پس پرده سخن می‌گفت. ایوانس حرف می‌زد. مردگان با او بودند.

سیتیموس فریاد زد: "ایوانس، ایوانس!"

آگنس Agnes خدمتکار به صدای بلند به خانم فیلمر در آشپزخانه گفت که آقای اسمیت داشت با خودش بلند حرف می‌زد. وقتی آگنس سینی را برده بود آقای اسمیت گفته بود "ایوانس، ایوانس!" آگنس از جا جسته بود. به دوازده پله سرازیر شده بود.

و ریژیا آمد، با گل‌هایش، و به آن سوی اتاق رفت. و گل سرخ‌ها را در گلدان گذاشت، و آفتاب مستقیم به گلها می‌خورد، و خندان دور اتاق می‌جست.

ریژیا گفت که مجبور بوده گلها را از مرد فقیری در خیابان بخرد. گل‌ها را که مرتب می‌کرد گفت اما تقریباً همین حالا هم پژمرده‌اند. پس مردی در بیرون بود. می‌شد فرض کرد ایوانس است. و گل

سرخ‌ها، که ریژیا می‌گفت نیمه‌مرده‌اند، به دست ایوانس در دشتهای یونان چیده شده‌بودند. ارتباط تندرستی است. ارتباط خوشبختی است. وزیر لب‌گفت، ارتباط.

ریژیا پرسید: "سپتیموس، چه می‌گویی؟" از ترس متوحش شده‌بود، چون سپتیموس با خودش حرف می‌زد.

ریژیا آگنس را به‌دو دنبال دکتر هولمز فرستاد. آگنس گفت شوهرش دیوانه است. زنش را درست نمی‌شناسد.

سپتیموس همین که دید طبیعت بشری، یعنی دکتر هولمز، وارد می‌شود، فریاد زد "تو وحشی! تو وحشی!"

دکتر هولمز به دوستانه‌ترین طرزی در دنیا گفت: "خوب، چه خبر شده. پوت و پلا می‌گویی که زنت را بترسانی؟" اما حتماً چیزی به او می‌داد که بخواباندش. دکتر هولمز، که به حال استهزاء گرد اتاق نگاه می‌کرد، گفت که اگر پولدار هستند حتماً به خیابان هارلی Harley بروند. و دکتر هولمز که چندان مهربان به نظر نمی‌رسید گفت یعنی اگر به او اعتماد ندارند.

ساعت درست دوازده بود. مطابق با بیگین دوازده بود. ضربات زنگ را امواج‌ها بر فراز قسمت شمالی لندن می‌پراکند. آمیخته با سامت‌های دیگر، به گونه‌ای رقیق و اشیری با ابرها و بره‌های دود مخلوط شده، آن بالا در میان مرغ‌های نوروزی از میان رفت — هنگامی که کلاریسا دالووی لباس سبزش را روی تخت نهاد، و خانواده وارن اسمیت از خیابان هارلی سرازیر شدند زنگ ساعت دوازده می‌زد. ساعت دوازده وعده داشتند. ریژیا اندیشید که احتمالاً آن منزل سر ویلیام بردشاو باید باشد، که اتومبیل دودی رنگ برابر آن ایستاده است (حلقه‌های سربی در هوا حل شدند.)

واقعاً خودش بود — اتومبیل سر ویلیام بردشاو. کوتاه، قوی، دودی با حروف اول اسم که روی داشبرد کوبیده شده بود، چنان‌که گویی کر و فر نشانه‌های اصالت خانوادگی نامناسب باشد، این مرد که یار و یاور روحانی، و کشیش علم بود، و از آن‌جا که اتومبیل دودی بود، به منظور

جور شدن با ملایمت آن، خزهای دودی، و پتوهای نقره‌ای خاکستری در آن انباشته شده بود، تا سرکار بانو را وقتی در انتظار بود گرم نگاه دارد. زیرا که بسیاری اوقات سر ویلیام نود کیلومتر یا بیشتر به خارج شهر می‌رفت تا از اغنیا، و بیمارانی را که می‌توانستند حق طبابت هنگفت را که سر ویلیام حقاً بابت طبابت می‌گرفت بپردازند، عیادت کند. سرکار بانو در حالی یکی دو ساعت به انتظار می‌نشست که پتوها دور زانوانش بودند، و او به عقب تکیه کرده گاه به فکر بیمار بود، و گاه، به گونه‌ای قابل گذشت، در فکر دیوار طلایی بود که دقیقه به دقیقه ضمن انتظار او بالاتر می‌رفت؛ دیوار طلایی که میان ایشان همه کشیکها و نگرانیها بالا می‌رفت (خانم آن‌ها را شجاعانه تحمل کرده بود. این دو تقلاهای خود را کرده بودند) تا وقتی که احساس می‌کرد بر لب اقیانوس آسوده‌ای آرمیده، که فقط بادهای چاشنی‌دار می‌وزند، محترم، مدوح، محمود، بی‌هیچ یا با کمی توقع، هرچند از غریبی خود اندوهگین بود. هر پنجشنبه شب ضیافت بزرگ شام مخصوص اطباء، گاه به گاه بازار خیریه‌ای که باید افتتاح شود. عرض ادب به خاندان سلطنتی. افسوس که وقت کمی داشت، با شوهرش که کارش مرتب زیاد می‌شد. پسری که در ایتون Eton خوب درس می‌خواند، دلش می‌خواست دختر هم داشت. با این حال علاقه‌های فراوان داشت. رفاه کودکان. مراقبت بعد از معالجه بیماران صرعی، عکاسی، به گونه‌ای که اگر عمارت کلیسایی بود، یا کلیسایی رو به خرابی، خانم به متولی رشوه می‌داد، کلید کلیسا را می‌گرفت و عکس برمی‌داشت و عکسهایش از کار عکاسان حرفه‌ای درست تمیز داده نمی‌شد — و این کارها را وقتی در انتظار شوهرش بود انجام می‌داد.

خود سر ویلیام دیگر جوان نبود. خیلی سخت کار کرده بود. مقام خود را با توانائی محض به چنگ آورده بود (پدرش دکاندار بود)، حرفه خود را دوست می‌داشت. در مراسم ادای رئیس را درمی‌آورد و خوب هم به‌او می‌آمد، صحبت هم خوب می‌کرد — و همه این‌ها تا آن وقت که لقب "سر" گرفت ظاهر او را سنگین و فرسوده کرده بود (جریان بیماران چنان

بندنیامدنی بود، مسؤولیت‌ها و امتیازهای حرفه‌ای او چنان سنگین و آن فرسودگی همراه با موهای خاکستری او، امتیاز فوق‌العاده حضور او را افزود و شهرتی به او داد (در معالجه بیماران اعصاب اهمیت خیلی زیادی داشت) که نه فقط کاردانی او برق‌آسا است و در تشخیص تقریباً ردخور ندارد، بل همدردی و ادب و فهم روح بشری نیز دارد. سر ویلیام در همان لحظه که وارد اتاقش شدند (اسمشان وارن اسمیت بود) توانسته بود ببیند، چشمش که به مرد افتاد یقینش شد، بیمار از نوع وخیم بود. یک مورد ازهم‌گسیختگی کامل بود، با تمام نشانه‌ها در مرحله پیش‌رفته، سر ویلیام در دو یا سه دقیقه مسلم کرد (جواب سؤالات را روی کارت صورتی رنگی می‌نوشت، و به گونه‌ای ناشنیدنی زیر لب حرف می‌زد).
چه مدتی دکتر هولمز او را معالجه می‌کرده؟

شش هفته

کمی برومور تجویز کرده؟ گفته چیزیش نیست؟ آه بله (این پزشکان عمومی! سر ویلیام با خود می‌گفت. نصف وقتش صرف ناکرده کردن خطاهای آنها می‌شد، بعضی از آن خطاها جبران‌ناپذیر بودند).

"در جنگ با شجاعت مشهود خدمت کردید؟"

بیمار به لحن سؤال کلمه "جنگ" را تکرار کرد.

بیمار به الفاظ معانی رمزی می‌داد. این یک نشانه جدی بود که باید روی کارت ذکر می‌شد.

بیمار باز پرسید "جنگ؟" جنگ اروپا - آن بازی کوچک بچه مدرسه‌ای‌ها با باروت؟ با شجاعت خدمت کرده؟ واقعاً فراموش کرده. در خود جنگ واکشورده بود.

ریژیا به دکتر اطمینان داد، که: بلی، با شجاعت کامل خدمت کرده. درجه هم گرفت.

سر ویلیام زیر لب گفت "و در اداره اعتقاد زیادی به شما دارند" و داشت به نامه خوش‌لفظ و سخی آقای بروئر نگاه می‌کرد. "به طوری که شما موجبی برای ناراحتی ندارید، گرفتاری مالی ندارید، هیچ چیز؟" جنایتی وحشت‌انگیز مرتکب شده از جانب طبیعت بشری به مرگ

محکوم شده بود.

"من... من یک... یک جنایت... مرتکب..."

ریژیا به دکتر اطمینان داد که: "هیچ جور کار نادرستی نکرده".
سر ویلیام گفت که اگر آقای اسمیت کمی صبر کند، در اتاق مجاور با خانم اسمیت حرف می‌زند. سر ویلیام گفت حال شوهرش خیلی وخیم است. هیچ تهدید کرده که خودش را بکشد؟

ریژیا نالان گفت او، بله، این کار را کرده. و بعد گفت که منظوری نداشته. البته نداشته. سر ویلیام گفت این صرفاً مآله استراحت است. استراحت، استراحت، استراحت. یک دوره طولانی استراحت روی تخت. در خارج شهر یک خانه شادی‌بخشی بود که از شوهر او به طور کامل مراقبت می‌کردند. ریژیا پرسید دور از او؟ بدبختانه، بله. مردمی که بیش از همه مورد علاقه ما هستند وقتی بیمار می‌شویم برای ما خوب نیستند. اما دیوانه که شده بود، بله؟ سر ویلیام گفت هیچوقت از "دیوانگی" حرف نمی‌زند. اسمش را می‌گذاشت از دست دادن حس تناسب؛ اما شوهرش از دکترها خوشش نمی‌آمد. حاضر نمی‌شد به آنجا برود. سر ویلیام با اختصار و با مهربانی وضع بیمار را برای ریژیا تشریح کرد. بیمار تهدید به خودکشی کرده بود. هیچ شق دیگری نبود. این مسأله پای قانون را به میان می‌کشید. شوهرش در منزل قشنگی در خارج از شهر در رخت‌خواب می‌خوابید. پرستارها ستودنی بودند. خود سر ویلیام هفته‌ای یکبار به عیادتش می‌رفت. اگر خانم وارن اسمیت سؤال دیگری ندارد - سر ویلیام هیچوقت بیمارانش را مجبور به عجله نمی‌کرد - برگردند نرسد شوهرش. ریژیا دیگر سؤالی نداشت - از سر ویلیام نداشت.

پس به نزد رفیق‌ترین انسانها بازگشتند. به نزد مجرمی که با قضات خود رویاروی می‌شد. قربانی که بر فراز ارتفاع بی‌حفاظ مانده بود. فراری. ملاح غرقه. شاعر قصیده‌نامیرا. خداوندگاری که از زندگی به مرگ رفته بود. به نزد سپتیموس وارن اسمیت که بر صندلی دسته‌دار زیر سقف روشن به نور آسمان نشسته خیره به عکس لیدی بردشاو در

لباس درباری می‌نگریست، و زیر لب پیامهایی دربارهٔ زیبایی می‌فرستاد.

سر ویلیام گفت: "ما حرف مختصرمان را زدیم."

ریژیا نالان و بلند گفت: "دکتر می‌گوید تو خیلی خیلی بیماری."

سر ویلیام گفت: "ترتیبش را دادیم که به یک آسایشگاه بروید."

سپتیموس به استهزاء گفت: "یکی از آسایشگاه‌های هولمز؟"

این مرد که بدجوری بی‌مزه بود، چون در سر ویلیام که پدرش پیشه‌ور بود، نسبت به تبار و لباس احترامی طبیعی وجود داشت که ژنده‌پوشی آنرا رنجه می‌کرد، و باز، با عمق بیشتری، در سر ویلیام، که هرگز فرصت خواندن نکرده بود نسبت به مردم فرهنگ‌دیده‌ای که وارد اتاق او می‌شدند و می‌فهماندند که دکترها، که حرفه‌شان فشاری دائم بر تمامی قوای عالیت‌ر دماغی است، مردان تحصیلکرده‌ای نیستند، احساس حسادت می‌کرد، حسادتی که عمیق در او جا گرفته بود.

گفت: "یکی از آسایشگاه‌های من، آقای وارن اسمیت، که در آن

استراحت کردن را به شما یاد می‌دهیم."

و فقط یک چیز دیگر هم بود.

سر ویلیام یقین داشت که وقتی آقای وارن اسمیت خوب می‌شد

آخرین کسی در دنیا می‌بود که حاضر می‌شد زنش را بترساند، اما او از کشتن خودش حرف زده بود.

سر ویلیام گفت: "همهٔ ما لحظات افسردگی داریم."

سپتیموس پیش خود تکرار می‌کرد که، همین‌که بیفتی، طبیعت بشری

به‌سرت می‌تازد. هولمز و بردشاو به‌سراغت آمده‌اند. صحرا را می‌گردند.

فریادگشان به میان وحش می‌دوند. چنگک شکنجه و اشک‌کش شستی به کار می‌افتد. طبیعت بشری پشیمانی برنمی‌دارد.

سر ویلیام، مداد بر کارت صورتی، پرسید "گاه‌به‌گاه گرفتار تحریک

می‌شد؟"

سپتیموس گفت این به خودش مربوط است.

سر ویلیام، با نگاهی به عکس زنش در لباس درباری، گفت: "هیچ

کس برای خودش تنها زندگی نمی‌کند."

سر ویلیام گفت: "و شما آینده شغلی درخشانی دارید." نامه آقای پروثر روی میز بود. "یک آینده شغلی درخشان."
اما اگر اعتراف می کرد؟ اگر ارتباط برقرار می کرد؟ آن وقت چه؟ هولمز و بردشاو ولش می کردند؟

با لکنت شروع کرد: "من... من..."
اما چه جنایتی مرتکب شده بود؟ یادش نمی آمد.
سر ویلیام به او دل داد: "خوب؟" (اما داشت دیر می شد.)
عشق، درختان، هیچ جرم و جنایتی نیست - پیامش چه بود؟
آن را به یاد نمی آورد.
سیتیموس با لکنت گفت: "من... من..."

سر ویلیام با محبت گفت: "سعی کنید هرچه کمتر درباره خودتان فکر کنید." جداً در حالی نبود که آزاد بگردد.
چیز دیگری بود که بخواهند از او ببرند؟ سر ویلیام تمام ترتیبات را می داد (زیر لب به ریژیا می گفت) و بین پنج و شش عصر همان روز خبرش می کرد.

گفت: "همه چیز را به من بسپرید،" و مرخصان کرد.
ریژیا هرگز، هرگز در همه عمرش چنان رنجی نبرده بود. کمک خواسته بود و رهايش کرده بودند! از کارشان وامانده بود! سر ویلیام بردشاو آدم خوبی نبود.

وقتی که از مطب به کوچه رسیدند، سیتیموس گفت که خود نگاهداری اتومبیل برای دکتر خیلی خرج دارد.

ریژیا به بازوی او آویخت. رهايشان کرده بودند.
اما ریژیا دیگر چه می خواست؟

سر ویلیام بردشاو به بیمارانش سه ربع ساعت وقت می داد. و اگر در این علم سخت گیر که سروکارش با چیزی است که هرچه باشد هیچ چیز درباره اش نمی دانیم - دستگاه عصبی، مغز انسان - دکتر حس تناسب خود را از دست می دهد، دکتر وامی ماند. تندرستی را باید داشت. و تندرستی تناسب است. به نحوی که وقتی مردی وارد اتاق می شود و

می‌گوید مسیح است (یک توهم معمولی)، و پیامی دارد، که غالباً دارند، و تهدید می‌کند که خودش را می‌کشد، که غالباً این تهدید را می‌کنند، دکتر به تناسب ملتجی می‌شود. دستور استراحت در بستر می‌دهد. استراحت در تنهایی. سکوت و استراحت. استراحت بدون دوستان، بدون کتاب، بدون پیام. شش ماه استراحت. تا وقتی که مردی که با وزن پنجاه کیلوگرم وارد شده با هفتاد و دو کیلوگرم وزن خارج می‌شود.

تناسب، تناسب خدایی، الهه سر ویلیام را، سر ویلیام ضمن راه رفتن در بیمارستان‌ها، ضمن گرفتن ماهی آزاد، تولید پیری در خیابان هارلی با لیدی بردشاو، که خودش ماهی آزاد می‌گرفت و عکس‌هایی برمی‌داشت که به زحمت از کار عکاسان حرفه‌ای تمییز داده می‌شد، به دست آورده بود. سر ویلیام با پرستش تناسب هم خود ترقی کرده بود هم باعث شده بود که انگلستان رونق بگیرد، دیوانگانش را جدا کرده بود، زایمان را نهی کرده بود، نومی‌دی را جریمه می‌کرد، برای افراد ناسالم غیرممکن ساخته بود که تا وقتی حسن تناسب او را پیدا نکرده‌اند نظریات خود را اشاعه دهند — حسن تناسب او، اگر مرد بودند، حسن تناسب لیدی بردشاو اگر زن بودند (لیدی بردشاو پروردی‌دوزی می‌کرد، می‌بافت، چهار شب از هفت شب را در خانه با پسرش بود)، به گونه‌ای که هم همکاری‌اش بدو احترام می‌گذاشتند، هم زیردستانش از او واهمه داشتند، هم دوستان و کسان بیمارانش نسبت بدو احساس سپاس عمیق داشتند که اصرار داشت این مسیح‌ها و مسیح‌ها، که پایان جهان را پیش‌گوئی می‌کردند یا ظهور خدا را، باید به دستور سر ویلیام در بستر شیر بنوشند. سر ویلیام با سی سال تجربه این گونه موردها، و غریزه ببری از خطایش، این حسن دیوانگی است، حسن تناسب او.

ولیکن تناسب خواهری دارد، که کمتر لبخند می‌زند و موحش‌تر است، الهه‌ایست که هم‌اکنون مشغولست — در گرمای ش‌های هند، در مرداب‌های پیرگل آفریقا، در گردشگاه‌های لندن، هر کجا که به طور خلاصه آب و هوا یا ابلیس مردم را وسوسه می‌کند که از اعتقاد راستین که اعتقاد خود اوست سقوط کنند — حتی هم‌اکنون مشغول به فروکوفتن مقبره‌ها، به

زیر آوردن بت‌هاست و جانشین کردن قیافه سخت خودش است. نامش تغییر روش است و این الهه بر اراده مردم ضعیف جشن می‌گیرد، دوست دارد تحت تاثیر قرار دهد، تحمیل کند، گونه‌های خود را که بر چهره جماعت مهر خورده است می‌ستاید. در گوشه‌های پارک بر تشتی ایستاده و عظمت می‌کند. خود را در سفید پوشانده به حال پشیمان و به ظاهر ناراست مهر برادری در میان کارخانه‌ها و پارلمان قدم می‌زند. پیشنهاد کمک می‌کند، و لیکن آرزومند قدرت است. با خشونت مخالف یا ناراضی را از سر راه خود می‌راند. برکت خود را به کسانی عنایت می‌کند که چون به بالا می‌نگرند با انقیاد روشنی خاص خود را از چشمان او می‌گیرند. این الهه نیز (ریژیا وارن اسمیت حدس می‌زد) محل سکونتش در قلب سر ویلیام است، هرچند زیر نقاب قابل قبولی پنهان است، و بیشتر همان پنهان است. نام مورد احترامی. عشق، وظیفه، از خود گذاشتن. چه جور باید کار کند - چه جور زحمت بکشد تا پول راه بیندازد، اصلاحات را نشر بدهد، بنیادها را به کار بیندازد! ولیکن تغییر روش، این الهه سخت‌گیر خون را بهتر از آجر دوست دارد، و با زرنگی بسیار بر اراده بشر عیش می‌کند. مثلاً، لیدی برد شاو. پانزده سال پیش اسیر شده بود. چیزی بشود که بشود انگشت رویش گذاشت. هیچ برخوردی، به هم پریدنی نبود. صرفاً فرونشستن سنگین اراده‌او در اراده‌سر ویلیام. لبخندش شیرین بود، و انقیادش تند. شام در خیابان هارلی، هشت یا نه غذای مختلف، غذا دادن به ده یا پانزده میهمان از طبقات حرفه‌ای، نرم و مودبانه بود. فقط به تدریج که شب خمودی بسیار خفیفی می‌یافت، یا گونه‌ای ناآرامی شاید، یک حرکت تند عصبی، مین کردن، یا سهو کردن و آشفتگی معلوم می‌ساخت، و این چیزی بود که باورکردنش به واقع دردناک بود، معلوم می‌ساخت که بانوی بینوا دروغ می‌گوید.

یک‌بار، مدتها پیش، آزادانه ماهی آزاد گرفته بود. اکنون، با آن چابکی که در رسیدن به آن خواهش شد که چشمان شوهرش را روغن‌گونه برای سلطه، برای قدرت برق می‌انداخت، لیدی بردشاو به هم جمع می‌شد، خود را درهم می‌فشرد، خود را می‌تراشید، بال می‌افشاند،

عقب می‌کشید. زیر چشمی می‌نگریست. به گونه‌ای که بدون آن که بدانند دقیقاً چه چیزی شب را نامطبوع می‌ساخت، و موجب می‌شد این فشار به بالای سر وارد آید (و ممکن بود به خوبی به گفتگوی حرفه‌ای، یا خستگی یک دکتر بزرگ نسبت داده شود، که زندگیش، لیدی بردشاو می‌گفت، "مال خودش نیست، متعلق به بیمارانش است")، نامطبوع که بود، به گونه‌ای که میهمانان، همین که ساعت زنگ ده را می‌زد، هوای خیابان هارلی را حتی با شعف استنشاق می‌کردند، و لیکن این آسودگی نصیب بیمارانش نمی‌شد.

در اتاق دودی، با تصاویر بر دیوار آویخته، و اثاثه گرانبها، زیر نور آسمان که از شیشه سقف دیده می‌شد، از حد تجاوزهای خود خبر می‌شدند. در صندلی‌های دسته‌دار گلوله شده، او را تماشا می‌کردند که به خاطر ایشان، تمرین عجیبی با بازوانش می‌کرد، بازوانش را به شدت به جلو می‌برد، و با شتاب به پهلویش باز می‌آورد، تا ثابت کند (اگر بیمار سرسخت بود) که سر ویلیام آمر حرکات خود بود، و بیمار چنین نبود. در آن جا برخی که ضعیف بودند از هم می‌پاشیدند. ندبه می‌کردند. تسلیم می‌شدند. دیگران، خدا می‌داند تحت تأثیر چه دیوانگی افسارگسیخته‌ای، سر ویلیام را توی صورتش شاید بی‌همه چیز می‌نامیدند. و با بی‌پروایی بیشتری خود زندگی را مورد تردید قرار می‌دادند. چرا زندگی کنند؟ سر ویلیام جواب می‌داد که زندگی خوبست. بی‌شک لیدی بردشاو که با پره‌های شترمرغ بالای سر بخاری آویخته بود، و اما در مورد درآمدش قطعاً دوازده هزار در سال بود. آن گروه از بیماران اعتراض می‌کردند که زندگی به‌ما هیچ همچو لطفی نکرده. سر ویلیام تصدیق می‌کرد. این بیماران فاقد حس تناسب بودند. و شاید، فکرش را که بکنید، خدا نباشد. سر ویلیام شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. به طور خلاصه، این زندگی کردن یا نکردن مربوط به خود ماست؟ این‌جا دیگر اشتباه می‌کردند. سر ویلیام دوستی در ساری Surrey داشت که در آن‌جا چیزی می‌آموختند که سر ویلیام با صراحت اذعان داشت هنر دشواری است - حس تناسب. اضافه بر این، چیزهای

دیگری هم بودند، عواطف خانوادگی، شرافت، شجاعت، و شغل درخشان.

همه این‌ها در شخص سر ویلیام پهلوان مدافع مصممی داشت. اگر این‌ها بی‌اثر می‌ماندند، پلیس و خیر جامعه از او حمایت می‌کردند، و در این‌جا، سر ویلیام خیلی آرام توجه می‌داد که در ساری مواظبت می‌کردند که این انگیزه‌های غیراجتماعی، که بیش از هر چیز به واسطه عدم خون پاک بوجود می‌آیند، تحت مراقبت باشند. و آن‌گاه آن الهه که شهوتش مقهور کردن مخالفت، و کوبیدن تصویر خودش به نحوی نازدودنی در حصن دیگران است، از نهانگاه خود بیرون می‌خیزد و بر تخت خود بالا می‌رفت. آن از پادشاهان، آن فارغ از دوستان، برهنه و بی‌دفاع، مهر اراده سر ویلیام را بر خود می‌گرفتند. سر ویلیام می‌کند و می‌برد. می‌بلعید. مردم را مجبور به سکوت می‌کرد. همین ترکیب مصمم بودن و انسانیت بود که سر ویلیام را آن‌چنان در خشم خویشتن‌اندان قربانیانش عزیز می‌ساخت.

ولیکن ریژیا وارن اسمیت، وقتی از خیابان هارلی سرازیر شده بودند، فریاد می‌زد که از آن مرد که خوش نمی‌آید.

ساعت‌های خیابان هارلی پوست می‌کنند و چندپاره می‌کردند، تقسیم می‌کردند و تقسیم‌شده‌ها را از نو تقسیم می‌کردند، و اندک‌اندک آن روز ماه تیر را می‌خوردند، انقیاد را توصیه می‌کردند، حق مقامات را در هر چیز مسلم می‌گرفتند، دسته‌جمعی به مزایای اعلاای حس تناسب اشاره می‌کردند، تا وقتی که یک پشته زمان تا آن حد کوچک شد که یک ساعت تجارتی، که بالای مفازهای در خیابان آکسفرد آویخته بود، با صهربانی و برادری، چنان‌که گویی برای شرکت ریگی و لاوندز Rigby and Lowndes لذتی دارد که این اطلاع را مجّان بدهند، اعلام کرد که ساعت یک و نیم است.

چون به بالا می‌نگریستی چنان معلوم می‌شد که هر حرف نامهای این شریکان به جای یکی از اعداد ساعت نشسته است، و شخص از ریگی و لاوندز بی‌خبر احساس تشکر می‌کرد که وقت را با تأیید گرینبویج اطلاع

می‌دهد. و این احساس تشکر (هیو هوپبرد که آن‌جا در برابر شیشه‌های مغازه وقت می‌گذراند، این‌گونه اندیشید) به طور طبیعی بعداً به صورت خرید جوراب یا کفش از شرکت ریگبی و لاوندز درمی‌آمد. هیو هوپبرد بدین‌گونه می‌اندیشید. این عادت او بود. زیاد تعمق نمی‌کرد. همین بر سطح می‌سائید. زبان‌های مرده، زندگی کردن، زندگی در قسطنطنیه، پاریس، رم. سواری، تنیس، و یک‌وقت هم تیراندازی. بدخواهان به تایید می‌گفتند که اکنون در کاخ باکینگهام، جوراب ابریشم می‌پوشد و زانوپیچ ابریشمی می‌بندد و نگهبانی می‌کند، اما از چه، کسی خبر نداشت. ولیکن این کار را بسیار موثر انجام می‌داد. پنجاه و پنج سال بر طبقه رویی جامعه انگلیسی شناور بود. با نخست‌وزیران آشنا شده بود. می‌گفتند دل‌بستنی‌های او عمیق است. و اگر این حقیقت داشت که در هیچ یک از جنبش‌های بزرگ زمان خود شرکت نکرده یا شغل مهمی نداشت، یکی دو اصلاح حقیر به او اعتبار می‌داد. به‌سود وضع پناهگاه‌های عمومی یکی از چند اصلاح بود. حمایت از جفدها در نورفوک Norfolk یکی دیگر. دختران خدمتکار به حق از او سپاسگزار بودند. و نامه‌هایی که به روزنامه تایمز می‌نوشت، تقاضای ایجاد صندوق تعاون می‌کرد، به عامه ملتجی می‌شد که حمایت کنند، اسراف نکنند، زباله را جمع کنند، دود را تخفیف دهند، و اعمال خلاف اخلاق را در پارکها از میان ببرند، برای او احترام می‌آفرید.

در آن لحظه که درنگ کرد (و آوای زنگ نیم ساعت خاموش شد) تا سنجیده، و آقامنش به جورابها و کفش‌ها نگاه کند، اندام شکوهمندی هم داشت. بی‌نقص، مایه‌دار، چنان‌که گویی دنیا را از مقام شامخی می‌نگریست، و لباسی پوشیده بود همتای آن مقام. ولیکن به تعهداتی که حد و ثروت و سلامت الزام می‌کنند توجه داشت، و حتی موقعی که به طور مطلق لازم نبود، آداب کوچک و رسمهایی منسوخ را با دقت تمام رعایت می‌کرد، و این به روش او کیفیتی می‌بخشید، چیزی که از او تقلید کنند، چیزی که او را به خاطر آن به یاد بیاورند، چون، فی‌المثل، هرگز با لیدی بروتون، که او را بیست سال بود می‌شناخت، ناهار نمی‌خورد مگر

آن که در دست از خود دور گرفته‌اش یک دسته گل میخک برای او ببرد و از میس براش Brush، منشی لیدی بروتن، احوال برادرش را در افریقای جنوبی بپرسد، و این استفسار، به دلیلی، چنان به میس براش، هرچند از هر لازمه لطف زنانه بری بود، ناپسند می‌آمد که در جواب می‌گفت "متشکرم، وضعیت در افریقای جنوبی خیلی خوبست" و حال آن که برادرش در پورتموت به حال بدی سر می‌کرد.

خود لیدی بروتن ریچارد دالووی را ترجیح می‌داد. دالووی از جنس بسیار عالیتری ساخته شده بود. اما حاضر نبود بگذارد هیوی بینوای محبوب او را زیرپا بگذارند. هیچ وقت نمی‌توانست مهربانی او را فراموش کند - واقعاً به نحو جالبی مهربانی کرده بود - لیدی بروتن یادش نبود به چه مناسبتی. اما - به نحو جالبی مهربانی کرده بود. در هر صورت، فرق میان یک مرد با مرد دیگر آن اندازه‌ها زیاد نیست. لیدی بروتن هیچ وقت در چیدن نوک مردم - آن جور که کلاریسا دالووی می‌کرد - هیچ معنای نمی‌دید - نوکشان را چیدن و باز به حرفشان آوردن. در هر صورت وقتی کسی شصت و دو سال داشته باشد در این کار هیچ معنای نمی‌بیند. میخک‌های هیو را با تبسم شوم تیز گوشه‌اش گرفت. گفت که کس دیگری برای ناهار نمی‌آید. به بهانه‌های ناراست خودشان دو تا را جمع آورده بود، تا برای رهایی از یک اشکال کمک - لیدی بروتن گفت: "اما اول ناهار بخوریم."

و بدین‌گونه پس و پیش رفتن بی‌صدا و دلنواز خدمتگاران و دختر کلفت‌های پیش‌بند بسته سفید کلاه، از میان درهای گردان، نه به حکم لزوم، بل کاردانان زبردستی در یک راز یا فریب بزرگ که بانوان میزبان در می‌فیر Mayfair از ساعت یک و نیم تا دو اعمال می‌کردند، در این‌جا آغاز شد. در این هنگام است که به یک جنبش دست عبور و مرور بند می‌آید، و به جای آن این توهم عمیق در وهله نخست درباره غذا سر بلند می‌کند - این‌که چگونه بابت غذا چیزی نباید پرداخت. و بعد این‌که میز به میل خود با ظروف شیشه‌ای و نقره، زیر بشقاب‌های کوچک، بشقاب‌های میوه سرخ‌رنگ. تارهای خامه قهوه‌ای با حلزون شبیه

صورت انسان. در تاپه‌ها قطعات مرغ شناورند، آتش رنگین نااهل می‌سوزد. همراه شراب و قهوه (که پولی بابتش پرداخت نمی‌شود) منظرهای خوش برابر چشمان فکور سربرمی‌دارند. چشمانی به نرمی حسابگر. چشمانی که زندگی برابر آنها موسیقی دار و رمزآمیز می‌نماید. چشمانی که اینک برافروخته‌اند تا با ملایمت گل‌های میخک را که لیدی بروتن (که حرکاتش همواره گوشه‌دار بود) کنار بشقاب خود نهاده بود مشاهده کنند، به گونه‌ای که هیو هویتبرد، با همه عالم در صلح و سلم و در عین حال از رابطه خود مطمئن، چنگال خود را بر لبه بشقاب نهاد و گفت:

"این گلها با توری شما دلربا نمی‌شوند؟"

میس برانش به شدت از این محرم‌نمایی دلخور شد. به عقیده او هیو هویتبرد آدم بی‌اصلی بود. میس برانش لیدی بروتن را به خنده انداخت.

لیدی بروتن گل‌های میخک را بلند کرد، تا حدی محکم نگاهشان داشت، با همان وضعی که ژنرال در تصویری که پشت سر او بود طومار را گرفته بود. لیدی بروتن بی‌حرکت و به حال خلسه ماند. حالا کدام بود، نوه ژنرال؟ نتیجه ژنرال؟ این پرسشی بود که ریچارد دالووی از خود می‌کرد. سر رادریک Roderick، سر مایلز Miles، سر تالبوت Talbot - همین بود. این شگفتی‌انگیز بود که در این خانواده شهادت در زنها باقی می‌ماند. خود لیدی بروتن بایست سرکرده سواره‌نظام می‌شد. و ریچارد حاضر بود خوش و خندان زیردست او باشد. خیلی برای او احترام قائل بود. از این دیدهای خیالبافانه درباره زنان اصل و نسب‌دار پیر با وضع خوب حظی می‌برد، و با روش طبیعت‌آمیز خود، دلش می‌خواست بعضی از کله‌سرخ‌های جوان آشنایش را برای صرف ناهار نزد لیدی بروتن بیاورد. چنان‌که گویی زنی از نوع او را می‌توان از شیفتگان جای‌نوش به‌وجود آورد! ریچارد مبداء او را می‌شناخت. مردم او را می‌شناخت. یک درخت مو بود که هنوز انگور می‌داد، و یا لاولیس Lovelace یا هریک Herrick - خود لیدی بروتن یک کلمه شعر

نمی‌خواند، ولیکن داستان این طور رواج داشت - زیر آن نشسته بود، بهتر است صبر کنم تا مسأله‌ای که او را آزار می‌داد (دربارهٔ التجاء به عامه، و اگر باید چنین کرد به چه ترتیبی و جز آن) برای ایشان مطرح کند، بهتر است صبر کنم تا قهوه‌شان را صرف کنند، لیدی بروتن چون چنین اندیشید گل‌های میخک را کنار بشقابش گذاشت.

ناگهان پرسید: "کلاریسا چطور است؟"

کلاریسا همواره می‌گفت که لیدی بروتن از او خوش نمی‌آید. در واقع لیدی بروتن این شهرت را داشت که به سیاست بیشتر علاقه داشت تا به مردم، و نیز به حرف‌زدن مثل یک‌مرد. و این‌که در یک دوبه‌هم‌زنی سیاسی معروف در سال‌های میان ۱۸۸۵ و ۱۸۹۵ دست داشته است، و این امر به تدریج در خاطراتی (که رجال آن دوره می‌نوشتند) * ذکر می‌شد. شک نبود که در اتاق نشیمن او شاه‌نشینی بود، و در آن شاه‌نشین میزی، و بر آن میز عکسی از ژنرال سر تالبوت مور Moore بود، که اکنون درگذشته بود، و در آن‌جا (یک شب در همان سال‌ها) در حضور لیدی بروتن، و با اطلاع، یا شاید راهنمایی او، صورت تلگرافی نوشته به ارتش انگلیس دستور پیشروی در یک مورد تاریخی داده بود. (لیدی بروتن آن قلم را نگاهداشته داستان را نقل می‌کرد.) بدین‌گونه، چون با آن منش بی‌مقدمه خود گفت: "کلاریسا چطور است؟" شوهرها به آسانی نمی‌توانستند به زن‌هایشان بقبولانند و در واقع، هر قدر هم سرسپرده بودند، باز هم خود دربارهٔ علاقه او به زن‌ها که بیشتر وقت‌ها سر راه شوهرانشان سبز می‌شدند، مانع آن می‌شدند که مشاغل خارج از کشور را بپذیرند، و در وسط فصل باید به کنار دریا می‌بردندشان تا از آنفلوآنزا بهبود یابند، در نهان شک داشتند، با این وصف استفسار او که "کلاریسا چطور است؟" برای زنان روشن بود که بدون ردخورد نشانه‌ای از یک خیرخواه، از یک مصاحب تقریباً خاموش است، که اظهارات او (شاید نیم‌دوجین در طول یک عمر) حاکی از شناسایی و قبول یک دوستی

زنانه بود که از زیر دوره‌های ناهار مردانه گذر می‌کرد و لیدی بروتون و خانم دالووی را، که به ندرت با هم ملاقات می‌کردند، و هنگامی هم که ملاقات می‌کردند ظاهر بی‌اعتناء و حتی خصمانه‌ای داشتند، در یک گره مخصوص متحد می‌ساخت.

هیو هویتبرد گفت "من کلاریسا را امروز صبح در پارک دیدم" و به تابه‌ای مرغ حلمور شد، اضطراب داشت که این دین کوچک را به خود ادا کرده باشد، چون فقط باید به لندن پا می‌گذاشت، و در دم با همه ملاقات می‌کرد. اما میلی برایش، که مردها را با راست‌انگاری بی‌خداشه ملاحظه می‌کرد، و توانایی سرسپردگی ابدی را، به خصوص به جنس خود داشت، چرا که گره گلوله‌دار و تراشیده و گوشه‌دار و بالکل فاقد لطف زنانه بود، اندیشید که: اما حریص، حریص‌ترین مردی که در عمرش شناخته بود.

لیدی بروتون ناگهان به خاطر آورد: "خبر دارید کی به لندن آمده؟ دوست قدیمان پیتر والش."

همه لبخند زدند. پیتر والش! و به فکر میلی برایش آقای دالووی از صمیم قلب شاد شده بود، و آقای هویتبرد فقط در فکر مرغش بود.

پیتر والش! هر سه نفر، لیدی بروتون، هیو هویتبرد، و ریچارد دالووی یک چیز را به یاد آورده بودند - این‌که پیتر با چه شور و شوقی عاشق بود. رد شده بود. به هندوستان رفته بود. با شکست روبه‌رو شده بود. همه چیز را درهم و برهم کرده بود. و ریچارد دالووی نسبت به این بابا علاقه زیادی هم داشت. میلی برایش متوجه شده، در رنگ قهوه‌ای چشمان او عمقی دید. دید که درنگ کرد. موضوع را در نظر گرفت، و این میلی برایش را علاقه‌مند ساخت، چرا که آقای دالووی همواره او را علاقه‌مند می‌ساخت، میس برایش در حیرت بود که آقای دالووی درباره پیتر والش چه فکر می‌کرد.

این‌که پیتر والش در گذشته خاطرخواه کلاریسا بود، این‌که بعد از ناهار مستقیم بازمی‌گشت تا کلاریسا را بباید، این‌که با همه این الفاظ به کلاریسا می‌گفت او را دوست دارد. بلی، این حرف را می‌زد.

میلی براش زمانی ممکن بود تقریباً عاشق این خاموشی‌ها شود؛ و آقای دالووی همیشه چنان قابل اعتماد بود. و در ضمن چنان مرد بزرگواری نیز بود. میلی براش، که اکنون چهل سالش بود، لیدی بروتن فقط بایست با سر اشاره‌ای می‌کرد، یا سرش را اندکی ناگهانی می‌گرداند، و میلی براش، هر قدر هم عمیقاً در این تفکرات روح گسسته، روح فساد ناپافته‌ای که زندگی نمی‌توانست گول بزند، چرا که زندگی حتی یک گوهر کم‌بها نیز بدو ارزانی نداشته بود. نه جعدی، نه لبخندی، لبی، گونه‌ای، بینی‌ای. هیچ چیز. میلی براش علامت را می‌گرفت. لیدی بروتن فقط بایست سرش را فرود می‌آورد، و پرکینز دستور داشت قهوه را زودتر راه بیندازد.

لیدی بروتن گفت: "بلی، پیتر والش برگشته است." به گونه‌ای مبهم این خبر برای همه‌شان رضایت‌بخش بود. پیتر والش درهم کوفته و ناموفق به ساحل‌های امن ایشان بازگشته بود. ولیکن فکر می‌کردند که کمک کردن بدو غیرممکن است. در نهاد او نقصی هست. هیو هویتبرد گفت البته می‌شود اسمش را به فلان کس گفت. به فکر نامه‌هایی که به روسای ادارات دولتی درباره "دوست قدیم من، پیتر والش" و از این قبیل می‌نوشت، به نحوی اندوهگین و با اهمیت ذاتی چین بر چهره افکند. ولیکن به چیزی منجر نمی‌شد — به خاطر نهاد پیتر، به چیز دائم منجر نمی‌شد.

لیدی بروتن گفت: "با زنی گرفتاری پیدا کرده."

همگی حدس زده بودند که همین باید در ته قضیه باشد.

لیدی بروتن که با نگرانی می‌خواست این موضوع را رها کند، گفت: "در هر حال تمام داستان را از خود پیتر خواهیم شنید." (آمدن قهوه به طول انجامیده بود.)

هیو هویتبرد زیر لب گفت: "نشانش؟" و در درم در مدک‌بود خدمات که امروز و هر روز گرد لیدی بروتن را می‌شست، او را جمع می‌آورد و حائل می‌شد و در بافت لطیفی می‌پیچید که جلو به هم خوردن را می‌گرفت، گسیختگی‌ها را تقلیل می‌داد، و گرد منزل خیابان بروک

Brook توری لطیف می پراکند که در آن چیزها جای می گرفتند و درست، و فوری به وسیلهٔ پرکینز برگرفته می شدند، که سی سال بود با لیدی بروتن بود، موجی پدید آمد، و این پرکینز بود که نشانی را نوشت، به آقای هویتبرد تسلیم کرد که دفترچه جیش را درآورد، ابروهایش را بالا برد، و نشانی را میان اسناد واجد بالاترین اهمیت فروبرد، و گفت که از اوّلین خواهد خواست پیتر را به ناهار دعوت کند. (در انتظار بودند آقای هویتبرد کارش را تمام کند تا قهوه را بیاورند.)

لیدی بروتن اندیشید که هیو خیلی آهسته کار می کند. متوجه شد که هیو فریه می شود. ریچارد همواره خود را در وضع دلخواه نگاه می داشت. لیدی بروتن داشت بی صبر می شد. تمامی وجود او به نحوی قطعی، غیرقابل انکار، سلطه جویانه در صدد بود تمامی این موضوع ناچیز غیرلازم (پیتر والش و امورش) را به خاطر آن موضوع که توجه او را به خود گرفته بود به کناری نهد، و نه تنها توجه او، که آن نسج را که ستون روح او بود، آن جزء اساسی او که میلیست بروتن بدون آن میلی سنت بروتن نمی شد. آن طرح مربوط به کوچ دادن جوانان، از مرد و زن، که پدر و مادر محترم داشتند و جا دادندشان با آیندهٔ مطلوب در کانادا بود. غلو می کرد. شاید حس تناسب خود را از دست داده بود، مهاجرت برای دیگران علاج مسلم نبود، فرض عالی نبود. برای ایشان (چه هیو، چه ریچارد، و چه حتی میس براش سرسپرده) آزادکنندهٔ خودخواهی محصور مقید نبود، که یک زن جنگی، خوب پرورده شده، با اصل و نسب با انگیزه های مستقیم، احساسات سراسر، و قدرت درون گرای خفیف (وسیع و ساده - لیدی بروتن می پرسید چرا همه کس نتواند وسیع و ساده باشد) احساس می کند همین که جوانی گذشت در درونش سر برمی دارد، و باید بر سر موضوعی خالی کندش - می تواند مهاجرت باشد، می شود آزادی زنان باشد. و لیکن هرچه باشد، این موضوع که جوهر روح او گرد آن ترشح می کند ناگزیر چیزی منشور شکل و براق، نیم آینه، نیم سنگ گرانبها می شود. گاه به دقت نهفته شده تا مبادا مردم به آن نیشخند بزنند. و گاه با غرور عرضه شده است. به طور خلاصه، مهاجرت تا حد

زیادی خود لیدی بروتن شده بود.

ولیکن ناگزیر بود بنویسد. و همیشه به میس براش می‌گفت که نوشتن یک نامه به روزنامه تایمز بیش از ترتیب دادن فرستادن سپاه به افریقای جنوبی (کاری که در زمان جنگ انجام داده بود) برایش زحمت داشت. پس از آغاز شدن نبرد به هنگام صبح، و دریدن نامه، از نو آغاز کردن، بیپودگی زن بودن خود را به گونه‌ای احساس می‌کرد که در هیچ مورد دیگر حس نمی‌کرد، و با خرسندی به فکر هیو هویتبرد می‌افتاد که واجد هنر نامه نوشتن به تایمز بود - و هیچ کس نمی‌توانست در آن شک کند.

هیو هویتبرد موجودی بود که ساختمان وجودش با او فرق داشت، و چنان بر زبان مسلط بود. می‌توانست نکات را جایی بگنجاند که مطلوب سردبیران بود. سوز و شوری داشت که کسی نمی‌توانست صرفاً موافق نباشد. لیدی بروتن بیشتر اوقات حکم کردن درباره مردان را به حرمت آن هماهنگی اسرارآمیز که مردان، و نه زنان، با قوانین عالم داشتند معلق نگاه می‌داشت. مردان می‌دانستند هرچیز را کجا بگذارند، می‌دانستند چه مطلبی عنوان شده است. به گونه‌ای که اگر ریچارد او را راهنمایی می‌کرد، و هیو برایش می‌نوشت، لیدی بروتن شک نداشت که به نحوی حق با اوست. این بود که گذاشت هیو سوفله‌اش را بخورد. احوال‌اولین‌بینو را پرسید. صبر کرد تا مشغول دود کردن شدند، و آن گاه گفت:

"میلی، کاغذها را می‌آوری؟"

و میس براش بیرون رفت، برگشت. کاغذها را روی میز گذاشت. و هیو خودنویش را درآورد. خودنویس نقره‌اش را، که می‌گفت، بیست سال خدمت کرده، و سر آنرا چرخاند و باز کرد. هنوز هم به طور کامل کار می‌کرد. به سازندگانش نشان داده بود، گفته بودند هیچ دلیلی ندارد که از کار نیفتد. و این (ریچارد دالووی احساس می‌کرد) تا حدی به اعتبار هیو بود و به اعتبار آن احساسات که قلم او ابراز می‌داشت. و در آن حال هیو با دقت به نوشتن حروف بزرگ با دایره‌ای گرد آنها در

حاشیه پرداخت، و بدین ترتیب افکار پیچیده^۱ لیدی بروتن را به مفهوم و به دستور زبان مبدل ساخت به گونه‌ای که، لیدی بروتن که آن تغییر حال شگفتی‌انگیز را می‌پایید حس می‌کرد، سردبیر تایمز باید بدان احترام بگذارد. هیو کند بود. هیو خودش بود. ریچارد می‌گفت باید دل به دریا زد. هیو به احترام احساسات مردم تعدیل مطلب را توصیه می‌کرد، و وقتی ریچارد خندید با لحن نسبتاً تند می‌گفت "آن احساسات باید در نظر گرفته شود" و بلند خواند "بنابراین، ما عقیده داریم که وقت آن فرا رسیده است... جوانان زائد جمعیت روزافزون ما... این چیزی است که ما به مردگان مدیونیم..." و این‌ها را ریچارد معتقد بود تمام صفحه‌پرکن و سروصداست، اما، البته، صدمه‌ای به کسی نمی‌زند، و هیو همچنان به ردیف کردن احساسات برحسب حد اعلای بزرگی به ترتیب الفباء مشغول بود، خاکستر سیگار برگ را از جلیقه‌اش می‌تکاند، و گاه به گاه پیشرفتی را که کرده بودند خلاصه می‌کرد، تا بالاخره پیش‌نویس نامه را بلند خواند، و لیدی بروتن یقین داشت که شاهکاری است. آیا آن معنی که در سر داشت می‌توانست این جور صدا کند؟

هیو نمی‌توانست تضمین کند که سردبیر آن نامه را چاپ کند. و لیکن قرار بود کسی را سر ناهار ملاقات کند.

به شنیدن آن لیدی بروتن، که به ندرت کاری با لطف انجام می‌داد، همه^۲ میخک‌های هیو را به جلو لباس خود فرو کرد، و دستپایش را به دو طرف دراز کرد و هیو را "نخست‌وزیر متبوع من" خطاب کرد. می‌گفت نمی‌داند بدون آن دو چه کار می‌کرد. از جا برخاستند. و ریچارد دالووی قدم زنان به سوی تصویر ژنرال رفت تا مثل معمول آنرا تماشا کند، چون قصد داشت، هر موقع فرصت پیدا کند، تاریخچه^۳ خانواده^۴ لیدی بروتن را بنویسد.

و میلی‌سنت بروتن به خانواده^۵ خود بسیار می‌نازید. اما با نگاهی به تصویر گفت آنها می‌توانند صبر کنند، بهتر است آنها صبر کنند. و منظورش آن بود که خانواده^۶ او، مردان نظامی، کشورمداران، دریاسالاران،

اهل عمل بودند، که وظیفه خود را انجام داده بودند. و اولین وظیفه ریچارد نسبت به کشورش بود، و باز گفت اما چهره عالی‌بی است، و هر وقت موقعش می‌شد همه اوراق برای ریچارد در المیکستون Alimxton آماده بودند؛ و منظور دولت‌کارگر بود. و فریاد زد "آه. اخبار رسیده از هند!"

و آن‌گاه، هم‌چنان که در تالار ایستاده دستکش‌های زرد را از کاسه بزرگ روی میز مرمر سبز برمی‌داشتند، و هیو داشت با آداب به کلی غیرلازمی بلیط از مصرف‌افتاده یا تعارف دیگری به میس برایش تحویل می‌داد، و میس برایش از اعماق دلش نفرت داشت و به رنگ آجر قرمز درآمده بود، ریچارد، کلاه به دست، رو به لیدی بروتن گرداند.

"امشب که به میهمانی ما می‌آئید؟" و به شنیدن آن لیدی بروتن آن عظمت را که نامه‌نگاری از هم پاشیده بود، از سرگرفت. امکان داشت بیاید. یا امکان داشت نیاید. کلاریسا نیروی شگفتی داشت. لیدی بروتن از میهمانی‌ها وحشت داشت. اما خوب داشت پیر می‌شد. بر مدخل در خود ایستاده، خوش‌قیافه، خیلی راست، این‌گونه امان معنی می‌کرد. در حالی که سگ چینی او پشت سرش کش می‌آمد، و میس برایش با دستهای پر از کاغذش از نظر محو شد.

و لیدی بروتن، وزین و حضرت‌مآب، بالا به اتاق خود رفت، در حالی که یک بازویش رویش بود، روی نیمکت دراز کشید. آه کشید، خرناس کشید، نه آن‌که خواب باشد، فقط خمار و سنگین بود، خمار و سنگین، مثل مزرعه‌ء شیدر در آفتاب این روز داغ تیرماه، در حالی که زنبورهای عسل و پروانه‌های زرد در اطراف پرواز می‌کردند. همیشه به آن مزرعه‌ها در دهن‌شیر Devonshire بازمی‌گشت که سوار بر پتی Patty، اسب کوچکش همراه مورتایمر Mortimer و تام Tom، برادرانش، از روی جوی‌ها می‌جست. و سگها بودند. و موشهای صحرایی. و پدر و مادرش روی چمن زیر درخت‌ها، با وسائل چای، و کردهای کوکب، و خطمی فرنگی، علف پامپاس. و خودشان، گوجولوهای بدذات، همیشه در فکر شیطنت! دزدکی از میان بوته‌ها می‌رفتند که دیده نشوند.

سراپا آلوده به خاطر لات بازی. دایه پیر چه‌ها که درباره لباسهای او نمی‌گفت!

وای خدا، یادش آمد - روز چهارشنبه در خیابان بروک بود. آن دو مرد خوب مهربان، ریچارد دالووی و هیو هویتبرد، در این روز داغ از میان خیابانهای گذشته بودند که صدای خرناس آن به گوش او که روی نیمکت لمیده بود می‌رسید. قدرت از آن او بود، مقام، درآمد. در صف جلو زمان خود زندگی کرده بود. دوستان خوبی داشته بود. با قدرت‌ترین افراد زمان خود را می‌شناخت. لندن زمزمه کن، بالا می‌پرید و به او می‌رسید، و دستش که بر پشت نیمکت قرار داشت، به دور چوبه فرماندهی تصویری، از آن‌گونه که نیاکانش به دست می‌گرفتند، حلقه زد، و در آن حال که آن چوبه را گرفته بود چنان می‌نمود که، خواب‌آلود و سنگین، به هنگهای عازم کانادا، و آن دو مرد خوبی که در لندن راه می‌رفتند، و آن قلمرو متعلق بدیشان، آن اندک قطعه فرش، می‌فیر، فرمان می‌دهد.

و از او دورتر و دورتر می‌شدند، از آنجا که تنها با رشته نازکی بدو بسته بودند (چون با او ناهار خورده بودند)، که کش می‌آمد و کش می‌آمد، و هم‌چنان که آن دو در لندن راه می‌پیمودند نازکتر و نازکتر می‌شد. چنان‌که گویی دوستان مشخص، پس از ناهار خوردن با او، با رشته نازکی به تن او بسته می‌شدند، و آن رشته (و چون در این‌جا پینکی خورد) با صدای زنگها، که ساعت را اعلام می‌کردند یا برای احضار نواخته می‌شدند، مبهم می‌شدند، به گونه‌ای که یک رشته عنکبوت با چکه باران لک برمی‌دارد، و، سنگین که شد، رو به پائین می‌کشد. و بدین‌گونه خوابش برد.

و ریچارد دالووی و هیو هویتبرد در گوشه خیابان کندویت Conduit، در همان لحظه که میلی‌سنت‌بروتن، بر نیمکت دراز کشیده، رشته‌اش پاره شد، به خرخر افتاد، درنگ کردند، بادهای مخالف در گوشه خیابان به هم می‌کوفتند. به شیشه‌های یک مغازه نگاه کردند. نمی‌خواستند چیزی بخورند یا صحبت کنند، می‌خواستند جدا شوند، فقط

با بادهای مخالف که در گوشه خیابان به هم می‌کوفتند. با گونه‌ای فرو کشیدن در زیر و زیر شدن بدن، دو نیرو که در چرخش، صبح و عصر با هم برخورد می‌کردند، درنگ کرده بودند. یک چارچوب روزنامه در هوا بالا رفت، با هیبت، نخست مثل بادبادک، آن‌گاه درنگ کرد، سرازیر شد، به خود لرزید. و نقاب خانمی آویخت. پاراوانهای زرد می‌لرزید. سرعت عبور و مرور صبح کاهش یافت، و گاریهای تک بی‌اعتناء از خیابان‌های نیمه‌خالی با سروصدا سرازیر شده بودند. در نورفوک که ریچارد دالووی نمی‌در فکر آن بود، باد گرم نرمی گلبرگ‌ها را به عقب می‌دمید. آب را مفشوش می‌کرد، علف‌های گل‌کرده را برهم می‌زد، کاه‌سازان، که زیر پرچین‌ها چادر زده بودند تا خستگی بامداد را با خواب درکنند، پرده‌های تیغه‌های سبز را از هم جدا می‌کردند. گلوله‌های گل تکه‌های را که می‌لرزیدند کنار می‌زدند تا آسمان را ببینند، آسمان آبی، ثابت، و خیره‌نگر تابستان را.

ریچارد دالووی باخبر از این‌که داشت کوزه نقره دودسته مربوط به سیصد سال پیش را تماشا می‌کرد، و این‌که هیو هویتبرد با تفرعن، و با آوای جنس‌شناسی، یک گردن‌بند اسپانیایی را با نگاه ستایش می‌نگریست که خیال داشت قیمت آن را بپردازد تا در صورتی که اولین از آن خوشش بیاید - و باز هم ریچارد بی‌حال بود. نمی‌توانست فکر کند یا بچنبد. زندگی این خرابی را بالا آورده بود. پشت شیشه مفازها پر از خمیر رنگی، و شخص راست می‌ایستاد. با بی‌حالی پیری، خشک با خشکی پیری، و به داخل نگاه می‌کرد. ممکن بود اولین هویتبرد دلش بخواهد این گردن‌بند اسپانیایی را بخرد - ممکن بود. و او بایست خمیازه می‌کشید. هیو داشت وارد مفاز می‌شد.

ریچارد گفت "حق با تست ا" و دنبالش رفت.

خدا شاهد بود که نمی‌خواست همراه هیو به خرید گردن‌بند برود. اما در بدن زیر و روشدنی هست. صبح با عصر برخورد می‌کند. جذب‌رنگ لیدی پروتن و یادبود او و لشکرکشی‌های در آمریکای شمالی به مثل قایق سبکی که بر سیلاب عمیق عمیق در حرکت باشد، چپه شد و فرونشست. و

می‌لی سنت بروتن نیز، او هم زیر رفت. ریچارد به قدر یک گاه هم اهمیتی نمی‌داد که به سر مهاجرت چه می‌آمد. و یا آن نامه که نوشته بودند، می‌خواست سردبیر آنرا چاپ کند یا نکند. گردن‌بند، کشیده از هم، میان انگشتان ستودنی هیو آویخته بود. می‌شد آنرا به دختری بدهد، اگر جواهر می‌خرید - به هر دختری، به هر دختری که در کوچه می‌دید. چون بی‌ارزش بودن این زندگی با فشار زیاد به ریچارد زده بود - گردن‌بند خریدن برای او اولین. اگر پسری می‌داشت به او می‌گفت کار کن، کار کن. اما الیزابتش را داشت. الیزابتش را می‌پرستید.

هیو با منش تند و بریده خود گفت: "می‌خواستم آقای دوبونه Dubonnet را ببینم. این‌طور معلوم می‌شد که این دوبونه اندازه‌های گردن خانم هویتبرد را داشت، یا از آن عجیب‌تر این‌که نظریات آن خانم را درباره جواهرات اسپانیایی و حد ماتملک خانم را در آن زمینه می‌دانست (و هیو به یادش نمی‌آمد). و همه این‌ها به نظر ریچارد دالووی بسیار عجیب می‌آمد. چون او هیچ وقت به کلاریسا هدیه نمی‌داد، مگر یک دست‌بند دو یا سه سال پیش، که با توفیق همراه نبود. کلاریسا هیچ وقت آن را به دست نمی‌بست. دل ریچارد وقتی به یاد می‌آورد که کلاریسا هیچ وقت آن را به دست نمی‌بست به درد می‌آمد. و به همان‌گونه که یک رشته تنهای تار عنکبوت پس از تاب خوردن این‌جا و آن‌جا خود را به نوک یک برگ بند می‌کند، ذهن ریچارد نیز، پس از جستن از بی‌حالی، اکنون سر کلاریسا، زنش، آمد که پیتروالیش چنان به شدت او را دوست داشته بود. و سر ناهار ریچارد ناگهان زنش را به نظر آورده بود. خودش و زنش را با هم. زندگیشان با هم. و سینی جواهرات را به طرف خود کشید. و نخست این سنجاق و سپس آن حلقه را برداشت، و پرسید "قیمت این چند است؟" اما نسبت به سلیقه خودش شک داشت. دلش می‌خواست در اتاق نشیمن را که باز می‌کند، با چیزی در دست وارد شود، هدیه‌ای برای کلاریسا داشته باشد. منتهی، چه چیزی؟ اما هیو باز به راه افتاده بود. بی‌گفتگو طنطنه داشت. راستی که، پس از سی و پنج سال با این مغازه معامله داشتن خیال نداشت بگذارد یک

پسربچه که کار خودش را بلد نبود او را از سر واکند. چون چنان می‌نمود که دوبونه در مفازه نبود، و هیو حاضر نبود چیزی بخرد تا وقتی که دوبونه ترجیح می‌داد در مفازه باشد. و به شنیدن این جمله جوانک سرخ شد و تعظیم کوچک صحیحی کرد. همه چیز به طور کامل درست بود. و با این حال ریچارد حاضر نبود ولو برای نجات خود از خطر مرگ چنین چیزی را بر زبان آورد! این که چرا این مردم همچو گستاخی‌بی را تحمل می‌کردند نمی‌توانست تصورش را بکند. هیو داشت احمق غیرقابل‌تحملی می‌شد. ریچارد دالووی تحمل بیش از یک ساعت مصاحبت او را نداشت. و ریچارد کلاه لبه‌دارش را به رسم بدرود تکانی داد و از گوشه کوچکی گندویت پیچید، با اشتیاق، بلی، با اشتیاق می‌خواست آن رشته عنبکوت را که بستگی میان او و کلاریسا بود، بپیماید. سراسر نزد او می‌رفت، در وستمینستر.

ولیکن می‌خواست دست خالی به منزل نرود. گل؟ بلی، گل، چون به سلیقه خود در مورد طلا اعتماد نداشت. هر تعداد گل، گل سرخ، ارکیده، برای جشن گرفتن چیزی که، با به حساب گرفتن همه چیز، رویدادی بود. این احساس او درباره کلاریسا وقتی که سر ناهار درباره پیتروالش صحبت شد، و خودش آن دوتا هیچ وقت درباره آن صحبت نکرده بودند. سالها بود که درباره آن با یکدیگر صحبت نکرده بودند. و این خود، در حالی که گل سرخ‌های سفید و سرخ خود را (یک دسته بزرگ در کاغذ براق) محکم می‌گرفت به فکر فرو رفته بود، بزرگترین اشتباه در دنیاست. وقتی می‌رسد که نمی‌توان حرفش را زد، اندیاید که: آدم بیش از آن خجالتی می‌شود که حرفش را بزند. و چند سکه پول خرد را در جیبش جای داد، و با دسته بزرگ گل که به تنش چسبانده بود به طرف وست‌مینستر راه افتاد تا سراسر با همه این الفاظ (حالا کلاریسا هرچه خواست درباره او بیندیشد) در حالی که گل‌ها را رو به کلاریسا گرفته بگوید: "دوستت دارم." چرا نکند؟ واقعاً فکر جنگ را که می‌گردد، و هزاران جوان بخت‌برگشته، که قرار بود زندگیشان پیش رویشان باشد، با هم با بیل به گودال می‌افتادند، و هنوز هیچ نشده

نیمی از یاد رفته بودند، این خود یک معجزه بود، معجزه بود. اینک او از این طرف لندن به آن طرف می‌رفت تا با تمام الفاظ به کلاریسا بگوید او را دوست دارد. و اندیشید که آدم هیچ وقت این را نمی‌گوید. و کلاریسا - اندیشیدن درباره او دشوار بود. مگر به صورت ناگهانی، چنانکه سر ناهار، که او را به طور کاملاً مشخص دیده بود. تمامی زندگیشان. سر چهارراه ایستاد. و تکرار کرد - از آنجا که طبیعتش ساده بود، و هرز نرفته، و از آنجا که سرسخت و لجوج بود، و با تمام قوی طرف مظلومان را گرفته بود و در مجلس عوام از غرائز خود پیروی کرده بود، در سادگی خود محفوظ مانده و در عین حال تا حدی بی‌کلام و تا حدی خشک بار آمده بود - تکرار کرد که این خود معجزه‌ای بود که با کلاریسا ازدواج کرده بود، معجزه‌ای - اندیشید که زندگیش معجزه‌ای بوده، و معطل مانده بود که از چهارراه بگذرد. اما از دیدن موجودات پنج - شش ساله که تنها در پیکادیلی از این سو به آن سو می‌رفتند واقعاً خونس به جوش می‌آمد. پلیس باید فوراً عبور و مرور را بند می‌آورد. درباره پلیس لندن دچار هیچ توهمی نبود. در واقع، ریچارد مشغول جمع‌آوری شواهد سوءعمل پلیس بود. و آن میوه‌فروشان دوره‌گرد، که اجازه نداشتند چرخ خود را در خیابان متوقف کنند، و فاحشه‌ها، خدایا، تقصیر در ایشان نبود، و در مردان جوان نیز نبود، بل در روش اجتماعی نفرت‌انگیز ما بود، همه این‌ها را در نظر می‌گرفت، می‌شد دید که، با موی خاکستری، لجوج، خوش‌لباس، پاکیزه، وقتی از پارک می‌گذشت تا به زنی بگوید او را دوست دارد، می‌شد دید که در نظر گرفته است.

چرا که قصد داشت وقتی وارد اتاق می‌شود آن جمله را با تمام الفاظش بیان کند. زیرا که خیلی خیلی جای تأسف است که چیزی را که حس می‌کنیم هرگز نمی‌گوئیم، و همچنان در تفکر از پارک سبز گذشت و با لذت مشاهده کرد که زیر سایه درختان همه افراد خانواده‌ها، خانواده‌های کم‌بضاعت می‌لولیدند، بچه‌ها پاهایشان را هوا کرده بودند، شیر می‌مکیدند، کیسه‌های کاغذی در اطراف پراکنده بود، که به وسیله یکی از آن آقایان فربه اونیفورم‌پوش به سهولت برچیده می‌شد

(اگر مردم اعتراضی داشتند)، چرا که ریچارد عقیده داشت هر پارک، و هر میدان، در طی ماه‌های تابستان باید به روی بچه‌ها باز باشد (چمن پارک آب خورده و رنگ رفته، مادران بینوای وست مینستر و کودکان خیزان ایشان را چنان برمی‌افروخت که گویی لامپ زردی از زیر چمن حرکت داده می‌شود). اما در مورد زنان ولگرد مانند آن موجود بدبخت چه می‌شد کرد، که روی آرنج خود لمیده بود (چنان‌که گویی خود را بر زمین افکنده، از همه بستگی‌ها رهیده، تا با کنجکاوی مشاهده کند، با گستاخی کم و زیاد کند، چراها و "ارا"ها را در نظر بگیرد، گستاخ، لب گشاد، و باطیبت)، ریچارد نمی‌دانست. ریچارد دالووی که گل‌هایش را مثل سلاح گرفته بود به آن زن نزدیک شد، سخت مشغول از کنارش گذشت، هنوز فرصت جرقه‌ای میان آن دو بود — زن به دیدن او خندید، ریچارد با طیبت لبخند زد، با توجه به مسأله زن ولگرد، نه آن‌که اصلاً با هم صحبت کنند. اما به کلاریسا می‌گفت دوستش دارد، همه این الفاظ را بر زبان می‌آورد، یک وقتی نسبت به پیتر والش احساس حسودی کرده بود، نسبت به او و کلاریسا حسود شده بود. اما کلاریسا بارها به او گفته بود کار درستی کرده که زن پیتر والش نشده است. و این، با شناختن کلاریسا، به طور آشکار راست بود. کلاریسا احتیاج به پشتیبان داشت. نه آن‌که ضعیف باشد. اما حامی می‌خواست.

و اما، ریچارد می‌اندیشید، در مورد کاخ باکینگهام (مثل زن اول اپرا سراپا سفیدپوش رو به تماشاگران) نمی‌شد منکر شد که نوعی تشخیص دارد، و نیز نمی‌شد چیزی را که، هرچه باشد، برای میلیون‌ها نفر (جمعیت کوچکی دم دروازه، کاخ در انتظار خروج شاه بود) حکم رمزی را دارد، هرچند ابلهانه باشد، منفور داشت. اندیشید که یک جعبه آجر پیش پسر بچه‌ای بگذاری بهتر از این از کار درمی‌آورد. به مجسمه یادبود ملکه ویکتوریا نگریست (که یادش می‌آمد با آینهک شاخیش در کنسینگتون سواره می‌گذشت) برجستگی سفید زیر آن، و مادری باد کرده او. اما ریچارد خوشش می‌آمد که بازمانده هورسا Horsa بر او حکومت کند. از تداوم خوشش می‌آمد. و از حس سیردن فرادش‌های گذشتگان به

آیندگان لذت می برد. عصر بزرگی بود که در آن زیسته بود. در واقع، زندگی خود او معجزه‌ای بود. بهتر است هیچ اشتباهی درباره آن نکند. بمینیدش، این‌جا، در اوان جوانی، به جانب منزلش در وست‌مینستر روانه بود تا به کلاریسا یگوید او را دوست دارد. اندیشید که خوشبختی همین است.

به دینزیارد Dean's Yard که رسید صدای زنگ بیگ‌بن بلند شد، نخست خبر کردن با نوای موسیقی. آن‌گاه عدد ساعت، که بازگشت‌ناپذیر بود، و ریچارد به خود گفت: همین است. هم‌چنان که به در منزل خود نزدیک می‌شد، اندیشید که میهمانی ناهار تمامی بعدازظهر را تباه می‌کند.

آوای بیگ‌بن اتاق‌نشین کلاریسا را پر کرد، و او کلافه، نگران، دلخور، پشت میز تحریر خود نشسته بود. این کاملاً راست بود که از الی‌هندرسن Ellie Henderson به میهمانی ناهار دعوت نکرده بود، ولیکن این کار را به عمد کرده بود. حالا خانم مارشام Marsham نوشته بود: "به الی‌هندرسن گفته بود از کلاریسا خواهش خواهد کرد - الی خیلی دلش می‌خواست نباید."

اما چرا او باید از هرچه زن پخمه در لندن هست به میهمانی‌هایش دعوت کند؟ چرا خانم مارشام مداخله می‌کرد؟ و حالا الیزابت تمام این مدت با دوریس کیلمن Doris Kilman در را روی خود بسته بودند. و آوای زنگ اتاق را با موج اندوهش پر کرد. و گاهش یافت و خود را به هم جمع کرد تا بار دیگر فرود بیاید، و در این وقت کلاریسا، به گونه‌ای برهم‌زن حواس، چیزی را شنید که می‌جنبید، چیزی که به در چنگ می‌زد. چه کسی این ساعت آمده؟ ساعت سه، خدایا! به این زودی سه شد! چرا که ساعت با سراسستی و تشخص زودآورد سه زنگ زد. و کلاریسا هیچ چیز دیگری نشنید، ولیکن دسته در چرخید و ریچارد به درون آمد! چه دور از انتظار! ریچارد گل به دست وارد شد. کلاریسا یکبار در قسطنطنیه او را واداده بود. و لیدی پروتن که گفته می‌شد ضیافت‌های ناهارش به نحو فوق‌العاده‌ای سرگرم‌کننده است او را دعوت نکرده بود.

ریچارد دست پرگلش را دراز کرده بود - گل سرخ - سفید و سرخ. (اما نتوانسته بود خود را راضی کند که بگوید دوستش دارد، نه با الفاظ.)
 کلاریسا که گلها را می‌گرفت، گفت اما چه قشنگ. کلاریسا ملتفت بود، بی‌آن‌که ریچارد چیزی بگوید فهمیده بود، کلاریسای او. کلاریسا گل‌ها را در چند گلدان روی سربخاری گذاشت. گفت چقدر قشنگند. و پرسید خوش گذشت؟ لیدی بروتن سراغ او را گرفته بود؟ پیتر والش برگشته بود. خانم مارشام نامه نوشته بود. آیا باید از الی‌هندرسن دعوت کند؟ آن زنکه کیلن بالا بود.

ریچارد گفت: "بیا پنج دقیقه بنشینیم."

همه‌چیز خالی می‌نمود. همه صندوقها پشت به دیوار بودند. چه کار می‌کرده‌اند؟ اوه، برای میهمانی بود، نه، میهمانی را فراموش نکرده بود. پیتر والش بازگشته بود. آه، بلی، آن‌جا هم آمده بود. و خیال داشت ترتیب طلاق را بدهد. و به یک زنی در آن‌جا عاشق شده بود. و یک ذره هم تغییر نکرده بود. و خود او آن‌جا نشسته لباسش را رفو می‌کرد....

کلاریسا گفت: "در فکر بورتن بودم."

ریچارد گفت: "هیو هم سرناهار بود." کلاریسا هم او را دیده‌بود! خوب دیگر، هیو داشت به کلی غیرقابل تحمل می‌شد. برای اولین چند تا گردن‌بند می‌خرید، از همیشه چاق‌تر شده‌بود، یک احمق غیرقابل تحمل. کلاریسا، در فکر پیتر که با پاپیون کوچکش آن‌جا نشسته بود؛ با آن قلمتراش که بازش می‌کرد و می‌بستش، گفت: "و به فکرم رسید که ممکن بود زن تو شده بودم. می‌دانی، درست همان جور که همیشه بود."

ریچارد گفت سرناهار صحبت ریچارد را می‌کرده‌اند. (ولیکن نمی‌توانست به کلاریسا بگوید دوستش دارد. دستش را در دست گرفت. اندیشید که خوشبختی همین است.) یک نامه از جانب میلی سنت بروتن به روزنامه تایمز نوشته بودند. این تنها کاری بود که هیو لیاقتش را داشت.

ریچارد پرسید "و میس کیلمن عزیزمان؟" کلاریسا فکر می کرد گل سرخها مطلقاً زیبايند، نخست وقتی دسته بودند، اکنون که به میل خود جدا می شدند.

کلاریسا گفت: "کیلمن درست بعد از ناهار رسید. الیزابت سرخ شد. در را روی خودشان بسته اند. خیال می کنم دارند دعا می خوانند." خدایا! ریچارد خوشش نمی آمد، اما سر به سرشان نگذاری این چیزها می گذرند.

کلاریسا گفت: "با بارانی و چتر." ریچارد نگفته بود "دوست دارم". اما دستش را گرفته بود. اندیشید که خوشبختی همین است، همین.

کلاریسا گفت "اما من چرا باید هرچه زن پخمه در لندن هست به میهمانی هایم دعوت کنم؟" و اگر خانم مارشام میهمانی می داد، کلاریسا میهمان های او را دعوت می کرد؟

ریچارد گفت: "بیچاره الی هندرسن" - و اندیشید که این خیلی عجیب بود که کلاریسا این همه به میهمانی هایش اهمیت می داد.

اما ریچارد هیچ فهمی درباره ظاهر اتاق نداشت. در هر حال - حالا چه باید می گفت؟

اگر کلاریسا درباره این میهمانی ها نگرانی پیدا می کرد ریچارد نمی گذاشت میهمانی بدهد. آیا کلاریسا دلش می خواست زن پیتتر شده بود؟ اما دیگر باید می رفت.

از جا برخاست و گفت باید برود. اما لحظه ای به جای ماند مثل آن که بخواهد چیزی بگوید، و کلاریسا در حیرت بود که چه می خواهد بگوید؟ چرا؟ گل سرخ ها آن جا بود.

ریچارد که در را باز کرد، کلاریسا پرسید: "کمسیون دارید؟"

ریچارد گفت: "ارمنی ها". یا شاید گفت "آلبانی ها".

کلاریسا ریچارد را می پائید که در را باز می کرد، و اندیشید:

در مردم تشخیص هست. فردی. حتی میان زن و شوهر دریایی هست. و به آن باید احترام گذاشت. چرا که شخص حاضر نیست از آن

جدا شود، یا برخلاف میل شوهرش آنرا از او بگیرد، و استقلال خود، و اتکاء به نفس خود را از دست ندهد — و آن چیزی است که، هرچه باشد، بی قیمت است.

ریچارد با بالش و لحاف بازگشت.

گفت: "یک ساعت استراحت کامل بعد از ناهار." و رفت.

چقدر عین خودش بود. تا آخر دنیا همین طور می گفت "یک ساعت استراحت کامل بعد از ناهار"، چون دکتري وقتی چنین دستور داده بود، این عین خود ریچارد بود که هرچه دکتراها می گویند لغت به لغت بگیرد. جز وی از سادگی ستودنی خدائی او بود، که هیچ کس تا آن حد نداشت. همان که او را وامی داشت برود و کار را انجام دهد در حالی که او و پیتر وقتشان را با بگومگو تلف می کردند. تا همان وقت نیمی از راه را به سوی مجلس عوام، به سوی ارمنی هایش، آلبانی هایش پیموده بود، در حالی که کلاریسا را روی نیمکت دراز کرده بود، و کلاریسا گل سرخ های او را تماشا می کرد. و مردم می گفتند "کلاریسا دالووی نثر شده." کلاریسا به گل سرخ هایش بسیار بیش از ارمنی ها اهمیت می داد. از وجود ساقط شده، ناقص العضو شده، از سرما فلج شده، قربانیان ظلم و بی عدالتی (بارها و بارها از ریچارد شنیده بود) — نه، درباره آلبانی ها، یا ارمنی ها گفته بود؟ هیچ احساسی نداشت، اما گل هایش را دوست داشت (همین به ارمنی ها کمک نمی کرد؟) — و این تنها گلی بود که کلاریسا تحمل بریده شدنش را داشت. اما ریچارد تاکنون به مجلس عوام رسیده بود. و پس از حل کردن همه اشکالات کلاریسا، به کمیسیون رفته بود. اما نه، افسوس، این حقیقت نداشت. ریچارد متوجه دلایل دعوت نکردن الی هندرسن نشده بود. البته کلاریسا این کار را می کرد، همان جور که ریچارد مایل بود. حالا که ریچارد بالش ها را آورده بود، کلاریسا دراز می کشید. . . . اما — اما — چرا ناگهان، بدون هیچ دلیلی که بتواند بداند، چنین نومیدانه احساس بدبختی می کرد؟ بدان گونه که شخصی که دانهء مروارید یا الماس را میان علف ها انداخته و تیغه های بلند علف را به دقت از هم جدا می کند،

این بر و آن بر می‌کند، بیبوده این جا و آن جا را می‌گردد، و در آخر کار آن را کنار ریشه‌ها می‌یابد، کلاریسا میان این چیز و آن چیز می‌گشت، نه، این سالی‌سیتون نبود که گفته بود ریچارد هیچ وقت عضو کابینه نمی‌شود چون مغز درجه دوم دارد (یادش آمده بود)، نه، به این اهمیت نمی‌داد. ربطی هم به الیزابت و دوریس کیلمن نداشت. اینها واقعیت بود. این احساسی بود، احساس ناخوش‌آیندی بود، شاید پیش از ظهر، چیزی که پیتر گفته بود، آمیخته با افسردگی خود او، در اتاق خوابش، کلاهش را که از سر برمی‌داشت، و آنچه ریچارد گفته بود به آن افزوده بود، اما ریچارد چه گفته بود؟ گل‌هایش را ببین. میهمانی‌هایش! همین بود. میهمانی‌هایش. هر دوشان، پیتر و ریچارد، خیلی با بی‌انصافی از او خرده گرفته بودند، خیلی با بی‌عدالتی به او، به خاطر میهمانی‌هایش، خندیده بودند. همین بود! همین بود!

خوب، حالا از خودش چگونه باید دفاع می‌کرد؟ اکنون که می‌دانست چه بود، به طور کامل احساس خوشحالی می‌کرد. آن دو فکر می‌کردند، یا به هر حال پیتر فکر می‌کرد، که او از تحمیل خودش لذت می‌برد. خوشش می‌آمد مردم مشهور دور و برش باشند. اسم‌های بزرگ، و به طور خلاصه فکر می‌کردند او یک مقلد کور است. خوب، پیتر هم چو فکر کند. ریچارد صرفاً فکر می‌کرد که علاقه داشتن به هیجان وقتی که می‌دانست برای قلبش خوب نیست ابلهانه است. ریچارد فکر می‌کرد این بچگانه است. و هر دو اشتباه می‌کردند. آنچه کلاریسا دوست می‌داشت صرفاً زندگی بود.

بلند، خطاب به زندگی، گفت "به خاطر این است که می‌کنم."

از آنجا که بر نیم‌کت دراز کشیده، در حصار و معاف بود، حضور این چیزی که احساس می‌کرد چنان آشکارست جسماً موجود شد، با الهه صوت از خیابان، آفتابی، با نفس گرم، نجوی‌گر، پرده‌ها را به بیرون می‌دید. اما فرض کنیم پیتر به او گفته بود: "بلی، بلی، اما میهمانی‌های تو - معنی این میهمانی‌های تو در چیست؟" تنها چیزی که کلاریسا می‌توانست بگوید (و هیچ کس را نمی‌شد انتظار داشت بفهمد):

میهمانی‌های من پیشکش هستند . که به طور وحشتناکی مبهم به گوش می‌رسید . اما پیتز که بود که حکم کند زندگی هم‌هاش پیمودن دریای آرام بود ؟ پیتزی که همیشه عاشق بود ، همیشه عاشق زن عوضی ؟ ممکن بود کلاریسا به او بگوید : عشق توجه معنی دارد ؟ و جواب او را می‌دانست . چگونه این مهمترین چیز در دنیا بود و هیچ زنی امکان درک آن را ندارد . بسیار خوب . اما آیا هیچ مردی هم می‌توانست درک کند که کلاریسا چه منظوری داشت ؟ دربارهٔ زندگی . کلاریسا نمی‌توانست تصور کند که پیتز یا ریچارد بدون هیچ دلیلی میهمانی بدهد .

اما از این هم فروتر شدن ، به زیر آنچه مردم می‌گفتند رفتن (و این داورها ، چه اندازه سطحی ، و چه اندازه پاره‌پارهاوند !) آن هم در ذهن خودش ، این چیزی که نامش را گذاشته بود زندگی ، چه معنی برای او داشت ؟ اوه ، خیلی عجیب و غریب بود . این‌جا فلان‌کس در کنسینگتن جنوبی بود . یکی هم در بیزواتر Bayswater . و یک نفر دیگر در ، مثلاً ، می‌فیر . و کلاریسا به طور کاملاً پیوسته حس وجود آنها را در خود داشت . و احساس می‌کرد چه هدر رفتنی . و احساس می‌کرد چه حیف . و احساس می‌کرد کاش می‌شد این‌ها را با هم جمع کرد . و این بود که این کار را می‌کرد . و این یک پیشکش بود . ترکیب کردن ، خلق کردن ، اما به که ؟

پیشکشی به خاطر پیشکش کردن ، شاید ، در هر صورت این‌س استعداد او بود . هیچ چیز دیگری نداشت که واجد اندک اهمیتی باشد ؛ نه می‌توانست فکر بکند ، نه بنویسد ، نه حتی پیانو بزند . ارمنیان و ترکها را با هم قاطی می‌کرد . توفیق را دوست می‌داشت . از ناراحتی متنفر بود . حتی باید از او خوششان بیاید . دریاها پرت و پلا می‌گفت . و تا همین حال هم از او به‌رسید استواء چیست ، و نمی‌دانست .

هرچه باشد ، همین‌که یک روز از پس روز دیگر می‌آمد ، چهارشنبه ، پنج‌شنبه ، جمعه ، شنبه . این‌که شخص صبح بیدار می‌شد . آسمان را می‌دید . در پارک قدم می‌زد . با هیو هویتبرد ملاقات می‌کرد . بعد ناگهان پیتز وارد می‌شد . و بعد این گل سرخها . همین بس بود . پس از

آن، مرگ چه اندازه باورنکردنی بود! — این که باید پایان یابد. و هیچ کس در جهان خبر نشود که او، کلاریسا، چه اندازه آنرا دوست می داشت. چگونه هر لحظه...

در باز شد. الیزابت می دانست که مادرش راحت کرده است. خیلی آرام وارد شد. به کلی بی حرکت ایستاد. آیا این صحت داشت که یک مغول در ساحل نورفوک به خاک نشسته (آن طور که خانم هیلبری می گفت) با بانوان خاندان دالووی، شاید یکصد سال پیش، درآمیخته بوده است؟ چون افراد خاندان دالووی، به طور کلی، موبور، و آبی چشم بودند. الیزابت، برخلاف سبزه بود. چشمان طرح چینی در صورت رنگ پریده داشت. یک راز شرقی بود، مهربان و چشم و رودار و آرام بود. وقتی بچه بود، کاملاً شوخی را درک می کرد. اکنون در هفده سالگی، چرایش را کلاریسا به هیچوجه درک نمی کرد، بسیار جدی شده بود، مثل سنبل که در سبزه جلادار محصور باشد، با غنچه های تازه برآمده، سنبل که روی آفتاب ندیده باشد.

الیزابت کاملاً بی حرکت ایستاده به مادرش نگاه می کرد. ولیکن در باز بود، و در بیرون در، همچنان که کلاریسا می دانست، میس کیلمن بود. میس کیلمن در یارانش، گوش می داد که چه می گویند.

بلی، میس کیلمن روی پاگرد ایستاده بود، و بارانش را به تن کرده بود. اما دلیلی داشت. اول آن که ارزان قیمت بود. دوم آن که سنش از چهل گذشته بود. و هرچه باشد، برای خوش آمد کسی لباس نمی پوشید. وانگهی فقیر بود، فقیر در حد زبونی. اگر جز از این بود از مردمی مانند خاندان دالووی کار قبول نمی کرد. از مردم توانگری که دوست داشتند محبت کنند. حقش را ادا کنی، آقای دالووی محبت کرده بود. اما خانم دالووی نکرده بود. صرفاً تفقد کرده بود. خانم دالووی از بی ارزشترین طبقات آمده بود — طبقه توانگران، با فرهنگ ناچیز. همه جا چیزهای گرانبها داشتند، تصاویر، فرشها، عده زیادی مستخدم. میس کیلمن معتقد بود که هر کار که خانواده دالووی برای او می کرد حق مسلم او بود.

کلاه سرش رفته بود. بلی، هیچ غلوی در این کلمه نبود، چون یقیناً هر دختری حقی به گونه‌ای خوشبختی دارد؟ و او هرگز خوشبختی ندیده بود، آن هم با آن دست و پا چلفتی و آن بینوایی. و آن وقت، درست همین‌که نزدیک بود در مدرسه^{*} میس دولبی Dolby فرصتی به دست آورد، جنگ فرا رسید، و او هیچ وقت دروغ گفتن را نیاموخته بود. میس دولبی می‌پنداشت با مردمی که در مورد عقاید او نسبت به آلمانها با او هم فکر بودند آسوده‌تر است. ناگزیر شده بود برود. راست است که خانواده‌اش از اصل آلمانی بودند، در قرن هیجدهم Kilman را Kiehlman هجی می‌کردند، اما برادرش گشته شده بود. او را بیرون کردند چون حاضر نبود تظاهر کند که آلمان‌ها همه پست فطرتند - آن‌هم وقتی که دوستان آلمانی داشت، وقتی که تنها ایام خوش‌زندگیش را در آلمان گذرانده بود! و بالاخره تاریخ که می‌توانست بخواند. ناگزیر شده بود هرچه گیرش می‌آمد بگیرد. آقای دالووی وقتی به او برخورد کرده بود که برای دوستان^{*} کار می‌کرد. به او اجازه داده بود (و این واقعاً بزرگواری آقای دالووی بود) که به دخترش تاریخ بیاموزد. در ضمن کمی درس هم می‌داد، و جز آن. آن‌گاه خداوند ما (عیسی مسیح)^{**} بر او آمده بود (و در این‌جا میس کیلمن همیشه سر فرود می‌آورد). نور باران را دو سال و سه ماه پیش زیارت کرده بود. اکنون دیگر به زنانی مانند کلاریسا دالووی غبطه نمی‌خورد. بدانان ترحم می‌کرد.

هم‌چنان‌که بر فرش نرم ایستاده، به مثبت‌کاری قدیم دخترکی با دست‌پوش نگاه می‌کرد، از صمیم قلب رحم می‌کرد و نفرت داشت. با این همه تجمل که در این خانه بود، دیگر چه امیدی به به شدن احوال بود؟ خانم دالووی به جای آن‌که بر نیم‌کت لم بدهد - الیزابت گفته بود "مادرم استراحت کرده" - باید در یک کارخانه می‌بود، پشت بساط ایستاده بود، چه خانم دالووی چه باقی خانم‌های نازنین.

میس کیلن، تلخ‌کام و سوزان، دو سال و سه ماه پیش به کلیسا روی آورده بود. وعظ قدوسی مآب ادوارد هویتاکر Edward whittaker را شنیده بود، سرود خواندن پسران را شنیده بود، نورها را دیده بود که با سنگینی فرود می‌آمدند، و این که اثر موسیقی بود یا آوای سرودخوانان (او خود در تنهایی در ویولن آسایش می‌جست، ولیکن صوت آن آزارنده بود، میس کیلن گوش موسیقی نداشت)، احساسات داغ و خروشان که در او می‌جوشید و سر می‌رفت هم چنان که در آن جا نشسته بود تخفیف می‌یافت، و بسیار گریسته بود، و به دیدار آقای هویتاکر در منزل خصوصی او در کنسینگتون شتافته بود. آقای هویتاکر گفته بود این دست خدا بود. خداوندگار راه را بدو نموده است. بدین گونه اکنون، هر موقع احساسات داغ و دردآور در درون او به جوش می‌آمد، نفرت او از خانم دالووی، این حسرت نسبت به دنیا، به فکر خدا می‌افتاد. به فکر آقای هویتاکر می‌افتاد. خشم جای خود را به آرامش می‌داد. طعم شیرینی رگهای او را می‌انباشت، لبهایش از هم جدا می‌شد، و در آن حال که هراس‌آور بر پاگرد در بارانی خود ایستاده بود، با صفای پابرجا و نسومی به خانم دالووی که با دخترش بیرون آمده بود می‌نگریست.

الیزابت گفت دستکشهایش را فراموش کرده است. این بدان خاطر بود که میس کیلن و مادرش از یکدیگر متنفر بودند. الیزابت طاقت آن را نداشت که آن دو را با هم ببیند، دوان از پله‌ها بالا رفت تا دستکشهایش را بیابد.

ولیکن میس کیلن از خانم دالووی نفرت نداشت. چشمان درشت و سبزرنگ خود را به کلاریسا گرداند، صورت کوچک سرخ، تن ظریف، حالت طراوت و خوش‌پوش او را مشاهده کرد، و در دل گفت احمق! ساده‌لوح! تو که نه اندوه را شناخته‌ای نه لذت را، تو که زندگی را به سبکسری گذرانده‌ای! و خواهشی چیره بر همه چیز در او سرکشید که بر کلاریسا دالووی فائق آید، نقاب از روی او بردارد. اگر می‌توانست او را از پای درآورد خود آسوده می‌شد. ولیکن آنچه می‌خواست مغلوب کند، سلطه خود را بجشد، تن کلاریسا نبود، روح و حالت سخریه او بود.

همین اگر می‌توانست او را بگیراند، می‌توانست او را بفرساید، حقیر کند، او را گریان به زانو درآورد که، حق با توست! ولیکن این اراده خداوند بود، نه اراده میس کیلمن. این بایست پیروزی دینی می‌بود. این بود که میس کیلمن خیره می‌نگریست، ترشو می‌نگریست.

کلاریسا به واقع جاخورده بود. این یک مسیحی‌باشد! — این زن! این زن دخترش را از او گرفته بود! این زن با ارواح نامرئی در تماس باشد! سنگین، زشت، مبتدل، بدون مهربانی یا لطف، او معنی زندگی را می‌دانست!

خانم دالووی گفت: "الیزابت را به فروشگاه تعاونی می‌برید؟" میس کیلمن جواب مثبت داد. هم‌آن‌جا ایستاده بودند. میس کیلمن خیال نداشت روی خوش نشان بدهد. همیشه امرار معاش کرده بود. وقوف او بر تاریخ معاصر خیلی‌خیلی کامل بود. از درآمد ناچیز مقدار زیادی برای اهدافی که بدانها اعتقاد داشت کنار می‌گذاشت، در حالی که این زن هیچ کاری نمی‌کرد، به هیچ چیز اعتقاد نداشت، دخترش را طوری بزرگ — آه، الیزابت آمد، نفس بریده، چه دختر خوشگلی.

پس داشتند به فروشگاه تعاونی می‌رفتند. خیلی عجیب بود، هم‌چنان‌که میس کیلمن آن‌جا ایستاده بود (و ایستادن که ایستاده بود، با قدرت و سماجت یک غول قبل از تاریخ زره‌پوشیده برای جنگ بدوی) چگونه، ثانیه به ثانیه، فکر او کوچک می‌شد، چگونه نفرت (که خاص معانی و عقاید بود نه خاص افراد) از هم می‌پاشید، چگونه بدخواهی، و هیکل خود را از کف می‌داد، ثانیه به ثانیه صرفاً میس کیلمن می‌شد در بارانیش، که خدا گواه بود کلاریسا دلش می‌خواست به او کمک کند. بدین کوچک شدن تدریجی غول کلاریسا خندید. بدرود که می‌گفت می‌خندید.

با هم، میس کیلمن و الیزابت، از پلکان پائین رفتند. با انگیزه‌ای ناگهانی، با دلپره‌ای شدید، چون این زن داشت دخترش را از او می‌گرفت، کلاریسا روی نرده پلکان خم شد و فریاد

زد: "میهمانی یادت نرود! یادت باشد امشب میهمانی داریم!"
ولیکن الیزابت به همان زودی در منزل را باز کرده بود. وانتهی
می‌گذشت، جواب نداد.

کلاریسا، که به اتاق نشیمن بازمی‌گشت، همه تنش به سوزش
افتاده بود. اندیشید که عشق و دین! چقدر نفرت‌انگیزند! چقدر
نفرت‌انگیزند! چرا که اکنون که تن میس کیلمن برابر او نبود فکر او
کلاریسا را درهم کوفته بود. اندیشید که ظالمانه‌ترین چیزها در دنیا،
می‌دیدشان، دست و پا چلفتی، داغ، چیرگی‌جو، دورو، گوش‌ایستا،
حسود، بی‌نهایت ظالم و بی‌بند و بار، بارانی پوشیده، روی پاگرد
ایستاده، عشق و دین. آیا خود او هیچ کوشیده بود کسی را از عقیده‌اش
روی‌گردان کند؟ مگر دلش نمی‌خواست هرکسی صرفاً خودش باشد؟ و از
دریچه خانم پیر روبرو را دید که از پلکان بالا می‌رود. اگر می‌خواهد از
پلکان بالا برود، بالا برود، توقف کند، همان‌گونه که کلاریسا بارها او را
دیده بود، به اتاق خوابش برسد، پرده‌ها را عقب بزند، و باز در زمینه
ساختمان ناپدید شود. به گونه‌ای انسان بدان احترام می‌گذاشت — بدان
زن پیر که از دریچه به بیرون می‌نگریست، بکلی بی‌خبر از این‌که او را
می‌پایند. در این حال چیزی هیبت‌آور بود — ولیکن عشق و دین آنرا،
هرچه بود، خلوت روح را تباه می‌ساخت. آن کیلمن متعفن آنرا تباه
می‌ساخت. با این وصف این منظره‌ای بود که در او میل به گریستن را
برمی‌انگیخت.

عشق نیز تباه می‌ساخت. هرچیز که لطیف بود، هرچیز که حقیقی
بود می‌رفت. مثلاً همین پیتر والش. مردی بود دل‌باز، باهوش، و درباره
هرچیزی صاحب‌نظر. اگر می‌خواستی چیزی درباره‌ی پاپ بدانی، یا مثلاً
درباره‌ی ادیسن Addison یا همین پرت و پلا بگوئی، مردم چه جوری
هستند، چیزها چه هنی دارند، پیتر بهتر از هرکس می‌دانست. این
پیتر بود که به او، کلاریسا، کمک کرده بود، پیتر بود که بدو کتاب عاریه
داده بود. اما زنهایی را که عاشقشان می‌شد نگاه کن — پست، سبک،
مبتذل. فکرش را بکن که پیتر عاشق شده باشد — بعد از تمام این سال‌ها به

دیدن او آمده بود، و آن وقت راجع به چه صحبت می‌کرد؟ خودش. فکر کرد چه احساسات وحشتناکی! احساسات حقارت‌آور! و اکنون دربارهٔ کیلمن و دخترش می‌اندیشید که به طرف فروشگاه تعاونی ارتش و نیروی دریائی روانه بودند.

بیگبن زنگ نیم ساعت را زد.

چه اندازه فوق‌العاده بود، عجیب بود، بلی، دیدن خانم پیر (چندین سال بود که همسایه بودند) که از دریچه دور می‌شد در او تاثیر می‌کرد، چنان‌که گویی بدان صدا، بدان ریسمان، بسته است. با آن‌که بی‌نیاهت بزرگ و غول‌آسا بود، با او ربط داشت. در میان چیزهای عادی، انگشت پائین می‌آمد، پائین می‌آمد و آن لحظه را با هیبت می‌ساخت. کلاریسا تصور می‌کرد که او، آن خانم پیر، به شنیدن آن صدا ناکزیر می‌شد حرکت کند، برود — اما کجا؟ کلاریسا کوشید او را، هم‌چنان‌که برگشته ناپدید شده بود، دنبال کند، و باز هم درست او را با کلاه سفیدش می‌دید که در انتهای اتاق خواب حرکت می‌کند. هنوز هم آن‌جا بود و در آن سراتاق می‌جنبید. اعتقادات مذهبی و دعا و نماز و بارانی چرا؟ در حالی که معجزه این است، راز این است. منظورش آن خانم پیر بود که می‌دیدش از اشکاف به طرف میز آرایش می‌رود. هنوز هم می‌توانست او را ببیند. و آن راز اعلی که کیلمن ممکن بود مدعی شود آن را حل کرده، یا پیتر ممکن بود بگوید او حل کرده، ولیکن کلاریسا باور نداشت که هیچ یک از آن دو اندک نشانه‌ای از مفهوم حل کردن داشته باشد، به سادگی همین بود، آن راز اعلی همین بود: این‌جا یک اتاق؛ آن‌جا یک اتاق دیگر. آیا دین آن را حل می‌کرد یا عشق؟ عشق — ولیکن در این‌جا آن ساعت دیگر، ساعتی که همیشه دو دقیقه بعد از بیگبن زنگ می‌زد با دامن آکنده از چیزهای جورواجور تلوتلوخوران به درون آمد، و همه را فروریخت چنان‌که گویی بیگبن با بزرگواری خود خوب می‌توانست قانون وضع کند، باوقار و عادلانه، اما کلاریسا بایست اضافه بر آن انواع چیزهای کوچک را به خاطر می‌آورد — خانم مارشام، الی‌هندرسن، لیوان برای بستنی — به دنبال آن ضربه

باهیبت که به گونه شمش طلا بر دریا لخت افتاد همه چیزهای کوچک سیل آسا و برهم سای و رقصان فرا رسیدند. خانم مارشام، الی هندرسن، لیوان برای بستنی. همین حالا باید تلفن می کرد.

ساعتی که عقب بود، با چابکی و فرزی، با دامن آکنده از چیزی کم اهمیت از دنبال بیگین فرا رسید. درهم کوفته، و از هجوم کالسکه ها، توحش وانت ها، پیشرفت مشتاقانه ده ها هزار مرد لاغر خشکیده، و زنان خرامان، گندها و میله های بلند ادارات و بیمارستان ها به هم شکسته، آخرین مانده های این دامان آکنده از چیزهای پراکنده، به گونه غبار موج از پادرآمده ای، در شرف آن بود که بر تن میس کیلمن که بی حرکت لحظه ای در خیابان ایستاده بود تا زیر لب بگوید "این شهوت تن است" فروپاشد.

این شهوت تن بود که میس کیلمن باید بر آن چیره می شد. کلاریسا دالووی بدو اهانت کرده بود. انتظار این را داشت. ولیکن پیروز نشده بود. بر شهوت تن فائق نیامده بود. زشت و دست و پا چلفتی، کلاریسا دالووی چون او چنان بود بدو خندیده بود. و خواهشهای تن را احیاء کرده بود، چرا که میس کیلمن بدین که در کنار کلاریسا چنین می نمود اهمیت می داد. مثل کلاریسا هم نمی توانست حرف بزند. اما چرا دلش می خواست بدو شبیه باشد؟ چرا؟ از صمیم دل نسبت به خانم دالووی نفرت داشت. کلاریسا جدی نبود. خوب نبود، زندگی او نسج درهم بافته خودپسندی و فریب بود. بلی دوریس Doris کیلمن مغلوب شده بود. در واقع، وقتی کلاریسا دالووی بدو خندیده بود، خیلی نزدیک بود گریه اش بگیرد. زیر لب گفت "این شهوت تن است، این شهوت تن است" (عادتش این بود که بلند حرف بزند) و کوشش داشت در ضمن که از خیابان ویکتوریا پائین می رفت، این احساس دردناک خروشان را متفاد کند. به خدا دعا کرد. زشت بودن دست خودش نبود، از عهده خریداری لباسهای شنگ بر نمی آمد. کلاریسا دالووی خندیده بود - اما دوریس می کوشید ذهنش را تا وقتی به صندوق پست برسد به چیز دیگری متوجه کند. در هر صورت الیزابت را که داشت. اما

باید دربارهٔ چیز دیگری فکر می‌کرد، دربارهٔ روسیه فکر می‌کرد، تا به صندوق پست برسد.

به خود گفت در خارج شهر و در روستاها بودن چقدر خوب باید باشد، هم‌چنان‌که آقای هویتاکر بدو گفته بود، با آن کینهٔ شدید که نسبت به دنیایی داشت که او را ملامت کرده بود، او را مسخره کرده بود، او را به دور افکنده بود، با این بی‌اعتنائی در آغاز - تحمیل این بدن نامطلوب که مردم تحمل دیدنش را نداشتند. موی سرش را هر جور درست می‌کرد، پیشانی‌ش مثل تخم‌مرغ، طاس و سفید، می‌ماند. هیچ لباسی به او نمی‌آمد. هر چیزی را ممکن بود بخرد. و البته، برای یک زن، معنی این وضع آن بود که هرگز با جنس مخالف نیامیزد. با هیچ کس اولی نمی‌شد. در این اواخر گاه به نظرش چنین آمده بود که سوازی الیزابت، تنها چیزی که به خاطر آن زنده بود غذا بود، راحتی بود، شام بود، چای بود، و کیسهٔ آب جوش در وقت خواب، اما شخص باید بجنگد، مغلوب کند، به خدا ایمان داشته باشد. آقای هویتاکر گفته بود وجود او به خاطر مقصودی است. اما هیچ کس از درد هولناک او خبر نداشت! آقای هویتاکر، با اشاره به عیسای مصلوب، گفته بود خدا خبر دارد. اما چرا او، دوریس کیلمن، باید رنج بکشد در حالی که زنان دیگر، مثل کلاریسا دالووی، در امان می‌مانند؟ آقای هویتاکر گفته بود وقوف از طریق رنج می‌آید.

از صندوق پست رد شده بود، و در حالی که زیر لب آنچه را آقای هویتاکر دربارهٔ آمدن وقوف از طریق رنج و شهوت تن گفته بود به خود می‌گفت، الیزابت قدم به دایرهٔ خنک قهوه‌ای رنگ توتون فروشگاه تعاونی ارتش و نیروی دریایی گذارده بود. دوریس کیلمن زیر لب گفت "شهوت تن."

الیزابت به میان افکار او دوید که گدام دایره را می‌خواهد؟ کیلمن به تندگی گفت: "زیردامنی"، و راست به طرف آسانسور راه افتاد.

رفسند بالا، الیزابت او را بدین سوی و آن سوی هدایت می‌کرد،

در اختلال حواس خود چنان او را هدایت می‌کرد که گوئی کودک بزرگی بود، کشتی جنگی بدقواره‌ای بود. زیردامنی‌ها در آن‌جا بودند، قهوه‌ای، زینتی، راه‌راه، جلف، محکم، نازک، و دوریس کیلیم در پیرشان حواسی خود، با هیبت انتخاب کرد، و دختر فروشنده او را دیوانه انگاشت.

الیزابت، در مدتی که بسته را می‌پیچیدند، تا حدی در حیرت بود که میس کیلیم در چه فکر است. میس کیلیم، در حالی که بیدار می‌شد، خود را جمع می‌کرد، گفت باید جای بنوشند. جای نوشیدند. الیزابت تا حدی در حیرت بود که شاید میس کیلیم کرسنه باشد. این به واسطه طرز خوردن او بود، با حدت می‌خورد، سپس باز و باز به دوری کیک‌های شکرزده‌ای روی میز مجاور نگاه می‌کرد، سپس، چون خانم و کودکی نشستند و کودک کیک را برداشت، آیا ممکن بود میس کیلیم چشمش پشت آن باشد؟ بلی، چشم میس کیلیم پشت آن بود. آن کیک را خواسته بود، آن کیک صورتی را. لذت خوردن تقریباً تنها لذت محضی بود که برای او مانده بود، و آن وقت در این مورد هم مغبون بشود!

به الیزابت گفته بود که مردم وقتی خوشبخت باشند ذخیره‌ای دارند، که از آن برمی‌دارند، در حالی که او خود به گونه چرخی بود که لاستیک توئی نداشته باشد (به این گونه استعاره‌ها دلبسته بود) هر ریگی او را می‌جهاند - بدین گونه یک روز صبح سه‌شنبه، بعد از خاتمه درس، به‌جا مانده، با کیسه کتابش، که بدان کیف می‌گفت، پشت به بخاری ایستاده، چنین گفته بود، درباره جنگ نیز حرف می‌زد: هرچه باشد، مردمی هم بودند که فکر نمی‌کردند حق در همه حال با انگلیسها باشد. کتابهایی نوشته شده بود. میتینگ‌هایی بود. طرز دیدهای دیگری بود. الیزابت میل داشت با او بیاید سخنرانی فلانی را بشنوند؟ (پیرمرد به ظاهر بسیار فوق‌العاده). بعد میس کیلیم او را به کلیسائی در کنسینگتن برد و آن‌جا با کشیش جای نوشیدند، چند کتاب به الیزابت امانت داده بود. حقوق، طب، سیاست، میس کیلیم گفته بود،

راه تمام حرفه‌ها به روی زنان نسل تو باز است. اما در مورد خود او، اشتغال او بالکل تباه شده بود، و آیا این تقصیر او بود؟ الیزابت گفته بود، نه، خدا می‌داند.

و مادرش می‌آمد و صدا می‌زد که سیدی از بورتن آمده، میس کیلمن گل می‌خواهد؟ نسبت به میس کیلمن مادرش همیشه خیلی خیلی خوب رفتار می‌کرد، ولیکن میس کیلمن گل‌ها را در یک دسته له کرد، و تک و تعارف هم نداشت، و آنچه مورد علاقه میس کیلمن بود مادرش را کلافه می‌کرد، و میس کیلمن و مادرش با هم وحشتناک می‌شدند. و میس کیلمن باد می‌کرد و خیلی ساده به نظر می‌رسید، ولیکن میس کیلمن خیلی زرنک بود. الیزابت هیچ وقت درباره مردم فقیر نیندیشیده بود. خودشان با هرچه می‌خواستند زندگی می‌کردند، — مادرش هر روز ناشتایی را در بستر می‌خورد، لوسی ناشتایی را بالا می‌برد، و الیزابت از زن‌های پیر خوشش می‌آمد چون دوشس بودند، و از نوادگان یک لرد بودند. اما میس کیلمن گفته بود (یکی از آن صبح‌های سه‌شنبه وقتی درس تمام شده بود) "پدر بزرگ من در کنسینگتون دکان رنگ و روغن فروشی داشت." میس کیلمن با هرکه او می‌شناخت تفاوت داشت، باعث می‌شد آدم خودش را کوچک حس کند.

میس کیلمن یک فنجان دیگر چای نوشید. الیزابت با ظاهر شرقیش، با راز کشف‌ناشدنش، به طور کامل راست نشسته بود، نه، دیگر چیزی نمی‌خواست. دنبال دستکش‌هایش گشت — دستکش‌های سفیدش، زیر میز بودند. آه، اما نمی‌شد برود! میس کیلمن نمی‌توانست بگذارد برود! این جوانی، که این چنین زیبا بود، این دختر، که او حقیقه دوست می‌داشت! دست بزرگش روی میز باز و بسته شد.

الیزابت فکر می‌کرد شاید کمی پهن بود، و جداً باید می‌رفت. اما میس کیلمن گفت: "من هنوز کاملاً تمام نگرده‌ام." پس، البته، الیزابت صبر می‌کرد. اما هوای این‌جا تا حدی گرفته

بود.

میس کیلمن گفت: "امشب به میهمانی می‌روی؟" الیزابت گفت که

خیال دارد برود، مادرش می‌خواست که برود. میس کیلمن گفت نباید بگذارد میهمانی‌ها او را جذب کند، و در آن حال آخرین دوبند انگشت شیرینی شکلاتی را با انگشت برمی‌داشت.

الیزابت گفت از خیلی از میهمانی‌ها خوشش نمی‌آید. میس کیلمن دهانش را باز کرد، چانه‌اش را اندکی به جلو داد، و آخرین بند انگشت شیرینی شکلاتی را بلعید، و سپس انگشتانش را پاک کرد، و جای را در فنجانش گرداند.

احساس می‌کرد که نزدیک است دوباره شود. درد دلهره آن‌چنان وحشتناک بود. اگر می‌توانست الیزابت را بغل کند، اگر می‌توانست او را دربرگیرد، اگر می‌توانست او را مطلقاً و تا ابد از آن خود کند و سپس بگیرد، فقط همین را می‌خواست. اما این‌جا نشستن، و عاجز از فکر کردن درباره چیزی که بگوید، دیدن این‌که الیزابت از او روی می‌گرداند، حتی الیزابت هم او را زنده حس کند — این دیگر بیش از حد بود، تحمل آن را نداشت. انگشتان ضخیمش رو به توخم شدند.

میس کیلمن فقط برای آن‌که مانع رفتن الیزابت شود، گفت "من هیچ وقت به میهمانی نمی‌روم. مردم از من دعوت نمی‌کنند" — و همان لحظه که این حرف را زد می‌دانست که همین خودخواهی سبب ضایع شدن اوست. آقای هویتاگر به او اخطار کرده بود. اما نمی‌توانست از آن خودداری کند. آن‌چنان سخت رنج کشیده بود. گفت: "چرا از من دعوت نکنند؟ من زن ساده‌ای هستم، بدبختم." می‌دانست که این گونه حرف زدن ابلهانه است. اما این به علت آن همه مردم بود که رد می‌شدند — مردم بسته به دست که از او بدشان می‌آمد. با این حال، او دوریس کیلمن بود. لیسانسیه بود. زنی بود که راهش را در دنیا تشخیص داده بود. وقوف او بر تاریخ معاصر بیش از حد متعارف بود.

گفت "من دلم به حال خودم نمی‌سوزد. دلم به حال" — می‌خواست بگوید "مادر تو می‌سوزد" اما نه، نمی‌توانست، نه به الیزابت. "دلم به حال دیگران بیشتر می‌سوزد."

الیزابت دالووی، مثل موجود گنگی که به قصد نامعلومی تا کنار در

بزرگ آورده شده و اکنون ایستاده آرزو دارد بدود و بگریزد، ساکت نشسته بود. آیا میس کیلمن می‌خواست باز هم چیزی بگوید؟
دوریس کیلمن با صدای لرزان گفت: "مرا کاملاً فراموش مکن." و آن موجود گنگ راست تا انتهای دشت دوان و هراسیده دور شد.
دست بزرگ باز می‌شد و بسته می‌شد.

الیزابت سرش را برگرداند. خدمتکار آمد. الیزابت گفت که پول باید به صندوق پرداخت، و راه افتاد، و با رفتنش، آن‌گونه که میس کیلمن حس می‌کرد، نفس احشاء او را بیرون می‌کشید و هم‌چنان که بدان سوی اتاق می‌رفت آنها را دنبال خود می‌کشید، و سپس، با یک چرخ آخرین، سرش را بسیار مودبانه فرود آورده و رفت.

الیزابت رفته بود. میس کیلمن بر سر میز مرمین میان شیرینی‌ها نشسته، یک بار، دو بار، سه بار با لطمه‌های عذاب جا خورده بود.
الیزابت رفته بود. خانم دالووی پیروز شده بود. الیزابت رفته بود. زیبایی رفته بود. جوانی رفته بود.

این بود که نشسته بود. از جا برخاست، میان میزهای کوچک لغزید، اندکی از پهلوی به پهلوی تاب می‌خورد، و کسی با زیردامنش دنبال او آمد، و او راهش را گم کرد، و با چمدانهایی که مخصوص حمل به هندوستان آماده کرده بودند گیر کرد. بعد میان دست‌های کامل زایمان و پوشش‌های بچه راه افتاد. میان کالاهای جهان، فسادپذیر و ماندگار، ژامبون، دارو، گل، لوازم نوشتن، بامبوه‌های گوناگون، گاه شیرین، گاه ترش، کج و مج می‌شد. در یک آینه تمام‌قد خود را دید که با کلاه کج‌نهاده، صورت بسیار سرخ کج و مج می‌شود. و بالاخره به خیابان رسید.

برج کلیسای وست‌مینستر، مأمن خدا، برابر او بالا رفته بود. در میان عبور و مرور، مأمن خدا آن‌جا بود. با لجاجت، بسته به دست رو به مأمن دیگر راه افتاد، دیر وست‌مینستر، جایی که، دست‌هایش را به گونه‌ی چادر برابر صورتش گرفت، و کنار کسانی نشست که خود پناه آورده بودند. پرستندگان از طبقات مختلف، که اکنون دست‌ها را که پیش

صورت برمی افراشتند مقام اجتماعی از ایشان سلب شده بود، و تقریباً نری و مادگی ایشان نیز، اما همین که دست‌ها را از جلو صورت برمی گرفتند، در دم مردان و زنان انگلیسی طبقه متوسط مقدس می شدند، و برخی از ایشان تمایل داشتند مجسمه‌های مومی را ببینند.

ولیکن میس کیلمن چادر را برابر چهره‌اش نگاهداشته بود. اکنون تنها مانده بود، و اینک بدو پیوسته بودند. عبادت‌کنندگان جدید از خیابان می آمدند و جای گردندگان را می گرفتند، و باز هم، هم چنان که مردم خیره به پیرامون خود نگاه می کردند و پا بر زمین‌کشان از کنار گور سرباز گمنام می گذشتند، باز هم میس کیلمن با انگشتانش برابر چشمانش سد بسته بود و در این تاریکی مضاعف، چرا که روشنی در دیر بی اندام بود، از خودپرستیها و شهوات و متاع‌ها برتر شود، خود را از نفرت و عشق هر دو برهاند. دستانش تاب برداشته بود. چنان می نمود که تقلا می کند. با این حال خدا برای دیگران دست یافتنی بود و راهی که بدو می پیوست هموار بود. آقای فلچر Fletcher، بازنشسته خزانه داری، خانم گورهم Gorham بیوه لرد مشهور به سادگی به او نزدیک می شدند، و سپس خاتمه یافتن دعا خواندنشان، به عقب تکیه می دادند، از موسیقی (ارگ خوش می نواخت) بهره می بردند، و میس کیلمن را در انتهای ردیف بی دیدند که دعا می خواند، دعا می خواند، و از آنجا که هنوز در آستانه دنیای زیرزمینی خود بودند، با همدردی درباره او به عنوان روحی که در همان سرزمین ماوی گزیده می اندیشیدند. روحی از جنس غیرمادی تراشیده. نه یک زن، یک روح.

اما آقای فلچر باید می رفت. ناگزیر بود از کنار میس کیلمن بگذرد، و چون خود به گونه سنجاق نو پاکیزه بود، نمی توانست از اندکی آزرده شدن به خاطر آشفته گی آن بانوی پیر خودداری کند. موهایش به زیر آویخته، بسته اش بر زمین افتاده بود. میس کیلمن فوری به او راه نداد که بگذرد. اما، هم چنان که آقای فلچر به دور و بر خود خیره شده بود، به مرمرهای سفید، جامهای دودی پنجره‌ها، و گنجینه‌های انباشته (چون بی نهایت از این دیر به خود می بالید)، گندگی، درشتی و قوت او

هم چنان که در آن جا نشسته زانوانش را گاه به گاه بلند می کرد (نزدیک شدن به خدای او چنان ناهموار بود - شهوات او چنان ناهموار) آقای فلچر را تحت تأثیر قرار داد، هم چنان که خانم دالووی را (که نتوانسته بود فکر او را آن روز بعد از ظهر از ذهن خود براند)، قدوسی مآب ادوارد هویتاکر را، و الیزابت را نیز.

و الیزابت در خیابان ویکتوریا در انتظار اتوبوس ایستاده بود. بیرون بودن از منزل چه اندازه مطلوب بود. فکر می کرد شاید لازم نباشد به همان زودی به خانه برود. چه اندازه بیرون در هوای آزاد خوب بود. این بود که سوار اتوبوس می شد. و به همان زودی، هم چنان که آن جا در لباس خوش برشش ایستاده بود، داشت شروع می شد... مردم آغاز کرده بودند به مقایسه او با درخت سیدار، باعداد پگاه، یاس، آهوبره، آب روان، و سوسن سفید. و این زندگی را برای او بار سنگینی می ساخت، چرا که بسیار ترجیح می داد او را به حال خود بگذارند که هر چه می خواهد در محیط خارج از شهر انجام بدهد، اما او را با سوسن سفید مقایسه می کردند مجبور بود به میهمانی ها برود، و لندن در مقایسه با تنها بودن در خارج از محیط شهر با پدرش و گه ها خیلی دلتنگی آور بود.

اتوبوسها مردم را برمی گرفتند، پائین می ریختند، و روانه می شدند - کاروانهای پرزرق و برق، که با جلای سرخ و زرد می درخشیدند، اما او باید سوار کدام یک می شد؟ هیچ ترجیحی نداشت. البته، به زور راهش را باز نمی کرد. کشتی داشت که واداده باشد. آن چه بدان نیاز داشت حالت گویا بود، ولیکن چشمانش زیبا بودند، چینی، شرقی، و آن گونه که مادرش می گفت، با آن شانه های قشنگ خودش را که راست نگاه می داشت، نگاه کردنش همیشه گیرا بود. و در این اواخر، به خصوص شب هنگام، وقتی به چیزی علاقه پیدا می کرد، چون هیچ وقت هیجان زده نمی نمود، تقریباً خوشگل به نظر می رسید، خیلی باوقار، خیلی جاافتاده. در فکر چه چیزی می شد باشد؟ هر مردی عاشق او می شد، و او واقعاً به نحو ناپسندی کلافه می شد. چون داشت شروع می شد. مادرش می توانست

آن را درک کند - نکته‌گوئیهای فریبنده آغاز شده بود. این‌که او بیشتر به این نکته‌گوئیها توجه نمی‌کرد - مثلاً درباره لباسش - گاهی کلاریسا را نگران می‌کرد، ولیکن شاید، با آن‌همه توله‌ها و خوک‌های هندی پراکنده که بدادائی می‌کردند، همین هم بد نبود، و این او را فریسا می‌کرد. و اما این دوستی عجیب با میس کیلمن. کلاریسا در حدود ساعت سه بعد از نیمه‌شب، وقتی داشت بارون ماریو می‌خواند، چون نمی‌توانست بخوابد، فکر کرد که، خوب، این ثابت می‌کند که قلب هم دارد.

ناگهان الیزابت قدم پیش نهاد و با لیاقت کامل، جلو همه، سوار اتوبوس شد. طبقه بالا نشست. آن موجود بی‌پروا - کشتی دریازن - به پیش راند، دور جست. الیزابت ناگزیر شد نرده را بگیرد تا محکم بنشیند، چون کشتی دریازن بود، بی‌بندوبار، افسارگسیخته، بی‌رحمانه پیش می‌رفت با وضع خطرناک از دوروبر چیزها می‌گذشت، گستاخانه مسافر می‌ربود، یا مسافر را نادیده می‌گرفت، به گونه مارماهی و از خود راضی خودش را با فشار از میان چیزها می‌گذشت، و بعد با سرعت تمام جورانه از هوایت هال رو به بالا روانه شد. و آیا الیزابت یک ریزه هم در فکر میس کیلمن بود که بدون حسادت او را دوست می‌داشت، برایش آهوبره‌ای رها بود، ماهی در اوج آسمان بود؟ از آزاد بودن شاد بود. هوای تازه چه اندازه دلچسب بود. در فروشگاه تعاونی هوا خیلی فشرده بود. و اکنون، به سرعت از هوایت هال بالا رفتن، مثل اسب سواری بود، و به هر جنبش اتوبوس، بدن زیبا در نیم تنه غزال رنگ آزادانه مثل سوارکار، مثل پرچمدار کشتی جواب می‌داد، چرا که نسیم او را اندکی آشفته می‌کرد. حرارت به گونه‌های رنگ پریدگی چوب سفید رنگ شده می‌داد. و چشمهای قشنگش، که هیچ چشمی در برابر نداشت که آنها را ببیند، درخشان، بی‌آنکه ببیند، با عصمت خیره نگاه باورنکردنی مجسمه، به جلو زده بود.

چیزی که تحمل میس کیلمن را آن اندازه دشوار می‌ساخت آن بود که همیشه درباره رنجهای خودش حرف می‌زد. و راست می‌گفت؟ اگر

عضو چند کمیسیون بودن و تلف کردن ساعت‌های پیاپی هر روز (پدرش را خیلی به ندرت در لندن می‌دید) به مردم بینوا کمک می‌کرد، که خدا می‌دانست پدرش این کار را می‌کرد - اگر منظور میس کیلمن از مسیحی بودن همین بود، اما مشکل می‌شد فهمید. اوه، دلش می‌خواست کمی جلوتر برود. تا ستراند Strand یک "پنی" دیگر می‌شد؟ این هم یک پنی دیگر. تا آخر ستراند می‌رفت.

از مردمی که بیمار بودند خوشش می‌آمد. و هر حرفه‌ای به روی زنهای نسل تو باز است. این حرف میس کیلمن بود. پس می‌توانست دکتر بشود. می‌توانست کشاورز بشود. مواشی غالباً بیمارند. می‌توانست مالک هزار جریب بشود و عده‌ای زیردست داشته باشد. در آن صورت می‌رفت ایشان را در کلیه‌هایشان می‌دید. این هم سامرست هاوس Somerest House. آدم می‌تواند کشاورز خوبی بشود - و این، با آن‌که بسیار عجیب بود، و با آن‌که میس کیلمن هم سهمی در آن داشت، تقریباً بالکل مدیون سامرست هاوس بود. این ساختمان بزرگ خاکستری چه اندازه باشکوه، چقدر جدی به نظر می‌رسید. و الزابت از احساس کار کردن مردم خوشش می‌آمد. و از آن کلیساها، مثل اشکال کاغذی، در کناره سیلان ستراند، خوشش می‌آمد. اندیشید که این‌جا به کلی با وست‌مینستر فرق دارد، دور چانسرلی‌لین Chancery Lane پیاده شد. این‌جا چنان جدی بود. چنان شلوغ بود. خلاصه، دلش می‌خواست صاحب حرفه‌ای بشود. دکتر می‌شد، کشاورز می‌شد، اگر لازم می‌دید ممکن بود به پارلمان برود، تماش به خاطر ستراند.

پاهای مردمی که در ارتباط با فعالیت‌های خود مشغول بودند، دست‌ها که سنگ بر سنگ می‌نهادند، اذهانی که پیوسته اشتغال داشتند، نه با پرگوئی‌های سبکسرانه (مقایسه کردن زنها با سپیدار - که، البته، تا حدی هیجان‌انگیز بود، اما بسیار احمقانه)، بل با اندیشه‌های کشتی‌ها، کار، حقوق، اداره کردن، و همه آن با تفاخر (به تمپل Temple رسیده بود)، خوش (رودخانه را می‌دید) پرهیزگار (آن هم کلیسا)، او را، مادرش هرچه می‌خواهد بگوید. کاملاً مصمم ساخت که کشاورز بشود یا

دکتر. اما، البته، تا حدی تنبل بود.

و بسیار بهتر بود که چیزی دربارهٔ آن گفته نشود. خیلی احمقانه به نظر می‌رسید. این از آن‌گونه چیزها بود که گاه، وقتی شخص تنها بود، روی می‌داد — ساختمانهای بدون نام معمار، گروه‌های مردم که از شهر بازمی‌گشتند و بیشتر از یک روحانی در کنسینگتون، بیشتر از کتاب‌هایی که میس کیلمن بدو عاریه داده بود قدرت داشتند که آن‌چه خواب‌آلوده، ناهنجار و شرمزده بر کف زبر ذهن افتاده برانگیزانند، تا به گونهٔ کودکی که ناگهان بازوانش را می‌گشاید، سطح را بکشایند. شاید درست همین بود، آه کشیدنی، دراز کردن دستی، انگیزه‌ای، شهودی، که تأثیر خود را همیشه باقی می‌گذارد، و بعد باز به سطح زبر بازمی‌گشت. باید به خانه برود. باید برای شام لباس بپوشد. اما چه ساعتی بود؟ — ساعت کجا بود؟

به بالای خیابان فلیت Fleet نگاه کرد. اندکی، با شرم، مثل کسی که نوک‌پا با نور شمع خانهٔ ناشناسی را کاوش کند، و گوش به زنگ که مبادا صاحب‌خانه ناگهان در اتاق خوابش را به شدت بگشاید، و بپرسد چه کار دارد، چند قدمی به طرف کلیسای سینت‌پول رفت، جرأت هم نداشت به کوچه‌های عجیب و غریب، کوچه‌های فرعی و سوسه‌انگیز وارد شود، به همان اندازه که در یک منزل ناشناس درهایی را باز کند که ممکن است درهای اتاق خواب، یا درهای اتاق نشیمن باشند، یا مستقیم به دولابچهٔ بزرگ برود. چون هیچ یک از افراد خانوادهٔ دالووی روزانه تا ستراند نمی‌آمد. الیزابت پیش‌قدم بود، گم‌گشته، دل‌به‌دریا زده، اطمینان ورزیده بود.

مادرش معتقد بود که از خیلی جهات الیزابت بی‌نهایت خام بود، هنوز مثل یک کودک به‌عروسک، به‌کفش کهنه دل‌بسته بود. یک کوچولو کامل. و این‌گیرا بود. و اما، البته، در خانوادهٔ دالووی سنت خدمت دوست برقرار بود. زنان سرپرست صومعه، مدیران مدرسه، ناظمین مدرسه، مقامات برجسته، در گروه زنان — بی‌آن‌که یکی ازیشان درخشان باشد، همه چنان بودند. اندکی در جهت کلیسای سینت‌پول پیشتر

ویرجینیا وولف/ ۱۵۷

رفت. از ملایمت، خواهرخوئی، مادرخوئی، برادرخوئی این هیاهو خوش آمده بود. به نظرش چیزی خوب بود. سروصدا زیاد بود. و ناگهان آوای شیپورها برآمد (بیکاران) که در میان هیاهو نعره برمی داشتند، می غریدند. موزیک نظامی، گوئی مردم مارش می رفتند. با این حال اگر در حال مرگ بودند - اگر زنی آخرین نفسش را کشیده بود، و هرکه او را می پائید پنجره اتاقی را که آن زن در همان لحظه آن عمل حداعلای تشخص را به پایان رسانده بود باز می کرد، و به پائین، به خیابان فلیت نگاه می کرد، آن غوغا، آن موزیک نظامی پیروزمندانه، تسلی بخش، بی اعتناء بدو می رسید.

این حال آگاهانه نبود. هیچ اثری از قبول اقبال یا سرنوشت شخص در آن نبود، و به همین دلیل حتی برای کسانی که با تماشای آخرین لرزه های وقوف بر چهره های مردم میرنده خیره شده بودند، تسلی بخش بود.

فراموشی در مردم ممکن است زخمی کند، بی چشم و رویششان بخلد، ولیکن این آوا، که از این سر سال با آن سر آن به گونه ای پایان ناپذیر فرومی ریخت، هرچه بود برمی گرفت. این عهد، این جرأت، این زندگی. این دسته راهیما، همه را درهم می پیچید و به پیش می برد، بدان گونه که در جریان تند توده یخ، یخ یک پاره استخوان، یک گلبیگ آبی رنگ، چند درخت کاج را دربر گرفته همه را می غلتاند و پیش می برد.

اما ساعت از آنچه الیزابت می پنداشت دیرتر بود. مادرش خوشش نمی آمد که او تنها بدین گونه سرگردان باشد. از میان راه ستراند بازگشت.

یک دمیدن باد (با وجود گرما، حسابی باد می آمد) نقاب سیاه نازکی بر روی آفتاب و ستراند کشید. صورتها کم رنگ شد. اتوبوسها ناگهان از جلا افتادند. چرا که با آن که ابرها به سفیدی کوهستانی بودند به گونه ای که شخص می توانست خیال کند با یک تبر پاره هائی از آن را جدا می توان کرد، با شیب های طلایی گسترده، چمن های باغهای خوش گذرانی آسمانی در جناح های آن، و تمام ظواهر جایگاه ها با ساکنان

آن را داشت که برای کنفرانس خدایان بر بالای جهان جمع آمده باشند، در میان آن ابرها جنبش دائم وجود داشت. علامت‌ها رد و بدل می‌شد، آن‌گاه که، چنان‌که گویی به منظور اجرای طرحی که بالفعل ترتیب داده شده، قلای فرومی‌نشست، و اینک یک‌پاره تمام به اندازه اهرام که جای خود را به نحوی تغییرناپذیر حفظ کرده بود به میان دسته می‌رفت یا با هیمنه دسته را به پایگاهی جدید رهبری می‌کرد. با آن‌که چنان می‌نمود که در پایگاه‌های خود ثابتند، در کمال همراهی آسوده‌اند، هیچ چیز باطراوت‌تر، آزادتر و در سطح حساستر از رویه سفید برف‌گون یا طلای افروخته نمی‌توانست باشد، تغییر دادن، رفتن، از هم پاشیدن مجمع باهویت در یک لحظه ممکن بود. و با وجود ثبات باهیمه، ستبری برهم انباشته و استحکام، اینک نور بر زمین می‌افشانند، و اکنون تاریکی.

الیزابت دالووی با آرامش و لیاقت به اتوبوس خط وست‌مینستر سوار شد.

به نظر سپتیموس وارن اسمیث که روی نیم‌تخت در اتاق نشیمن دراز افتاده بود، روشنی و سایه می‌رفت و می‌آمد، باز می‌خواند و علامت می‌داد، اینک دیوار را خاکستری کرده بود، اکنون موزها را به رنگ زرد روشن درآورده بود، اکنون ستراند را کبود کرده بود، و اینک اتوبوسها را زرد روشن. و درخشیدن و بی‌نور شدن طلای آب‌گونه را با حساسیت دهشت‌آور موجود زنده‌ای روی گل سرخ‌ها، روی کاغذ دیواری تماشا می‌کرد. در بیرون درختها برگهای خود را به گونه تورها از میان اعماق هوا می‌کشیدند. صدای آب در اتاق بود، و از میان امواج آوای پرندگان آوازخوان می‌آمد. هر قدرتی گنجینه‌های خود را بر سر او می‌ریخت، و دستش بر پشت نیم‌تخت آرمیده بود، به همان‌گونه که دیده بود دستش، هنگامی که بر فراز امواج شناور و غوطه‌ور است، و در آن دور دست صدای عوعوی سگها را بر ساحل می‌شنید، بر آب آرمیده بود. قلب در بدن می‌گوید دیگر مترس. دیگر مترس.

سپتیموس ترسی نداشت. در هر لحظه طبیعت از طریق اشاره

خندانی مانند آن نقطه، طلائی که گرد دیوار می‌گشت — آن‌جا، آن‌جا،
آن‌جا — عزم خود را علامت می‌داد که با افراختن پرهایش، لرزاندن
گیسوانش، تاب دادن شلش بدین سوی و آن سوی، به نحوی زیبا،
همواره زیبا، نشان دهد، و نزدیک او ایستاده از میان دسته‌های تهی
کرده‌اش کلمات شکسپیر را، معنی خودش را، بدمد.

ریژیا، کنار میز نشسته کلاهی را در دست می‌تاباند و او را می‌پائید،
او را دید که لبخند می‌زند. پس خوشحال بود. اما ریژیا تحمل آن را
نداشت که او را لبخندزن ببیند. این ازدواج نبود. این شوهر شخص
بودن و این جور عجیب و غریب بودن، همیشه از جا جستن، خندیدن،
ساعت‌های پایایی ساکت نشستن، یا او را چسبیدن و دستور نوشتن دادن
نبود. کشومیز از این نوشته‌ها پر بود، درباره جنگ. درباره شکسپیر.
درباره اکتشافات بزرگ. و این‌که چگونه مرگی در کار نیست. در این
اواخر، ناگهان بدون هیچ دلیلی به هیجان آمده بود (و هم دکتر هولمز
می‌گفت هیجان برای او بدترین چیزهاست هم سر ویلیام بردشاو)، و
دسته‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد که حقیقت را می‌شناسد! همه
چیز را می‌داند! می‌گفت آن مرد، دوستش، که کشته شده بود، اوانس،
آمده بود. پشت پرده آواز می‌خواند. ریژیا هم چنان‌که او حرف می‌زد
می‌نوشت. برخی چیزها خیلی زیبا بودند. چیزهای دیگر پرت و پلا
محض بودند. و او همواره در میانه متوقف می‌شد و نظرش را عوض می‌کرد.
می‌خواست چیزی بیفزاید، چیز جدیدی بشنود. با دست بالا گرفته گوش
می‌داد. اما ریژیا هیچ نمی‌شنید.

و یک‌بار هم دختری را که اتاق را پاکیزه و مرتب می‌کرد جستند که
یکی از این نوشته‌ها را با حمله‌های خنده می‌خواند. جای تأسف شدید
بود. چرا که این امر سیتیموس را بر آن داشت که از ظلم بشر — از این‌که
یکدیگر را پاره‌پاره می‌کنند — فغان برآورد. می‌گفت افتاده‌ها را می‌درند.
می‌گفت: "هولمز جاسوسی ما را می‌کند"، و درباره هولمز قصه‌ها جعل
می‌کرد. هولمز که شیربرنج می‌خورد. هولمز که شکسپیر می‌خواند. و با
هنده یا خشم خود را به عربده‌کشی می‌کشانند، چون هولمز به ظاهر

جانشین چیزی وحشتناک برای او شده بود. او را "طبیعت بشری" می‌خواند. و بعد آن مرائی بودند. معمولاً می‌گفت دارد غرق می‌شود، و روی صخره‌ای افتاده مرغان دریائی بالای سرش جیغ می‌کشند. از لبه نیم‌تخت به میان دریا می‌نگریست. یا صدای موسیقی می‌شنید. در واقع فقط صدای ارگ سیار بود یا مردی که در خیابان فریاد می‌زد. اما سپتیموس داد می‌زد "چه قشنگ!" و اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شد، و این برای ریژیا وحشت‌انگیزترین چیزها بود، این‌که مردی مثل سپتیموس که در جنگ شرکت کرده بود، و مردی شجاع بود، گریه کند. و سپتیموس هم‌چنان بر نیمکت افتاده گوش می‌داد تا وقتی ناگهان فریاد برمی‌آورد که دارد می‌افتد، دارد در میان شعله آتش می‌افتد! چنان نعره‌اش حقیقی بود که ریژیا عملاً دنبال شعله می‌گشت. اما هیچ چیز نبود. در اتاق تنها بودند. ریژیا به او می‌گفت خواب می‌دیده، و بدین ترتیب عاقبت آرامش می‌کرد، اما گاه خود او نیز وحشت می‌کرد. هم‌چنان که به دوخت و دوز نشسته بود آه می‌کشید.

آه او ملایم و افسونگر بود، به گونه باد در بیرون بیشه در شامگاه. اینک قیچی را کنار می‌گذاشت اکنون برمی‌گشت چیزی را از روی میز بردارد. اندک جنبش، اندک سروصدا، اندکی پاکوبی چیزی به روی میز که ریژیا نشسته خیاطی می‌کرد علم می‌ساخت. سپتیموس از میان مژگان‌ش گردۀ او را به طور تیره می‌دید. تن کوچک سیاه او. صورت و دست‌هایش. این طرف آن طرف گشتنش کنار میز، وقتی قرقره برمی‌داشت یا دنبال (استعدادی داشت برای گم کردن چیزها) نخ ابریشم می‌گشت. داشت کلاهی برای دختر شوهرکرده خانم فیلمر می‌ساخت، که اسمش - اسمش را فراموش کرده بود.

پرسید: "اسم دختر شوهرکرده خانم فیلمر چیست؟"

ریژیا گفت: "خانم پیترز." کلاه را جلو خود گرفت و گفت می‌ترسد خیلی کوچک باشد. خانم پیترز زن درشتی بود. اما ریژیا از او خوش نمی‌آمد. فقط به خاطر آن‌که خانم فیلمر آن‌قدر به آن‌ها محبت کرده بود - گفت "امروز صبح به من انگور داد" - ریژیا می‌خواست کاری

انجام بدهد که معلوم کند سپاسگزارند. چند شب پیش به اتاق خودشان آمده خانم پیترز را دیده بود، که خیال می‌کرد آن دو بیرونند، داشت کراموفون می‌زد.

سپتیموس پرسید: "راستی؟" داشت کراموفون می‌زد؟ بله، همان موقع هم به او گفته بود. وقتی خانم پیترز کراموفون می‌زد سررسیده بود. سپتیموس با احتیاط فراوان، اندک‌اندک، چشمانش را باز کرد که ببیند واقعاً کراموفونی آن‌جا هست. اما چیزهای واقعی - چیزهای واقعی زیادی هیچ‌آن‌آورد بودند. باید احتیاط کند. دیوانه‌شو نبود. اول به مجله‌های "مد" روی رف پائینی نگاه کرد، و بعد به تدریج به کراموفون با بوق سبزرنگش. هیچ چیز از این دقیق‌تر نمی‌شد. و این بود که دل و جرأت پیدا کرد، به روی میز دم‌دستی نگاه کرد، دوری محتوی موز بر آن بود. گراوور ملکه ویکتوریا و همسر او. روی سربخاری، با گلدان گل‌های سرخ. هیچ یک از این چیزها جنب نمی‌خورد. همه بی‌حرکت بودند. همه واقعی بودند.

ریژیا گفت: "زن بدزبانی است."

سپتیموس پرسید: "آقای پیترز چه‌کاره است؟"

ریژیا گفت: "آه" و کوشید به یاد آورد. فکر می‌کرد خانم فیلمر گفته که آقای پیترز از طرف یک شرکتی به سفر می‌رود. گفت: "همین حالا در هول Hull است."

"همین حالا!" این جمله را با لهجه ایتالیائیش گفت. خودش این حرف را زد. سپتیموس با دست روی چشمش سایه انداخت تا فقط اندکی از چهره ریژیا را در هر مرحله ببیند، نخست چانه، سپس بینی، بعد پیشانی، تا مبادا بدشکل باشد یا نشانه وحشتناکی بر آن باشد. اما نه، ریژیا به کل طبیعی، آن‌جا نشسته خیاطی می‌کرد، با لب‌های غنچه کرده، با حالت مصمم اندوه‌بار که زنها هر وقت خیاطی می‌کنند دارند، ولیکن، سپتیموس به خود اطمینان داد، هیچ چیز وحشتناکی در او نبود، و بار دوم نگاه کرد، و بار سوم به صورتش، دستهایش، تا ببیند چه چیز ترس‌آور یا نفرت‌انگیزی در ریژیا که وسط‌روز آن‌جا نشسته خیاطی می‌کرد

می‌تاخت؟ خانم پیترز زن بدزبانی بود. آقای پیترز در هول بود. پس چرا خشم کند و به پیشگوئی بپردازد؟ چرا زخم‌زبان خورده و به دور افکنده بگیرد؟ چرا ابرها او را به لرزه و گریه وادارند؟ چرا وقتی ریژیا نشسته سنجاق به جلو لباسش می‌زد و آقای پیترز در هول بود او دنبال حقایق بگردد و پیام برساند؟ معجزه‌ها، مشهودات، دلبره‌ها، تنهایی، در میان دریا افتادن، سقوط، سقوط، در میان شعله‌ها، همه سوخته نابود شده بودند، چرا که سیتیموس، هم‌چنان‌که ریژیا را تماشا می‌کرد که کلاه سیدی را برای خانم پیترز آماده می‌کرد، احساس پوششی از گل داشت.

سیتیموس گفت: "این برای خانم پیترز خیلی کوچک است." نخستین بار بعد از چند روز آن گونه که معمولش بود حرف می‌زد! ریژیا گفت، البته کوچک است، به طور مضحکی کوچک است. اما خانم پیترز آن را انتخاب کرده بود. سیتیموس کلاه را از دستهای ریژیا گرفت. گفت این کلاه بوزینه ارگزن سیار است.

چگونه این سخن ریژیا را به وجد آورد! هفته‌ها بود که این‌گونه با هم نخندیده بودند، مثل زن و شوهرها پنهانی به دیگری می‌خندیدند. منظور ریژیا آن بود که اگر خانم فیلمر یا خانم پیترز، یا هرکس به اتاق آمده بود، نمی‌توانست بفهمد سیتیموس و او به چه می‌خندیدند.

ریژیا گل سرخی را با سنجاق به یک طرف کلاه زد، و گفت "این هم این." هرگز این‌گونه شاد نشده بود! هیچ وقت در عمرش! سیتیموس گفت این مضحک‌تر شد. حالا دیگر زن بیچاره مثل خوک در بازار مکاره شده بود (هیچ کس هیچ وقت او را آنطور که سیتیموس می‌خنداند نخندانده بود.)

داخل قوطی کارش چه داشت؟ نوار و منجوق و منگوله و گل‌مصنوع، همه را روی میز وارو کرد. سیتیموس مشغول پهلوی هم گذاشتن رنگهای ناجور شد. چون با آن‌که انگشت نداشت، نمی‌توانست حتی یک بسته را ببندد، دید شگفت‌انگیزی داشت، و غالباً حق با او بود، البته برخی

اوقات ابلهانه بود، اما بعضی اوقات به نحو تحسین‌انگیزی درست می‌گفت.

سپتیموس که این یا آن را برمی‌داشت زیرلب گفت، "کلاه فشنگی گیرش می‌آید"، ریژیا کنار او زانو زده، از بالای شانه او نگاه می‌کرد. اکنون تمام شده بود - یعنی طرح تمام شده بود. ریژیا بایست میان آن‌ها بخیه می‌زد. سپتیموس گفت اما باید خیلی خیلی دقت کند، تا آن را درست آن طور که او ساخته بود حفظ کند.

و ریژیا مشغول دوختن شد. سپتیموس اندیشید که وقتی ریژیا خیاطی می‌کند صدایی از خود درمی‌آورد مثل کتری که بغل اجاق باشد. غل‌غل‌کنان، غرغرکنان، همیشه مشغول، انگشتان کوچک نیرومند نوک تیزش می‌کند و فرومی‌رفت. سوزنش راست برق می‌زد. خورشید ممکن بود داخل شود و بیرون برود، روی منجوق‌ها، روی کاغذ دیواری بیفتد، اما او صبر می‌کرد، پایش را دراز می‌کرد، به جوراب حلقه‌دار خود در انتهای نیم‌تخت نگاه می‌کرد. اندیشید که در این جای گرم، این کیسه هوای ثابت صبر می‌کرد، که شخص در لبه بیهوش، گاه در وقت شام، بدان می‌رسد، وقتی به خاطر فرورفتگی در زمین، یا ترتیبی در درختها (باید بیش از هرچیز علمی بود، علمی) گرما تا مدتی باقی است، و هوا مثل بال پرنده به گونه می‌کوبد.

ریژیا کلاه خانم پیترز را نوک انگشتانش چرخاند و گفت: "این هم کلاه. حالا دیگر بی‌است. بعداً..." جملهاش چک‌چک‌کنان قل‌قل کرد و رفت، مثل شیر بازمانده‌ای که آب از آن برود.

بهجت‌بخش بود. سپتیموس هرگز کاری نکرده بود که این چنین احساس غرور در او پدید آورد. کلاه خانم پیترز چنان واقعی بود، چنان مایه‌دار بود.

سپتیموس گفت: "فقط نگاهش کن."

بله، دیدن آن کلاه همواره ریژیا را شاد می‌کرد. در آن موقع سپتیموس خودش شده بود، در آن موقع خندیده بود. با هم تنها بوده بودند. ریژیا همیشه آن کلاه را دوست خواهد داشت.

سپتیموس گفت کلاه را به سرش امتحان کند

ریژیا که به طرف آینه دویده نخست این سو و سپس سوی دیگر نگاه می کرد، فریاد زد: "اما من خیلی عجیب و غریب می شوم!" سپس کلاه را به یک حرکت از سر برداشت، چرا که کسی در زده بود. آیا ممکن بود سر ویلیام بردشاو باشد؟ به همین زودی فرستاده بود؟

نه! همین دختر کوچک بود که روزنامه عصر را آورده بود.

آنچه همواره روی می داد، در آن هنگام روی داد — چیزی که هر شب از زندگی ایشان روی می داد. دختر کوچک نزدیک در شست خود را می مکید. ریژیا زانو زد، ریژیا صداها ی نرم درآورد و او را بوسید. یک کیسه شیرینی از کشو میز درآورد. چرا که همواره بدین گونه روی می داد. نخست یک چیز و سپس چیز دیگر. بدین گونه ریژیا این وضع را یاد می داد، نخست یک چیز و سپس چیز دیگر. رقصان و لی لی کنان کردا کرد اتاق گشتند. سپتیموس روزنامه را گرفت. در آن خواند که تیم ساری Surrey کارش ساخته شد. یک موج هوای گرم در راه است. ریژیا ادایش را درآورد: تیم ساری کارش ساخته شد. یک موج هوای گرم در راه است، و آن را جزئی از بازی کرد که با نوه خانم فیلمر می کرد، و هر دو ضمن بازی می خندیدند و حرف می زدند. سپتیموس خیلی خسته شده بود. خیلی خوشحال بود. می خواست بخوابد. چشمانش را بست. اما همین که هیچ ندید صداها ی بازی ضعیفتر و عجیبتر شد. مثل صدای مرد می شد که دنبال چیزی می کردند و آنرا نمی یابند، و دورتر و دورتر می روند. سپتیموس را گم کرده بودند!

از وحشت از جا جست. چه می دید؟ دوری موز روی میز کوچک. هیچ کس آن جا نبود (ریژیا کودک را نزد مادرش برده بود. وقت خواب بود). همین بود دیگر؛ همه عمر تنها می ماند. این سرنوشتی که در میلان اعلام شد در آن هنگام که او وارد اتاق شد و دید دارند با قیچی از کرباس آهارزده اشکالی درمی آورند. همه عمر باید تنها بماند.

با میز کوچک و موزها تنها بود. بر این ارتفاع سرد و بی روح، دراز افتاده، تنها بود — اما نه بر نوک تپه. نه بر پرتگاه. بر نیم تخت اتاق

نشیمن خانم فیلمر. و اما در مورد مراثی، صورت‌ها، صداهای مردگان، آن‌ها کجا بودند؟ پرده‌ای برابر او بود، با بوریای سیاه و قاصدک‌های آبی. آن‌جا که زمانی کوهها را دیده بود، صورت‌ها را دیده بود، زیبایی را دیده بود، اکنون پرده‌ای بود.

فریاد زد: "ایوانس!" جوابی نیامد. موشی صدا کرده بود، یا پرده‌ای جنبیده بود. آنها صداهای مردگان بود. پرده، سطل زغال، میز کوچک به یاد او می‌آوردند. پس بگذار با پرده، سطل زغال، میز کوچک روبه‌رو شود... اما در این‌جا ریژیا هم‌چنان‌که ور می‌زد به اتاق پرید.

نامه‌ای رسیده بود. نقشه همه به هم خورده بود. آخرش خانم فیلمر نمی‌توانست به برایتون Brighton برود. فرصتی نبود که به‌خانم ویلیامز خبر بدهند، و ریژیا جداً این وضع را خیلی خیلی ناراحت‌کننده می‌دید، و در این وقت چشمش به کلاه افتاد و فکر کرد... شاید... بتواند فقط کمی... صدایش با آهنگ رضا خاموش شد.

ریژیا به فریاد گفت: "آء، جهنم!" (این یک شوخی بین خودشان بود که ریژیا بدزبانی کند). سوزن شکسته بود. در ذهنش باز سوار می‌کرد. نخست یک چیز را، و بعد چیز دیگر را، در حال دوخت و دوز باز سوار می‌کرد.

از سیتیموس می‌خواست که بگوید با جابه‌جا کردن گل سرخ کلاه را بهتر کرده یا نه. در انتهای نیم‌تخت نشست.

ریژیا ناگهان گفت حالا کاملاً خوشبخت بودند، و کلاه را پائین گذاشت. چرا که اکنون می‌توانست هرچه می‌خواست به او بگوید. می‌توانست هرچه به ذهنش می‌رسید به او بگوید. آن شب که سیتیموس را دیده بود که با دوستان انگلیسیش وارد کافه شدند این تقریباً اولین چیزی بود که به فکرش رسیده بود. آن شب سیتیموس وارد شده، تا حدی خجالت زده می‌نمود، دور و برش نگاه کرد، و وقتی کلاهش را آویزان کرد افتاده بود. ریژیا این را به خاطر داشت. می‌دانست که انگلیسی است، هرچند نه از آن انگلیسی‌های درشت‌هیکل که خواهرش

پسند می‌کرد، چون سپتیموس همیشه لاغر بود، اما انگ طری زیبایی داشت، و با بینی بزرگ، چشمان درخشان، طرزی که با کمی قوز می‌نشست، ریژیا را به فکر قرقی جوانی انداخته بود، و بعدها بارها به سپتیموس گفته بود، آن شب اول که او را دیده بود، دیگران داشتند دومینو بازی می‌کردند که او وارد شده بود - یک قرقی جوان، اما با ریژیا همیشه خیلی نرم رفتار بود. ریژیا او را هرگز مست یا وحشی ندیده بود، تنها گاه در طی این جنگ موحد رنج برده بود، تازه در این مورد هم، وقتی ریژیا وارد می‌شد، سپتیموس آن حال را به دور می‌افکند. هر چیز، هر چیز در تمام دنیا، هر گرفتاری کوچک که ریژیا در کارش داشت، هر چیز که به فکرش می‌رسید به سپتیموس بگوید به او می‌گفت، و سپتیموس فوری درک می‌کرد. حتی خانواده خود ریژیا همان حال را نداشتند. چون از ریژیا بزرگتر بود و چون آن قدر باهوش بود - چه مرد جدی‌ای بود، می‌خواست ریژیا شکسیر بخواند آن هم پیش از آن که بتواند داستان کودکان را به انگلیسی بخواند! - چون آن قدر با تجربه‌تر بود می‌توانست به ریژیا کمک کند. و ریژیا، هم، می‌توانست به او کمک کند. ولیکن این کلاه، و بعد هم (داشت دیر می‌شد) سر ویلیام بردشاو، ریژیا دستپایش را به سرش گرفته منتظر بود که سپتیموس بگوید از کلاه خوشش می‌آید یا نه، و هم چنان که ریژیا آن جا نشسته، در انتظار، به پائین می‌نگریست، سپتیموس می‌توانست ذهن او را حس کند، مثل یک پرنده، از شاخه‌ای به روی شاخه دیگر می‌جست، و همواره به‌طور کامل درست فرود می‌آمد، سپتیموس می‌توانست ذهن ریژیا را، در آن حال که ریژیا در یکی از آن حالات آرمیده که طبیعی او بود نشسته بود، دنبال کند و، اگر سپتیموس در آن حال چیزی می‌گفت، ریژیا در دم تسم می‌کرد، و مثل پرنده در حالی که همه پنجه‌هایش شاخه را محکم می‌گرفت، فرود می‌آمد.

اما سپتیموس یادش بود. بردشاو گفته بود "مردمی که بیش از همه مورد علاقه ما هستند وقتی بیمار می‌شویم برای ما خوب نیستند." بردشاو گفته بود باید استراحت کردن را بدو بیاموزند. بردشاو گفته بود

باید از هم جدا بشوند .

"باید"، "باید"، چرا "باید"؟ بردشاو مگر چه قدرتی بر او داشت؟ باشدت برسید: "بردشاو چه حقی دارد به من بگوید "باید"؟" ریژیا گفت: "این به خاطر این بود که تو از خودکشی حرف زدی." (شکر خدا حالا همه چیز می توانست به سیتیموس بگوید.)

پس تحت قدرت آنها بود! هولمز و بردشاو بدجانش افتاده بودند! آن وحشی با لوله های سرخ بینش هر جای پنهانی را بو می کشید! می توانست بگوید "باید"! کاغذهایش کجاست؟ آن چیزهایی که نوشته کجاست؟

ریژیا کاغذهایش را برایش آورد، چیزهایی که خود او نوشته بود، چیزهایی که ریژیا برایش نوشته بود. همه را روی نیم تخت واژگون کرد. با هم به آنها نگاه کردند. دیاگرامها، طرحها، زنان و مردان کوچک که جویدستی ها را به جای اسلحه تاب می دادند، با بال - اینها بال بود - روی پشتشان، دایره هایی که خطوط آنها دور شیلینگ و شش پنی کشیده شده بود - خورشیدها و ستارگان، پرتگاه هایی با راه های پرپیچ و تاب با کوه پیما یانی که طناب به هم بسته از آنها بالا می رفتند، درست مثل کارد و چنگال، قطعات دریایی با چهره های کوچک که از میان چیزی می خندیدند که شاید امواج بود: نقشه دنیا. سیتیموس فریاد زد: اینها را بسوزان! و اما در مورد نوشته هایش، مرده ها چگونه از پس بوته های شمعدانی آواز می خوانند، قصیده های در مدح زمان، مذاکرات با شکسیر، ایوانس، ایوانس، ایوانس - پیامهای او از دنیای مردگان، درختها را قطع مکن، به نخست وزیر بگو. مهر جهانی: معنی جهان، فریاد زد: اینها را بسوزان!

اما ریژیا دستش را روی آنها گذاشت. می اندیشید که بعضی هایش خیلی قشنگند. با یک تکه نخ ابریشم (چون پاکت نداشت) به هم می بستشان.

ریژیا می گفت اگر هم ببرندش، با او می رود. می گفت نمی توانند برخلاف میلشان از هم جدایشان کنند.

کاغذها را از لبه به میز زد تا راست شدند، و تقریباً بی آن که نگاه کند دسته کاغذ را بست، کنار سپتیموس، نزدیک او نشسته بود، و سپتیموس اندیشید مثل آن است که همه گلبرگهایش دورش باشد. ریژیا یک درخت گلداز بود، و از میان شاخه‌هایش از صورت یک قانونگذار جلوه می‌کرد، که به حصنی رسیده بود که از هیچ کس نمی‌ترسید، نه از هولمز، نه از بردشاو، یک معجزه، یک فتح، آخرین و بزرگترین. سپتیموس لغزان و ناستوار ریژیا را می‌دید که از پلکان وحشت‌انگیز، زیر بار هولمز و بردشاو بالا می‌رود، مردانی که هیچ وقت وزنشان از هشتاد کیلوگرم کمتر نبود، زنانشان را به دربار می‌فرستادند، مردانی که سالی ده هزار درآمد داشتند و از تناسب دم می‌زدند، در احکام خود اختلاف داشتند (چون هولمز چیزی می‌گفت و بردشاو چیزی)، با این وصف قاضی بودند، الهام را با میز دم‌دستی اشتباه می‌کردند، هیچ چیز را روشن نمی‌دیدند، با این وصف حکم می‌راندند، با این حال تحمیل می‌کردند. ریژیا برایشان فائق آمده بود.

ریژیا گفت: "تمام شد!" کاغذها بسته شده بودند. هیچ کس نباید به آنها دست می‌یافت. آنها را دور از دسترس می‌گذاشت.

و، ریژیا می‌گفت، هیچ چیز نباید آن دو را از هم جدا کند. کنار او نشست و او را به نام آن قرقری یا کلاغ نامید که چون بدذات است و نابودکن عظیم حاصل، درست شبیه سپتیموس بود. ریژیا می‌گفت هیچ کس نمی‌تواند آن دو را از هم جدا کند.

آن‌گاه ریژیا برخاست تا به اتاق خواب برود و چیزهایشان را ببندد، اما چون صداهایی از طبقه پائین شنید و فکر کرد دکتر هولمز شاید آمده باشد، به دو پائین رفت تا از بالا آمدن او جلوگیری کند.

سپتیموس صدای حرف زدن او را با هولمز روی پلکان می‌شنید.

هولمز داشت می‌گفت: "خانم عزیزم، من به عنوان دوست آمده‌ام."

ریژیا می‌گفت: "خیر، من اجازه نمی‌دهم شما شوهرم را ببینید."

سپتیموس می‌توانست او را در نظر آورد که مثل مرغ کوچکی بالهایش را گسترده راه دکتر هولمز را بسته است. اما هولمز پافشاری می‌کرد.

هولمز گفت: "خانم عزیزم، اجازه بدهید... و ریژیا را کنار زد (هولمز مزد گردن کلفتی بود).

هولمز داشت از پلکان بالا می‌آمد. همین حالا بود که در را به فشار می‌گشود. هولمز می‌آمد و می‌گفت: "اخم کرده‌ای، ها؟" هولمز می‌گرفت. اما، نه، نه هولمز، نه بردشاو. به حالی نااستوار از جا برخاست، در واقع از روی یک پا به روی پای دیگر می‌جست، در آن حال کارد پاکیزه خوش‌منظر نان‌بری خانم فیلمر را به نظر آورد که کلمه * Bread بر روی آن کنده شده بود. آه، اما نباید آنرا کثیف کرد. آتش گاز؟ برای آن خیلی دیر شده بود. هولمز داشت می‌آمد. تیغ ریش‌تراشی ممکن بود داشته باشد، اما ریژیا، که همیشه به این جور چیزها می‌رسید، آنها را در بسته گذاشته بود. فقط می‌ماند پنجره، پنجره بزرگ خانه اجاره‌ای بلومزبری، مسأله خستگی‌آور و مزاحم، و تا حدی نمایشی باز کردن پنجره و بیرون انداختن خودش. این به عقیده آنها ترازدی بود، نه به عقیده او یا ریژیا (چون ریژیا با او یکی بود). هولمز و بردشاو این جور چیزها را دوست داشتند. (روی لبه پنجره نشست.) اما درست تا آخرین لحظه صبر می‌کرد. نمی‌خواست بمیرد. زندگی خوب بود. آفتاب داغ بود. منتهی آدم‌ها چطور؟ از پلکان طرف مقابل مرد پیری پائین می‌آمد، متوقف، به او خیره شد. هولمز به در رسیده بود. سپتیموس فریاد زد "بگیرش!" و با قوت تمام و به شدت خود را به سوی نرده‌های محوطه خانم فیلمر پرتاب کرد.

دکتر هولمز که به فشار در را باز می‌کرد فریاد زد "بزدل!" ریژیا به طرف پنجره دوید، دید، فهمید. دکتر هولمز و خانم فیلمر به هم خوردند. خانم فیلمر پیش‌بندش را باد زد و ریژیا را واداشت چشمانش را در اتاق خواب پنهان کند. به بالا و پائین پلکان مقدار زیادی دووا دو بود. دکتر هولمز داخل شد - رنگ‌پریده مثل ملحفه، سراپا لرزان، گبهاسی در دست. گفت (به ریژیا) باید دلداری باشد و چیزی بنوشد (جد

بود؟ چیز شیرینی بود) چون شوهرش به طور وحشتناکی خرد شده بود، دوباره به هوش نمی‌آمد، لوکرتزیا نباید او را ببیند، هر قدر ممکن است باید دور بماند، بیچاره زن جوان باید در جلسه رسیدگی به علت مرگ شرکت کند. که می‌توانست همچو چیزی را پیشگوئی کند؟ یک انگیزه ناگهانی، هیچکس در این مورد تقصیری نداشت (این‌ها را به خانم فیلمر می‌گفت). و این‌که این کار را چرا کرده بود، دکتر هولمز تصورش را هم نمی‌توانست بکند.

ریژیا که ماده شیرین مزه را می‌نوشتید به نظرش می‌آمد که دریاچه‌های بلند را باز می‌کند و به باغی قدم می‌گذارد. اما کجا؟ زنگ ساعت می‌زد - یک، دو، سه؛ چقدر صدا باحس بود، در مقایسه با این کوبش‌ها و سحوی‌ها، مثل خود سپتیموس. داشت خوابش می‌برد. اما زنگ ساعت همچنان می‌زد، چهار، پنج، شش، و خانم فیلمر که پیش‌بندش را باد می‌داد (جسد را که توی اتاق نمی‌آوردند، می‌آوردند؟) جزئی از آن باغ به نظر می‌رسید، یا پرچم. وقتی با خاله‌اش در ونیس مانده بود یکبار پرچمی را دیده بود که آهسته از دکل به بیرون موج می‌خورد. به مردانی که در جنگ گشته می‌شدند بدین‌گونه احترام می‌گذاشتند، و سپتیموس هم در جنگ شرکت کرده بود. خاطرات ریژیا، بیشترش خوش بودند.

کلاهش را بر سر گذاشته میان مزارع ذرت می‌دوید - کجا می‌شد باشد؟ - به طرف تپه‌ای، جایی نزدیک دریا، چون کشتی‌ها بودند، مرغان نوروزی، پروانه‌ها، روی صخره‌ای نشستند. در لندن نیز، آن‌جا نشسته بودند، و نیمی در رویا، از میان در اتاق خواب، باران که می‌بارید، نجوی‌ها، جنبش‌ها میان ذرت‌های خشک، نوازش دریا، آن چنان که به نظر ریژیا می‌آمد، همه را در صدف قوس‌دار خود جا داده بود، و در گوش او زمزمه می‌کرد و او را بر ساحل نهاد، و احساس می‌کرد، مثل گلنهایی که بر سنگ گوری باد ببردشان، افشاند شده بود.

لبخندزنان، به زن پیر بینوایی که با چشمان آبی باز درستکارش در را می‌پایید گفت: "مرده." (توی اتاق که نمی‌آوردنش، می‌آوردند؟) اما خانم فیلمر گفت: "او نه، او نه، او نه! داشتند از آن‌جا می‌بردندش."

نباید به او می‌گفتند؟ خانم فیلمر فکر می‌کرد زن و شوهر باید با هم باشند. اما باید هرچه دکتر گفت بکنند.

دکتر هولمز نیز ریژیا را گرفت. گفت: "بگذارید بخواهید." نمای بزرگ بدنش را به صورت چیزی تاریک این طرف پنجره می‌دید. پس این دکتر هولمز بود.

پیترو والش اندیشید که این یکی از پیروزیهای تمدن است، و این به سبب برخاستن صدای زنگ بلند و سبک آمبولانس بود. آمبولانس جایک و بی‌دردسر به جانب بیمارستان می‌شتافت، و این پس از آن بود که سریع، با مهربانی، بدبخت نامرادی را برگرفته بود، یکی که چیزی بر سرش خورده بود، از بیماری از پا درآمده بود، یا شاید یکی دو دقیقه پیش در یکی از این چهارراه‌ها به زمین پرتاب شده بود، و این چیزی بود که ممکن بود سر خود آدم بیاید. این یعنی تمدن. اکنون که از شرق بازگشته بود برایش جالب بود - این کاربری، سازمان‌داری، روح اجتماعی شدن. هر ارایه یا کالسکه‌ای به طوع به کنار می‌کشید تا بگذارد آمبولانس بگذرد. شاید ناسالم بود، یا، این احترام که به این آمبولانس با قربانی آن در درونش نشان می‌دادند، تا حدی به دل اثر نمی‌گذاشت - مردان گرفتار که به شتاب رو به خانه می‌رفتند، با این وصف وقتی آمبولانس عبور می‌کرد به فکر همسر می‌افتادند، یا به طور فرض، به چه سهولتی ممکن بود خودشان بر تخت آمبولانس دراز افتاده باشند با یک دکتر و یک پرستار... آه، ولیکن فکر کردن بیمارگونه و احساساتی می‌شد: بلافاصله پس از آن که شخص دکترها و اجساد مردگان را به ذهن می‌آورد، اندک درخششی از لذت، گونه‌ای شهوت، نیز، درباره‌ی ناشر بصری شخص را تخدیر می‌کرد که دیگر درباره‌ی آن جور چیزها ادامه ندهد - که برای هنر کشنده است، و قاتل دوستی است. راست است. در آن لحظه که آمبولانس به سر پیچ رسید، با آن که صدای بلند و سبک زنگ از پائین خیابان بعدی و باز هم دورتر، وقتی آمبولانس از جاده‌ی توتنهام کورت Tottenham Court رد شد، و زنگ به‌طور پیوسته می‌نواخت، پیترو والش اندیشید که این از مزایای تنهایی است، در

خلوت شخص می‌تواند هر جور دلش می‌خواهد عمل کند. اگر کسی نبیند گریه هم می‌شود کرد. این حساسیت او - در جامعه هندی - انگلیسی - سبب واخوردگی او شده بود، این ناگریستن در موقعی که باید گریست، یا نخندیدن وقتی که باید خندید. کنار صندوق پست ایستاده، اندیشید که در من آن چیزی هست که ممکن است اکنون در میان اشکهایم حل شود. چرایش را خدا می‌داند. احتمالاً زیبایی از نوعی، و سنگینی روز، که با دیدار کلاریسا آغاز شده بود، او را با حرارت، باشدت، و چک‌چک یک تأثر پس از تأثر دیگر در آن زیرزمینی که ایستاده بودند، عمیق، تاریک، و هیچ‌کسی هم خبر نمی‌شد، او را از پا درآورده بود. تا حدی بدین دلیل، نهانی بودن آن، کامل و غیرقابل تخطی، زندگی را مثل باغ ناشناسی یافته بود، پیر از پیچ و گوشه، شگفتی‌زا، بلی، به راستی این لحظه‌ها نفس آدم را می‌برید، این‌که از کنار صندوق پست روبه‌روی موزه، بریتانیا یکی از آن‌ها به سوی او می‌آمد، یک لحظه، که در آن چیزها به هم می‌رسند، این آمبولانس، و زندگی و مرگ. چنان بود که گوئی پیتروالش با آن هجوم عواطف به بام بسیار رفیعی مکیده شده بود و باقی او، به گونه‌ای ساحل به صدف سفید مفروش، برهنه مانده بود. این حساسیت، در جامعه هندی - انگلیسی، سبب واخوردگی او شده بود.

یکبار که با کلاریسا در طبقه بالای اتوبوس به جایی می‌رفتند، کلاریسا در ظاهر و به طور سطحی لااقل، چنان به سهولت متأثر می‌شد، گاه به حال نومییدی، گاه به حال بسیار خوش، در آن روزها تماشای حال ارتعاش بود و چه مصاحب خوبی بود، صحنه‌های کوچک عجیب، اسم‌ها، مردم، همه را از طبقه بالای اتوبوس به یک نگاه مشخص می‌کرد، چون معمولاً لندن را زیر و رو می‌کردند و کیسه‌های پیر از گنجینه‌های بازار کالدونی Caledonian بازمی‌آوردند - در آن روزها کلاریسا فرضیه‌ای داشت - تپه‌تپه فرضیه داشتند، در هر مورد فرضیه داشتند، هم چنان که معمول جوانان است. این برای توضیح احساسی بود که در مورد عدم رضایت داشتند، این‌که مردم را نمی‌شناختند، این‌که شناخته نبودید. چون

چگونه ممکن بود یکدیگر را بشناسند؟ هر روز دیدار می‌کنید، بعد شش ماه، یا چند سال یکدیگر را نمی‌بینید. توافق داشتند که این اندک شناسایی مردم رضایت‌بخش نیست. کلاریسا در اتوبوس که به خیابان شفتزبری Shaftsbury می‌رفت نشسته بود و می‌گفت خودش را در همه جا احساس می‌کند، نه "این‌جا، این‌جا، این‌جا"، و با دست به پشتی صندلی می‌کوبید، همه‌جا. از خیابان شفتزبری که بالا می‌رفتند دستش را تکان می‌داد. کلاریسا همه این‌ها بود. این است که برای شناختن او، یا شناختن هرکس، باید مردمی را جست که آن‌ها را تکمیل می‌کنند، حتی جای‌ها را باید جست. با مردمی که هرگز صحبت نکرده بود بستگی‌های عجیب داشت، با زنی در خیابان، با مردی پشت بساط - حتی درخت‌ها، یا انبارها. این به یک فرضیه متعالی ختم می‌شد که، با هراسی که از مرگ داشت، بدو امکان می‌داد معتقد بشود، یا بگوید معتقد است (با وجود همه شکاکیتی که داشت) که چون ظواهر ما، آن قسمت ما که ظاهر است، در مقایسه با قسمت نادیده ما، که پهن می‌گسترند، آن چنان زودگذر است، که قسمت نادیده ممکن است بعد از مرگ باقی بماند، در حالی که به این شخص یا آن شخص بسته احیاء شود، یا حتی در برخی جای‌ها ماندگار شود. شاید - شاید.

اکنون که بدان دوستی طولانی تقریباً سی ساله می‌نکریست فرضیه کلاریسا تا این حد عملی شده بود. با آن که ملاقاتهای واقعی ایشان مختصر و گسسته، و غالباً دردناک بوده، آن هم با غیبت‌های پیاپی و سررسیدن دیگران (مثلاً امروز صبح، الیزابت، مثل کره اسب پادرازی، خوش‌قیافه و گنگ وارد شده بود، درست در وقتی که پیتر تازه می‌خواست با کلاریسا حرف بزند)، اثر آن‌ها بر زندگی او بی‌قیاس بود. رازی در آن‌ها بود، یک بذر تیز گوشه‌دار ناراحت به تو می‌دهند - آن ملاقات عملی، چه بسا بسیار دردناک و چه بسا خوش و آسوده، با این حال در غیبت، در دور از احتمال‌ترین جای‌ها، گل می‌کرد، می‌شکفت، بوی می‌افشاند، می‌توانستی دستش بزنی، بجوشی، دور و برت نگاه کنی همه هستی آن را حس کنی، و پس از سالها گم‌گشتگی درک کنی. بدین گونه

کلاریسا نزد او سبز شده بود، سوار کشتی، در جبال هیمالایا، عجیب‌ترین چیزها کلاریسا را به یاد او می‌آورد (پس سالی‌سیتون، کله‌پوک شورزده^{*} بلندنظر، هر وقت گل ادریس آبی می‌دید به یاد پیتر می‌افتاد.) بیش از هرکس که در همه^{*} عمر شناخته بود کلاریسا در او تأثیر کرده بود. و همواره بدین طریق بدون آن‌که پیتر خواسته باشد برابر او می‌آمد، خونسرد، به گونه^{*} بانوان بزرگ، خرده‌گیر، یا هوس‌انگیز، خیال‌پرور، که مزرعه یا خرمن انگلیسی را به یاد می‌آورد. بیشتر وقت‌ها کلاریسا را در بیرون شهر در نظر می‌آورد نه در لندن، صحنه‌های پیاپی در بورتون... به هتل خود رسیده بود. از تالار، با دسته‌های صندلی و نیمکت سرخ، گیاههای با برگ‌های نیزه‌مانند پلاسیده، گذشت. کلیدش را از قلاب برداشت. زن جوان (پشت بساط هتل)^{*} چند نامه به او داد. از پله‌ها بالا رفت - بیشتر وقت‌ها کلاریسا را در بورتون می‌دید، در اواخر تابستان، وقتی یک هفته، یا حتی دو هفته، چنان‌که در آن ایام معمول بود، در آن‌جا می‌ماند. نخست بر بالای تپه‌ای کلاریسا می‌ایستاد، دستهایش را به موهایش گرفته، شنش را باد بلند کرده، اشاره می‌کرد، به طرف آنها فریاد می‌زد - سه‌ورن Severn را آن زیر می‌دید. یا در بیشه، کتری را به جوش می‌آورد - خیلی انگشت‌های بیکاره‌ای داشت، دود پیچ و تاب می‌خورد، در صورتشان می‌دمید، چهره^{*} کوچک گلی‌رنگ کلاریسا از میان دود پیدا بود، از پیرزنی در یک کلبه تقاضای آب می‌کرد، و پیرزن کنار در آمد و رفتن آن دو را تماشا کرد. آن دو همواره پیاده می‌رفتند، دیگران سواره کلاریسا از راندن کلافه بود، از همه^{*} حیوانات بدش می‌آمد، مگر آن سگ کیلومترها در طول جاده پا می‌کوفتند. کلاریسا از رفتن باز می‌ماند تا محلی را که رسیده بودند مطالعه کند، بعد پیتر را از وسط دشت باز می‌گرداند، و در تمام مدت بحث می‌کردند، درباره^{*} شعر، درباره^{*} مردم، درباره^{*} سیاست (در آن موقع کلاریسا رادیکال بود)، هرگز متوجه چیزی نمی‌شدند مگر وقتی که کلاریسا

متوقف می‌شد، به دیدن منظره‌ای یا درختی فریاد برمی‌آورد، و پیترا وامی‌داشت با او نگاه کند، و باز به همین طریق، از میان دشتهای تازه درو شده، کلاریسا از پیش می‌رفت، گلی برای عمه‌اش می‌چید، با همه لظافتش هرگز از راه رفتن خسته نمی‌شد، تا هنگام تاریک و روشن در بورتن بیفتند. آن‌گاه، پس از شام، برایت کوف‌پیر پیانو را باز می‌کرد، بی‌آن‌که صدا داشته باشد می‌خواند، و ایشان در صندلی‌های دسته‌دار فرو رفته، می‌کوشیدند نخندند، اما همواره طاقشان بند می‌آمد و می‌خندیدند، می‌خندیدند - می‌خندیدند و دیگر هیچ. فرض بر این بود که برایت کوف نمی‌بیند. و بعد هنگام صبح، مثل دنب‌جنبانک در جلوخان منزل بالا و پائین می‌جست.

اوه این نامه از کلاریسا بود! این پاکت آبی! این خط او بود. و پیترا ناگزیر بود آن را بخواند. این‌هم یکی دیگر از آن دیدارها، که حتماً دردناک می‌شد. خواندن نامه کلاریسا کار حضرت فیل بود. "چه آسانی بود دیدن او، باید این را بدو می‌گفت." همین.

اما او را درهم می‌ریخت. ناراحتش می‌کرد. دلش می‌خواست کلاریسا آن نامه را ننوشته بود. بر سر اندیشه‌هایی که داشت، رسیدن این نامه مثل سقلمای در پهلوی بود. چرا کلاریسا نمی‌توانست او را به حال خودش بگذارد؟ هرچه بود، با دالووی ازدواج کرده بود، و در تمام این سالها با کمال خوشبختی با او زندگی کرده بود.

این هتل‌ها جای آرامش‌بخشی نیستند. نزدیک بدان‌حد هم نبود. هر عده که بگوئی مردم کلاه‌هایشان به جاکلاهی‌ها آویخته بودند. حتی مگس‌ها، فکرش را که می‌کردی، روی بینی‌های مردم دیگر نشسته بودند. و اما پاکیزگی که به صورتش می‌خورد، این پاکیزگی نبود، یک جور لختی بود، یک جور افسردگی بود، چیزی بود که باید می‌بود. یک بانوی سرپرست خشکیده هر روز سحر همه جای هتل می‌گشت، بو می‌کشید، سرک می‌کشید، خدمتکاران بینی گرفته را وامی‌داشت بسایند، چنان‌که کویی میهمان بعدی یک قطعه گوشت بود که روی کاملاً پاکیزه‌ای سر میز ببرند. برای خواب، یک تخت بود، برای نشستن، یک صندلی

دسته‌دار، برای پاکیزه کردن دندان و تراشیدن صورت، یک پیاله، یک آینه، کتاب‌ها، نامه‌ها، رب‌دوشامبر دور و بر روی عدم تشخیص ناجوری نامتناسب موی اسب‌مانند ولو بودند. و این نامه کلاریسا بود که او را به دیدن همه این‌ها واداشته بود. "دیدن تو آسمانی بود. باید این را بگویند!" پیتر والش نامه را تا کرد، به عقب راند، هیچ چیز نمی‌توانست او را به خواندن مجدد آن برانگیزد.

برای آن‌که آن نامه را تا ساعت شش به پیتر رسانده باشد باید همین‌که پیتر از نزد او رفته بود نشسته و نامه را نوشته باشد، تمرکز چسبانده باشد، کسی را به پست‌خانه فرستاده باشد، همان‌جور که مردم می‌گفتند این خیلی مثل او بود. از ملاقات پیتر برآشفته بود. مقدار زیادی احساس کرده بود، یک لحظه، وقتی دست پیتر را بوسید، افس خورده بود، حتی بدو حسد برده بود، امکان داشت چیزی را که پیتر گفته بود (چون پیتر اثر آن را در چهره او دیده بود) به یاد آورده بود — که اگر کلاریسا زنش می‌شد دو نفری دنیا را دیگرگون می‌کردند، در حالی که اکنون این بود، اکنون میان‌سالی بود، اکنون وضع متوسط نامطلوب بود، آن‌گاه با آن نیروی حیاتی رامش‌ناپذیرش همه آن‌ها را به کنار زده بود، چرا که در او رشته‌ای از زندگی موجود بود که از لحاظ سختی و دوام و قدرت فائق آمدن بر موانع و رساندن او به پیروزی نهایی، پیتر مثل و مانند آن را ندیده بود. بلی، اما بلافاصله پس از بیرون رفتن پیتر از اتاق عکس‌العملی پدید می‌آمد. کلاریسا به‌طور وحشتناکی دلش به حال پیتر می‌سوخت، به فکر می‌افتاد چه کاری در همه دنیا از او ساخته است که به پیتر لذت بدهد (همیشه غیر از یک چیز) و پیتر می‌توانست او را ببیند که اشک‌ریزان سر میز تحریر رفته آن یک سطر را که وقت ورود در انتظار خود یافته بود به شتاب روانه کرده است. . . . "دیدن تو آسمانی بود!" و کلاریسا همین‌طور حس کرده بوده است.

پیتر والش اکنون بند پوتین‌هایش را باز کرده بود.

ولیکن از دواچشان نمی‌توانست توفیق‌آمیز باشد. هرچه بود، آن چیز دیگر خیلی طبیعی‌تر می‌آمد.

این عجیب بود، راست بود، عده‌ی زیادی از مردم آن را حس می‌کردند. پیتر والش که صرفاً محترمانه عمل کرده بود، مناصب معمولی را به نحو برآورده‌ای متصدی شده بود، مورد علاقه بود، اما او را اندکی وسواسی می‌شناختند، می‌گفتند به خودش می‌گیرد - این عجیب بود که پیتر، به خصوص اکنون که مویش خاکستری شده بود، آن قیافه‌ی راضی را پیدا کرده باشد، قیافه‌ای حاکی از محافظه‌کاری. همین بود که او را در نظر زنانی که از این حس خوششان می‌آمد که پیتر روی هم‌رفته حالت مردانه ندارد، جاذب می‌کرد. در او چیزی غیرمعمول وجود داشت، یا چیزی در پس او بود. ممکن بود که این حالت کشش او نسبت به کتاب باشد - هیچوقت به دیدن کسی نمی‌رفت بی‌آن که کتابی را که روی میز بود بر ندارد (هم‌اکنون هم داشت می‌خواند، در حالی که بند پوتین دنبالش کشیده می‌شد)، یا این بود که آقامنش بود، و این از طرزی که حقه‌پیش را خالی می‌کرد، و نیز البته از رفتارش با زنها معلوم می‌شد. چون این بامزه و بسیار مضحک بود که به چه سهولتی دختری بدون یک جو حس می‌توانست پیتر را دور انگشتش بگرداند. اما آن دختر آن کار با خرید خطر برای خودش می‌کرد. یعنی، با آن که پیتر همیشه چنان سهل بود، و در واقع با آن نشاط و اصل نسب همراه او بودن جالب می‌نمود، این حال تا حد معینی بود. دختر چیزی می‌گفت - نه، نه، آن را تا به انتها خوانده بود. تحمل آن را نداشت - نه، نه. آن‌گاه می‌توانست با مردها فریاد بزند و دولا و راست بشود و پهلوهایش را بگیرد، که چیز بامزه‌ای شنیده است. در هند بهترین داور طباحی بود. مرد بود، اما نه آن جور مردی که آدم باید به او احترام بگذارد - که خودش عنایتی بود، نه مثل سرگرد سیمونز Simmons، مثلاً، دیزی، که با وجود داشتن دو بچه‌ی کوچک معمولاً آن دو را مقایسه می‌کرد، معتقد بود که به هیچ وجه مثل سرگرد سیمونز نبود.

پوتین‌هایش را درآورد. جیب‌هایش را خالی کرد. همراه قلمتراش عکس فوری دیزی روی ایوان درآمد، دیزی سراپا سفیدپوش، با یک سگ سفید پشمالود روی زانویش، خیلی دلربا، خیلی سبزه، بهترین عکسی

که پیتر از او دیده بود. هرچه باشد، خیلی طبیعی می‌آمد، خیلی طبیعی‌تر از کلاریسا. بی‌پرگوئی، بی‌زحمتی، بدون دست‌پاچه شدن و همه چیز را به هم ریختن. تماشاکاری بدون زحمت بود. و آن دختر سبزه، خوشگل مقبول روی ایوان فریاد می‌زد (پیتر صدایش را می‌شنید) البته، البته همه چیز را به پیتر می‌داد! داد می‌زد (هیچ حس رازداری نداشت) هرچیز را که پیتر می‌خواست! فریاد می‌زد و به قدم دو به پیشواز پیتر می‌آمد، هرکه می‌دید می‌دید. و تازه بیست و چهار سالش بود. و دو تا بچه داشت. خوب، خوب!

راستی هم که پیتر در این سن و سال خودش را خوب گرفتار کرده بود. و وقتی شب بیدار می‌شد خیلی با فشار بر او می‌تاخت. آمدیم ازدواج می‌کردند؟ برای پیتر خیلی خوب می‌شد، اما برای دیزی چطور؟ خام بورجس Burgess، که زن خوبی بود و حراف هم نبود، و پیتر رازش را به او گفته بود، فکر می‌کرد که این غیبت پیتر و رفتنش به انگلستان که به طور آشکار به قصد مراجعه به وکیل بود، ممکن بود به کار برود و باعث شود دیزی تجدیدنظر کند، به فکر بیفتد این چه عاقبتی داشت. خانم بورجس می‌گفت این مسأله مربوط به موقع دیزی می‌شود، مانع اجتماعی، واگذار کردن بچه‌هایش. همین روزها بیوه‌ای می‌شود با گذشته‌ای، در نواحی خارج شهر با موی ژولیده سرگردان می‌شود. یا به احتمال بیشتر، بدون تمیز گذاشتن میان افراد (خانم بورجس می‌گفت، می‌دانید این جور زنها مثل چه می‌شوند، با یک عالم رنگ). اما پیتر والش همه این حرف‌ها را ناچیز شمرده بود. به این زودی خیال مردن نداشت. در هر صورت دیزی باید ترتیب کار خودش را می‌داد، خودش داوری می‌کرد، پیتر والش فکر می‌کرد و با جوراب در اتاق راه می‌رفت و پیراهن لباسش را صاف می‌کرد، چون ممکن بود به مبهمانی کلاریسا برود، یا شاید به یکی از تالارهای موسیقی برود، یا در اتاق خود بنشیند و یک کتاب جذاب را که نوشته مردی بود که در اکسفورد با او آشنا شده بود بخواند. و اگر بازنشسته می‌شد همین کار را می‌کرد. کتاب می‌نوشت. می‌رفت به اکسفورد و در کتابخانه Bodleian کندوکاو می‌کرد.

دختر سبزه خوشگل دوست‌داشتنی با ناز به انتهای ایوان دوید، با ناز دستش را تکان داد، با ناز فریاد زد که یک ذره هم اهمیت نمی‌دهد مردم چه می‌گویند. این او بود، مردی که دیزی بیش از همه دنیا می‌خواستش، آقامنش کامل، مرد جاذب، ممتاز (و سن پیتر اندک تفاوتی برای دیزی ایجاد نمی‌کرد) اکنون در بلومزبری با پای جوراب پوشیده کف اتاق هتل راه می‌رفت، ریش می‌تراشید، می‌شست، هم‌چنان‌که قوطی‌ها را برمی‌داشت، تیغها را می‌گذاشت، به سر کشیدن در بودله‌ین ادامه می‌داد تا درباره یکی دو چیز که مورد علاقه او بود به حقیقت برسد. و با هرکه باشد گپ می‌زد، و در نتیجه به حالی می‌رسید که ساعت دقیق ناهار را بیشتر و بیشتر نادیده می‌گرفت، و سر وعده‌هایش حاضر نمی‌شد، و وقتی دیزی از او تقاضای بوسه یا صحنه‌ای می‌کرد، که حتماً می‌کرد، سر وقت حاضر نمی‌شد (با این‌که از صمیم دل دلبسته او بود) — به طور خلاصه، همان‌گونه که خانم بورجس گفته بود، ممکن بود خوشتر باشد، ممکن بود دیزی او را فراموش کند، یا صرفاً او را هم‌چنان‌که در ماه اوت ۱۹۲۲ بود، مثل موجودی که در چهارراه به هنگام تاریک و روشن ایستاده به‌خاطر بیاورد، که با دور شدن گاری دورتر و دورتر می‌شود، و او را که محکم به صندلی عقبی بسته شده با خود می‌برد، و با آن‌که دستهای او دراز شده‌اند، و آن موجود را می‌بیند که کوچک می‌شود تا ناپدید می‌شود، باز هم فریاد می‌زد که هر کاری در دنیا باشد می‌کند، هرکار، هرکار، هرکار...

پیتر هرگز نمی‌دانست مردم چه فکر می‌کنند. روز به روز جمع کردن حواس برای او دشوارتر می‌شد. در خود فرو می‌رفت، با گرفتاریهای خودش مشغول می‌شد، گاه عبوس، گاه خوش، متکی به زن‌ها، حواس پرت، به خود گرفته، هر لحظه کمتر می‌توانست (داشت ریش می‌تراشید و این‌گونه می‌اندیشید) بفهمد که چرا کلاریسا نمی‌توانست جایی برای سکونتشان پیدا کند و با دیزی مهربان باشد، و او را به دوستانش معرفی کند. و آن وقت پیتر می‌توانست — می‌توانست چه کند؟ می‌توانست یک‌جا بماند و جستجو کند (در آن لحظه عملاً مشغول جور کردن کلیدهای

مختلف، کاغذها بود) برگیرد و بچشد، تنها بماند، به طور خلاصه، خودبسنده باشد، و با این وصف البته، هیچ کس بیش از او به دیگران متکی نبود (تکمه‌های جلیقه‌اش را انداخت)، همین سبب واماندگی او شده بود. نمی‌توانست از اتاق‌های مخصوص سیگارکش‌ها دوری کند، از سرهنگ‌ها خوشش می‌آمد، از گلف خوشش می‌آمد، از بریج و از همه‌بالتر از اجتماع زنان خوشش می‌آمد، و ظرافت مصاحبت ایشان، و وفاداری و جرأت و بزرگی در دوست داشتن، که هرچند واپس کشیدنهای خاص خود را داشت، به نظر پیتر والش (و آن چهرهٔ سبزهٔ قشنگ دوست داشتنی روی پاکت‌ها قرار گرفته بود) چنان به طور کامل ستودنی بود، چنان گل باشکوهی برای رستن بر اوج زندگی ایشان بود، و با ایسن حال او نمی‌توانست سر وعده حاضر شود، چون استعداد آن را داشت که همواره دور و بر چیزها را ببیند (کلاریسا چیزی را تا ابد در او پا درآورده بود) و به سهولت از دلبستگی خاموش خسته شود و در عشق تنوع بخواهد، هرچند اگر دیزی کس دیگری را دوست می‌داشت او را به خشم می‌آورد، به خشم! چون پیتر والش حسود بود، به حکم خلق خود به گونه‌ای ایستاناپذیر حسود بود. دچار شکنجه‌ها می‌شد! اما قلمتراش کجا بود، ساعتش، مهرهایش، جزوه‌کشش، و نامه‌کلاریسا که حاضر نبود دوباره بخواندش اما خوشش می‌آمد در فکرش باشد، و عکس دیزی؟ و اکنون برای شام.

داشتند می‌خوردند.

دور گلدانها سر میزهای کوچک نشسته، با لباس شب یا بدون لباس شب، شال‌ها و کیف‌ها را در کنار نهاده، با ظاهر آسوده کاذب، چون عادت به چندین غذای پیاپی برای شام نداشتند، و اعتماد، چگون می‌توانستند پولش را بدهند، و کشاکش، چون همهٔ روز را در لندن این طرف و آن طرف به خرید و سیاحت مشغول بودند، و کنجکاو طبیعی ایشان، چون وقتی آن آقای خوش‌ظاهر با آینه‌ک قاب شاخی وارد شد، سر برداشتند و نگاهش کردند، و طبع مهربانشان، چون از انجام دادن هرگونه خدمت کوچکی خوشحال می‌شدند، مثل امانت دادن جدول

ساعات حرکت قطار، یا به دست دادن اطلاعات مفید، و آرزویشان، که در ایشان نبضان داشت، و نهانی دامنشان را می کشید، به گونه ای ارتباط برقرار کنند چنان که گوئی همین محل تولد (لیورپول، مثلاً)، مشترکی یا دوستان همنام باشد، با نگاه های گریزان، سکوت های شگفت، و واپس کشیدن ناگهانی به جدائی و شادابی خانوادگی، وقتی آقای والش وارد شد و پشت میز کوچکی کنار پرده نشست، ایشان نشسته بودند و شام می خوردند.

مسأله این نبود که پیتر والش چیزی گفته باشد، چرا که چون تنها بود فقط می توانست با پیشخدمت حرف بزند، مسأله طرز نگاه کردن او به صورت غذا، انگشت سبابه را بر روی نام شراب به خصوصی گذاردن، کشیدن خود به حالت راست به سر میز، پرداختن به حال جدی، و نه شکم پرستانه، به شام بود، که احترام ایشان را به او خرید، و این احترام، که بایست در قسمت بیشتر غذا مسکوت می ماند، وقتی که شنیدند آقای والش در انتهای غذا می گوید "گلایبی بارتلت*"، بر سر میزی که خانواده موریس Murriss نشسته بودند زبانه کشید. چرا باید پیتر والش چنین ملایم اما محکم، با حالت مرد اهل انضباطی سخن گفته باشد که در حد حقوق خود سخن می گوید و این حقوق بر عدالت استوار باشد نه چارلز موریس جوان می دانست، نه چارلز موریس پدر، نه میس الن Elaine، نه خانم الن. اما وقتی که پیتر والش که تنها سر میز نشسته بود، گفت "گلایبی بارتلت"، ایشان احساس کردند که در آن مطالبه حقانی روی حمایت ایشان حساب می کند، پهلوان پیمتاز هدفی است که بی درنگ هدف خود ایشان شد، به گونه ای که چشمانشان با همدردی به چشمان او افتاد، و چون در یک زمان همه به اتاق مخصوص تدخین رسیدند، اندکی سخن گفتن در میانشان اجتناب ناپذیر شد.

سخنان زیاد عمیقی نبود - تنها به این مضمون بود که لندن شلوغ

شده بود، در این سی سال اخیر تغییر کرده بود، و این که آقای موریس لیورپول را ترجیح می داد، و این که آقای موریس از نمایشگاه گل وست مینستر دیدن کرده بود، و این که همگی ولی عهد را دیده بودند. با این حال پیتر والش اندیشید که هیچ خانواده‌ای در جهان قابل مقایسه با خانواده موریس نبود، هیچ خانواده‌ای، و رابطه‌شان با یکدیگر کامل است، و هیچ اهمیتی برای طبقات بالای اجتماع قائل نیستند، و از هر چه خوششان بیاید خوششان می آید، و الن برای تصدی شغل خانوادگی تعلیم می دید، و پسرشان تحصیل رایگان در لیدز Leads برده بود، و خانم پیر (که در حدود سن و سال خود پیتر را دارد) سه بچه دیگر در خانه دارد، و دو اتومبیل دارند، اما آقای موریس هنوز هم روزهای یکشنبه پوتین‌ها را رو به راه می کند، پیتر والش که گیلان لبکور در دست در میان صندلیهای موسرخ و زیرسیگاری‌ها اندکی به جلو و به عقب تاب می خورد می اندیشید که عالی است، مطلقاً عالیست، و از خودش خرسند شده بود چون خانواده موریس از او خوششان آمده بود. بلی، ایشان از مردی که گفته بود "گلایی بارتلت" خوششان می آمد. پیتر والش احساس کرد که از او خوششان آمده بود.

به میهمانی کلاریسا می رفت. (خانواده موریس راه افتادند، اما گفتند که باز هم دیگر را خواهند دید.) به میهمانی کلاریسا می رفت، چون می خواست از ریچارد بپرسد این بازیگرهای از کارافتاده محافظه کار در هند چه می کردند. و چه نمایی می دهند؟ و موسیقی... آه بلی، و گپ زدن صرف.

اندیشید که این حقیقت روح ما، و وجود ماست، که ماهی گونه در دریاها می عمیق ساکن است و میان تاریکی‌ها سر فرو می برد و راهش را میان تنه‌های بوته‌های غول پیکر، بالای فضاها نور گرفته، و هم چنان به میان ظلمت، سرد، عمیق، غیر قابل تمییز می جوید، پیش و پیشتر می رود، ناگهان به شتاب به روی آب می آید و بر امواج باد آشفته بازی می کند، یعنی، حاجتی قطعی دارد که با وراجی خود را بخاراند، بترشد، برافروزد. دولت قصد داشت — ریچارد دالووی خبر داشت —

درباره هندوستان چه کند؟

از آن‌جا که شب بسیار گرمی بود و بچه روزنامه‌فروش‌ها با پوست‌هایی می‌گذشتند که با حروف سرخ خبر از وجود موج گرما می‌داد، صندلیهای حصیری را بر روی پلکان هتل نهاده بودند، و آقایان از همه گسته بر آن‌ها نشسته مشروب خود را مزه‌مزه می‌کردند، سیگار می‌کشیدند. پیتروالش آن‌جا نشست. می‌شد خیال کرد که روز، روز لندن، تازه آغاز می‌شد. به گونه‌ای زنی که پیراهن نق‌شدار و پیش‌بند خود را کنده تا با لباس آبی و مروارید خود را بیاراید، روز تغییر لباس می‌داد، چیزهایی را کنار می‌گذاشت، ملل می‌پوشید، لباس شب دربرمی‌کرد، و با همان شادمانی که زنی نفس می‌کشد، زیرلباسی‌هایش بر کف اتاق‌رها می‌کند، روز نیز غبار و حرارت و رنگ می‌افشاند، عبور و مرور کم می‌شد، اتومبیل‌ها، با سروصدا، و شتابان، جای بارکش‌ها را گرفته بودند، و این‌جا و آن‌جا در میان برگ‌های انبوه میدان‌ها روشنایی عمیقی آویخته بود. چنان می‌نمود که شامگاهان می‌گوید من وامی‌دهم، و رنگ می‌باخت و بر فراز ساختمانها و برجستگی‌ها، قالبی و نوکدار، میهمانخانه، آپارتمان، و گروه دکانها، ناپدید می‌شد، کم‌رنگ می‌شود، در شرف آن بود، ناپدید می‌شود، اما لندن حاضر به قبول آن نبود، و سرنیزه‌هایش را در آسمان فرو می‌برد، آن‌را سوراخ می‌کرد، وادارش می‌کرد در عیاشی او شرکت جوید.

چون بعد از سفر آخر پیتروالش به انگلستان انقلاب بزرگ ساعت تابستانی آقای ویلت Willet انجام یافته بود. در نتیجه غروب طولانی برای او جدید بود. تا حدی جان‌بخش بود. چون هم‌چنان که مردم جوان کیف به دست می‌گذشتند، سخت از آزاد شدن خوشحال، و خیره‌وش از قدم‌گذاری بر این سنگفرش معروف مغرور، گونه‌ای نشاط، کم‌ارزش، یا به‌قولی، پرررق و برق، اما در هر حال شادمانی چهره‌هایشان را برافروخته بود. لباس هم خوب می‌پوشیدند، جورابهای گلی، کفش‌های قشنگ. حالا دو ساعتی در سینما می‌گذراندند. نور آبی و زرد شامگاه برجسته‌شان می‌کرد، ظریفشان می‌کرد، و بر برگ‌های میدان به

گونه‌ای زنده و ترسناک می‌درخشید - چنان می‌نمودند که گوئی در آب دریا فرو رفته باشند - سبزی شهری در آب فرو رفته. از آن زیبایی مضطرب شده بود، تشویق‌انگیز نیز بود، چرا که اکنون که انگلیسیان هند رفته حقا (جماعی از ایشان را می‌شناخت) در باشگاه شرقی نشسته زهرریزان ویرانی دنیا را خلاصه می‌کردند، پیتز در این‌جا بود، به جوانی همیشه، به جوانان ساعت تابستانی و باقی آن را حسد می‌برد، و از کلمات یک دختر، از خنده یک خدمتکار، چیزی بیش از گمان حاصل می‌داشت - چیزهای ناملموس که نمی‌توان دست بر آن‌ها نهاد - آن‌جا به جا شدن در تمامی انباشتگی هرم شکل که در جوانی او حرکت ناپذیر می‌نمود. بر بالای سرشان فشار آورده بود، سنگینشان کرده بود، به‌خصوص زنان را، به‌گونه آن گل‌ها که عمه هلنای کلاریسا میان دو برگ کاغذ خشک‌کن می‌فشرد و فرهنگ لیتره Littré را روی آن می‌گذارد، و بعد از شام زیر چراغ می‌نشست. اکنون مرده بود. از کلاریسا خبرش را شنیده بود، بینائی یک چشم را از دست داده بود. چقدر درخورد می‌نمود - یکی از شاهکارهای طبیعت - این که میس پاری رو به شیشه بیاورد. مثل پرنده‌ای می‌مرد که در یخ‌زدگی بر جای پاهایش چنگ زده باشد. به عصر دیگری تعلق داشت، ولیکن از آن‌جا که آن‌چنان کامل بود، چنان بی‌نقص، همواره بر بالای افق می‌ایستاد، به سفیدی سنگ، برجسته، به گونه فانوس دریایی که مرحله گذشته‌ای را بر این سفر پرحادثه، طولانی، طولانی، این زندگی - (در جیبش دنبال سکه گشت تا روزنامه‌ای بخرد و خبر مسابقه ساری و یورکشیر را بخواند) (میلیون‌ها دفعه آن سکه را به دست گرفته بود) ساری بار دیگر از دور بیرون رفته بود - این زندگی تمامی ناپذیر. اما کریکت یک بازی محض نبود. کریکت مهم بود. هیچ وقت نمی‌توانست از خواندن خبر کریکت خودداری کند. نخستین چیزی که می‌خواند نتایج مسابقه‌ها بود، بعد درباره این که چه روز گرمی بوده، سپس درباره یک قتل. کارها را میلیون‌ها دفعه انجام دادن موجب ارزشمند شدن آن‌ها می‌شد، هرچند می‌شد گفت رویه آن‌ها را می‌سترد. گذشته ارزش می‌آورد، و تجربه نیز، و دل به یکی دو نفر

بستن، و از این راه نیرویی به چنگ آوردن که جوانان فاقد آن بودند، نوک چیزها را چیدن، انجام دادن آنچه دلخواه است، اهمیت ندادن به این که مردم چه می گویند و آمدن و رفتن بدون توقعات چندان زیاد (روزنامه اش را روی میز گذاشت و راه افتاد)، که در هر حال (دنیال کلاه و نیم تنه اش گشت) روی هم رفته درباره او صدق نمی کرد، امشب صدق نمی کرد، چرا که در شرف آن بود که به میهمانی برود، در این سن و سال، با این اعتقاد که در شرف گذراندن تجربه ای بود، اما چه چیز را؟ زیبایی به هر حال نه آن زیبایی نارس چشم، آن زیبایی خالص و ساده نبود - میدان بدفورد که راه به میدان راسل Russell می برد. این البته سراسستی و خالی بودن بود، حالت قرینه یک دالان، اما در عین حال درجه هایی هم بود که روشنی می ریخت، پیانو، گراموفون که صدا می کرد، یک حس لذت بردن نهانی، اما گاه به گاه، وقتی، از میان درجه بی پرده، درجه ای که باز مانده، شخص دسته ها را می بیند که بر سر میزها نشسته اند، جوانان میهمان آهسته دور می زند، گفتگوها میان مردان و زنان، خدمتگاران که از بیکاری به بیرون می نگرند (نکته گویی این گروه، وقتی کارشان تمام شده عجیب است)، جورابها که بر لبه های بالایی خشک می شوند، یک طوطی، چند گیاه، باز سر برمی آورد. در خود جذب کننده، اسرارآمیز، با غنای نامحدود است، این زندگی. و در میدان بزرگ که تاکسی ها چنان سریع می گذشتند و پیچ می خوردند، زوجها بی قصد می گشتند، وقت می گذراندند، دست در آغوش می بردند، زیر سایه یک درخت خود را جمع می کردند، چنان خاموش، چنان جذب شده، که شخص، باحیا و سر به زیر از کنارشان می گذشت، چنان که گویی در حضور تشریفات قدوسی است که بر هم زدن آن کاری کفرآمیز خواهد بود. این جالب بود. و پیش به درون روشنی و درخشش. پالتو سبک پیترا را باد از هم باز کرد، با طبیعت خاص غیرقابل شرح قدم برداشت، اندکی به پیش خم شد، باز روان شد، با دست های پشت سر گرفته، و چشمانی که هنوز قرمقی وار بود، در وسط لندن، با نگاه بینا، به سوی وست مینستر روانه بود.

پس همه در خارج از منزل شام می‌خوردند. در این‌جا درها را پادوی باز می‌کرد تا بانوی پیر بلندقد می‌را، با کفش‌های قلاب‌دار، و با سه پر بنفش شترمرغ در موهایش، به بیرون راه دهد. درها برای بانوانی که به گونهٔ مومیایی‌ها در شال‌هایی با گل‌های روشن بر آنها پیچیده شده بودند، و بانوانی با سرهای برهنه باز می‌شد. و در محله‌های محترم با ستون‌های گچ‌کاری از میان باغچه‌های کوچک در جلو ساختمان، زن‌ها اندکی پوشانده، با شانه‌ها در مویشان (دویده بودند کودکان را ببینند) می‌آمدند، مردها با نیم‌تنه‌هایی که باد آنها را از هم گشوده بود در انتظار زنها بودند، و موتور به‌کار می‌افتاد. همه داشتند بیرون می‌رفتند. دیگر با این درها که باز می‌شد، و فرود آمدن و به راه افتادن، چنان می‌نمود که گویی همهٔ لندن در قایق‌های کوچک به کناره بسته سوار می‌شدند، روی آب‌ها بالا و پائین می‌شدند، چنان‌که گویی تمامی محل در کارناوال شناور بود. و از بالای هوایت‌ها لرد می‌شدند، آن‌گونه که نقره‌کوب شده بود، عنکبوت‌ها از بالای آن می‌سریدند، و دور لامپهای فوسی را اردوی متحرک پشه‌ها گرفته بود، هوا آن‌چنان گرم بود که مردم دور و بر ایستاده حرف می‌زدند. و این‌جا در وست‌مینستر یک نفر چهارزانو کنار در خانه‌اش نشسته بود، لباسش سراسر سفید بود. می‌شد فرض کرد قاضی بازنشسته است. و می‌شد فرض کرد از انگلیسیان هندرفته است.

و در این‌جا دسته‌ای زنان پرخاشجو. زنان مست، در این‌جا فقط یک پلیس و منزل‌های متلاطم، منزل‌های بلند، منزل‌های گنبددار، کلیساها، پارلمان‌ها، و سوت یک کشتی بر رودخانه، فریادی توخالی و مه‌گرفته. ولیکن خیابان او بود. این خیابان، خیابان کلاریسا، تاکسی‌ها به شتاب از سر پیچ می‌گذشتند، مثل آب‌گرد پایهٔ پل، و به نظر پیترو والش چنین رسید که این تاکسی‌ها از این جهت به هم کشیده شده بودند که مردمی را که به میهمانی می‌رفتند، به میهمانی کلاریسا، حمل می‌کردند.

جریان سرد برداشتهای بصری در این هنگام او را واداده بود

چنان‌که گویی چشم فنجانی بود که سر ریز کرده بود و بقیه را رها کرده بود که بدون تبت از دیوارهای چینی آن روان شوند. مغز اکنون باید بیدار شود. بدن، اکنون که به منزل، منزل روشن شده، آن‌جا که در باز مانده بود، آن‌جا که اتومبیل‌ها ایستاده بودند، و زن‌های درخشان پیاده می‌شدند، وارد می‌شد، باید جمع شود، روح باید به خود جرأت می‌داد تا دوام بیاورد. تیغه بزرگ قلمتراش را باز کرد.

لوسی با روپوش و تمام یراق به دو از پلکان پائین آمد، همان لحظه به اتاق نشیمن سرکشیده بود تا رومیزی‌ای را صاف کند، صندلی‌ای را درست بگذارد، لحظه‌ای درنگ کند و حس کند هرکه وارد می‌شد، وقتی نقره آلات زیبا، آلات برنجی بخاری، روپوشهای جدید صندلیها، و پرده‌های کتان گلدار زرد را می‌دید، بایست فکر می‌کرد چه پاکیزه، چه یراق، چقدر خوب نگهداری شده، هریک را برانداز کرد، صدای غرش مانند صداها را شنید، مردم به همان زودی از سر شام بالا می‌آمدند، باید می‌گریخت!

آگنس گفت نخست‌وزیر می‌آمد؛ در اتاق ناهارخوری شنیده بود، با یک سینی پر از گیلان وارد شد و چنین گفت. هیچ اهمیتی داشت، اصلاً اهمیتی داشت، یک نخست‌وزیر بیشتر یا کمتر؟ در این ساعت شت برای خانم واکر، Walker در میان بشقاب‌ها، نعلبکی‌ها، آبکش‌ها، تاوه‌ها، ژله، مرغ، قیف‌های بستنی، دوره‌های خردشده نان، لیموها، قدح‌های سوپ. و لگن‌های شیربرنج، که هرقدر هم سفت در ظرفشویی شسته می‌شدند، مثل آن بود که همه روی سر او، روی میز آشپزخانه، روی صندلی‌ها قرار داشتند، و در آن حال آتش شعله می‌کشید و می‌گریید، چراغ‌های برق می‌درخشید، و هنوز شام را باید می‌کشیدند، هیچ فرقی نمی‌کرد. تنها چیزی که حس می‌کرد این بود که یک نخست‌وزیر بیشتر یا کمتر برای خانم واکر به اندازه یک کاه تفاوت نمی‌کرد.

لوسی گفت خانم‌ها به همان زودی داشتند بالا می‌رفتند، خانم‌ها، یک به یک، بالا می‌رفتند، خانم دالووی آخر همه می‌رفت و تقریباً همواره

پیامی به آشپزخانه می‌فرستاد، یک شب مثلاً: "قربان خانم واکر." صبح فردا یکایک غذاها را بررسی می‌کردند - سوپ، ماهی آزاد، ماهی آزاد را، خانم واکر می‌دانست، مثل همیشه کم سرخ شده بود، چون همیشه در مورد دسر دست‌پاچه می‌شد و آن را به جنی Jenny می‌سپرد، این بود که چنین می‌شد، ماهی آزاد همیشه کم سرخ می‌شد، اما، لوسی گفت، یک خانمی با موی بور و زیورهای نقره‌ای، دربارهٔ غذای اول گفته بود جداً در منزل درست کرده بودند؟ اما آن‌چه خانم واکر را ناراحت می‌کرد ماهی آزاد بود، و در ضمن بشقاب‌ها را گرداگرد می‌چرخاند، و خفه‌کن‌ها را تو می‌داد، خفه‌کن‌ها را بیرون می‌کشید، و از اتاق ناهارخوری شلیک خنده برخاست، صدائی حرف می‌زد، بعد یک شلیک خنده دیگر - آقایان، بعد از رفتن خانم‌ها، کیف خودشان را داشتند. لوسی که به دو آمده بود، گفت شراب دسر. خانم دالووی دنبال شراب دسر مخصوص انبار امپراتور فرستاده بود.

از میان آشپزخانه بردند. لوسی از بالای شانه‌اش گزارش داد که میس الیزابت چقدر خوشگل شده بود، لوسی نمی‌توانست چشم از او برگیرد، لباس گلش را پوشیده بود و گردن‌بندی را که خانم دالووی بدو داده بود به گردن بسته بود. جنی باید سگ کوچولوی میس الیزابت را فراموش نکند، که چون گاز می‌گرفت باید جایی حبش می‌کردند، و ممکن بود، الیزابت فکر کرده بود، به چیزی احتیاج داشته باشد. جنی باید به یاد سگ می‌بود. اما جنی حاضر نبود با آن همه مردم که آن دور و بر بودند به طبقه بالا برود. به همان زودی اتومبیلی در خانه بود! صدای زنگ درآمد - و آقایان هنوز در اتاق ناهارخوری شراب دسر می‌نوشیدند. اکنون دیگر داشتند به طبقه بالا می‌رفتند. این اولی بود که آمده بود، و حالا تندتر و تندتر می‌آمدند، به طوری که خانم پارکینسون Parkinson (که برای میهمانی‌ها می‌آوردند) در تالار را باز می‌گذاشت (منتظر ایستاده موهایشان را با دست مرتب می‌کردند) و در آن حال خانم‌ها شنلشان را در اتاق رخت‌کن درمی‌آوردند، و در آن‌جا خانم بارت Barnett به ایشان کمک می‌کرد، الن بارت پیر که چهل سال با

این خانواده بود، و هر سال تابستان برای کمک به خانم‌ها می‌آمد، و مادرها را وقتی دختر بودند به‌یاد داشت، و هرچند به‌خودش نمی‌گرفت، دست می‌داد، با کمال احترام می‌گفت "می‌لیدی"، با این حال روشی طبیعت‌آمیز داشت، به‌خانم‌های جوان نگاه می‌کرد، و چنان با رعایت‌آداب به لیدی لاجوی Lovejoy که با زیردامنش اشکال پیدا کرده بود کمک می‌کرد - و لیدی لاجوی و میس آلیس نمی‌توانستند فکر نکنند که در تأمین ماهوت پاک‌کن و شانه، چون خانم بارنت را مدت‌ها می‌شناختند، امتیازی به ایشان داده می‌شد - "سی سال، می‌لیدی"، خانم بارنت در اختیارش گذاشت. لیدی لاجوی گفت که وقتی در بورتن می‌ماندند بانوان جوان سرخاب نمی‌مالیدند. در آن‌جا خانم بارنت در رخت‌کن می‌نشست، خزها را صاف می‌کرد، شال‌های اسپانیایی را تیار می‌کرد، عیز آرایش را مرتب می‌کرد، و با وجود خزها و برودری‌دوزیها، خیلی خوب می‌دانست کدام‌ها خانم خانمند و کدام‌ها خانم نیستند. لیدی لاجوی، از پله‌ها بالا می‌رفت که گفت پیرزن عزیز، دایه پیر کلاریسا.

و در آن هنگام لیدی لاجوی خود را گرفت. به آقای ویلکینز Wilkins (که برای میهمانی‌ها می‌آوردند) گفت "لیدی و میس لاجوی". آقای ویلکینز رفتار ستوانی‌بی داشت، وقتی خم می‌شد و راست می‌شد، خم می‌شد و راست می‌شد، و با بیطرفی کامل اعلام می‌کرد "لیدی و میس لاجوی... سرجان و لیدی نیدهم Neadham... میس ولند Weld... آقای والش". منش او ستودنی بود، زندگی خانوادگی او باید سرزنش‌ناپذیر باشد، جز آن‌که غیرممکن به نظر می‌رسید که موجودی با لبهای سبز و گونه‌های تراشیده می‌تواند هیچ وقت به مزاحمت کودکان دچار شود.

کلاریسا گفت "چقدر دیدنت مسرت‌آور است!" این جمله را به همه کس می‌گفت. چقدر دیدنت مسرت‌آور است! کلاریسا در بدترین حالات خود بود - نمایش‌ده، غیرصمیم، آمدن به این‌جا اشتباه بزرگی بود. بایست در خانه مانده کتابش را می‌خواند. پیتر والش چنین فکر می‌کرد،

بایست به یک تالار موسیقی می‌رفت، بایست در خانه می‌ماند، چون هیچ کس را نمی‌شناخت.

کلاریسا در بن استخوان احساس می‌کرد، وای خدای من، این میهمانی موفق نبود، یک واخوردگی کامل، و در آن حال لرد لکسهام Lexham پیر برابر او ایستاده به خاطر زنش که در گاردن پارتی کاخ باکینگهام سرما خورده بود پوزش می‌خواست. کلاریسا از گوشه چشم پیتر را می‌دید، که او را، آن‌جا، در آن گوشه انتقاد می‌کند. آخر، کلاریسا چرا این کارها را می‌کرد؟ چرا دنبال اوج باشد و چرا خیس در آتش بایستد؟ آیا امکان دارد که به نحوی او را فراگیرد! بسوزاندش تا خاکسترش کند! هر کاری بهتر از این است، بهتر است مشعل خود را بالای سر بردن و بر زمین افکندن تا مثل یک الی‌هندرسن آب شدن و کاستن! این فوق‌العاده بود که چگونه پیتر به صرف آمدن و در گوشه‌ای ایستادن او را بدین احوال دچار می‌ساخت! او را وامی‌داشت خودش را ببیند، غلو کند. این ابلهانه بود. پس، چرا اصلاً می‌آمد، صرفاً برای خرده‌گیری کردن؟ چرا همیشه گرفتن، هرگز ندادن؟ چرا نظرها کوچک خود را به خطر نیفکندن؟ پیتر داشت دور و بر می‌گشت، کلاریسا بایست با او صحبت می‌کرد، اما فرصتش را نمی‌کرد. زندگی همین بود - زبونی، واپس زدن. چیزی که لرد لکسهام می‌گفت این بود که زنش حاضر نبود خزش را در گاردن پارتی تن کند چون "بانوی عزیز، شما خانم‌ها همه مثل همید" - و لیدی لکسهام دست‌کم هفتاد و پنج سال داشت! این دلپسند بود، این طرزی که این زوج پیر یکدیگر را لوس می‌کردند. کلاریسا از لرد لکسهام پیر خوشش می‌آمد، کلاریسا واقعاً فکر می‌کرد که میهمانش اهمیت داشت، و این او را به کلی ناراحت می‌کرد که بدان میهمانی به کلی رو به کجی می‌رفت، تماش نقش بر زمین می‌شد. هرچیز که باشد، هر انفجاری، هر وحشی از این بهتر بود که مردم بدون هدف سرگردان بشوند، در یک گوشه دسته‌جمعی بایستند مثل الی‌هندرسن، حتی اهمیتی بدان ندهند که راست بایستند.

پرده زرد با همه پرندگان بهشت به آرامی به بیرون دمید و

چنان می‌نمود که گویی پرواز بال‌ها در اتاق بود، راست به بیرون، و سپس به درون مکیده می‌شد. (چون پنجره‌ها باز بود.) الی‌هندرسن در فکر بود که نکند جریان هوا از دو سو باشد؟ الی‌هندرسن همیشه سرما می‌خورد. اما این اهمیتی نداشت که فردا عطسه‌کنان از پا درآید، آنچه فکرش را مشغول کرده بود دخترها بودند با شانه‌های برهنه، چرا که پدر پیر زمین‌گیرش، اسقف متوفای بورتن، او را چنین بار آورده بود که در فکر دیگران باشد، اما او مرده بود، و سرماخوردگی الی‌هندرسن هیچوقت به سینه‌اش نمی‌زد، هیچوقت. این دخترها بودند که فکرش را مشغول کرده بودند، با شانه‌های برهنه، او خودش که همیشه موجود کوچولویی بود، با موی تنک و نیم‌رخ لاغر، هرچند اکنون، که سنش از پنجاه گذشته بود، اندک درخششی از میان نور ملایم آغاز شده بود، چیزی که از طریق سالها ایثار نفس به تشخیص صافی شده بود، ولیکن باز، به طور دائم، به واسطه نرم خوئی نومییدی‌بخش، و ترس‌وهمی او تاریک می‌شد، که از سیصد پوند درآمد در سال و حالت بی‌سلاحی (یک پنی درآمد نداشت) ناشی می‌شد، و این او را خجول می‌ساخت، و سال به سال بیش از پیش او را از دیدار با مردم خوش‌پوش که این قبیل کارها را هر شب فصل انجام می‌دادند ناصالح‌تر می‌ساخت، چرا که آن‌ها صرفاً به خدمتگاران خود می‌گفتند "من آن لباس فلان و به همان را می‌پوشم" در حالی که الی‌هندرسن به حال عصبی بیرون می‌دوید و گل‌های صورتی کم‌ارزش می‌خرید، پنج - شش تا، و بعد شالی روی لباس سیاه کهنه‌اش می‌انداخت. چون دعوت او به میهمانی کلاریسا در آخرین لحظه رسیده بود. خیلی در این مورد خوشحال نبود. احساسی داشت که کلاریسا قصد نداشته امسال از او دعوت کند.

چرا دعوت بکند؟ واقعاً هیچ دلیلی نداشت، جز این که همیشه یکدیگر را می‌شناخته بودند. در واقع دختر خاله بودند. ولیکن طبیعی بود که جدا رفته باشند، چرا که کلاریسا را آن‌جور طالب بودند. به میهمانی رفتن برای الی‌هندرسن واقعه‌ای بود. همین دیدن لباس‌های قشنگ خودش ضیافتی بود. آن الیزابت نبود، بزرگ شده، موهایش را

به رسم روز آرایش کردم، لباس پشت گلی پوشیده بود؟ با این حال نمی‌شد از هفده سال بیشتر داشته باشد. خیلی، خیلی، خوش‌قیافه بود. اما دخترها وقتی بار اول به ضیافت میزبانان می‌رفتند دیگر مثل گذشته سراپا سفید نمی‌پوشیدند. (باید همه چیز را به خاطر می‌سپرد تا به ایدث Edith بگوید.) دخترها لباس بلند سراسر، تنگ و چسبان می‌پوشیدند، با دامن‌های بالای قوزک. فکر کرد این جور لباس به این سن نمی‌آید.

این بود که الی هندرسن، با بینائی ضعیفش، تا حدی سرش را جلو داده بود، و این آنقدرها او نبود که کسی را برای صحبت کردن نداشته باشد (به ندرت کسی را آن‌جا می‌شناخت)، چون احساس می‌کرد که آن‌ها همگی چنان مردم جالبی بودند که به تماشا می‌ارزیدند، به طور فرضی سیاستمدار بودند. دوستان ریچارد دالووی، ولیکن این خود ریچارد بود که احساس کرد نمی‌تواند آن موجود بینوا را به حال خود بگذارد که همه شب را تک و تنها آن گوشه بایستد.

ریچارد با آن روش محبت‌آمیزی که داشت گفت "خوب، الی، دنیا با تو چه می‌کند؟" و الی هندرسن، که مضطرب شده خون به صورتش دویده، احساس می‌کرد این عمل ریچارد که آمده بود با او صحبت می‌کرد فوق‌العاده لطف‌آمیز بود، گفت خیلی از مردم واقعاً گرما را بیشتر از سرما حس می‌کنند.

ریچارد دالووی گفت: "بلی، همین طور است. بلی."

ولی دیگر بیش از این چه می‌شد گفت؟

کسی آرنج او را گرفت، و گفت: "سلام، ریچارد." خدای من، این پیتر خودمان بود، پیتر والش خودمان، از دیدن او خوشحال شده بود. خیلی خیلی خوشحال شده بود! یک ذره تغییر نگرده بود. و با هم به طرف دیگر اتاق راه افتادند، به شانه یک‌دیگر می‌زدند، و الی هندرسن که رفتن ایشان را تماشا می‌کرد، فکر کرد، مثل آن است که مدت‌هاست هم‌دیگر را ندیده‌اند، و یقین داشت صورت آن مرد را می‌شناسد. مرد بلند، میانه‌سالی بود، با چشمان نسبتاً قشنگ، سبزه، آینه زده، با

ظاهر جان باروز Burrows . ای دث حتماً او را می شناخت .
 پرده با گروه پرندگان بهشتی بار دیگر دمیده شد . و کلاریسا دید
 — دید که رالف لاین Ralph Lyon آن را با دست به عقب زد ، و
 حرف زدنش را دنبال کرد . پس هرچه بود با شکست مواجه نشده بود !
 حالا دیگر خوب می مد — میهمانیش . شروع شده بود . آغاز یافته بود .
 اما هنوز هم این ور و آن ور ریسمان بود . در حال حاضر باید خودش
 آن جا می ایستاد . مردم مثل آن بود که دوان دوان می آمدند .

سرهنگ و خانم گارود Garrod ... آقای هیو هویتبرد ... آقای
 بولی Bowley ... خانم هیلبری Hilbery ... لیدی مری مداکس
 Mary Maddox ... آقای کوین Quin ... ویلکینز پشت سرهم اعلام
 می کرد . کلاریسا با هر کدام شش — هفت کلمه حرف می زد ، و ایشان به پیش
 می رفتند ، وارد اتاقها می شدند ، سرشان را توی چیزی فرو می کردند ، نه
 توی هیچ ، چون رالف لاین پرده را با دست عقب زده بود .

و با این حال ، در حد خود کلاریسا ، طاقت فرسا بود . از آن لذت
 نمی برد . زیاده تر از حد مثل این بود که — همین هرکه باشد و در آن جا
 ایستاده باشد ، هرکسی می توانست آن کار را بکند ، ولیکن این هرکسی را
 کلاریسا اندکی ستایش می کرد ، نمی توانست از این احساس بگریزد که ،
 هر طوری بود ، ترتیب این کار را داده بود ، و این نشانه یک مرحله
 بود ، این پایگاه که احساس می کرد ، هرچند به نحوی عجیب بالکل از
 یاد برده بود که به چه شباهت دارد ، ولیکن خود را چوبه ای احساس
 می کرد که در بالای پلکان فرو کرده باشند . هربار که میهمانی می داد این
 احساس بدو دست می داد که چیزی است غیر از خودش ، و این که همه کس
 به طریقی غیر واقعی است ، و به طریقی دیگر واقعی تر . می اندیشید که
 این تاحدی لباسهای ایشان است ، و تاحدی خارج شدنشان از راههای
 عادی شان ، و تاحدی زمینه ایشان ، امکان داشت چیزهایی بگوید که به هیچ طریق
 دیگری نمی توانست بگوید ، چیزهایی که نیاز به کوششی داشت ، امکان
 داشت خیلی عمیقتر برود . اما این امکان برای او نبود ، در هر صورت
 هنوز نبود .

کلاریسا گفت: "چقدر دیدنتان مرتب بخش است!" سر هاری Harry عزیز پیر! او همه کس را می شناخت.

و چیزی که در این باره عجیب بود آن حسی بود که وقتی یکان یکان از پلکان بالا می آمدند، به شخص دست می داد، خانم ماونت Mount و سیلیا Celia هربرت اینستی Herbert Ainsty، خانم دیکرز Dakers - او، ولیدن بروتن!

کلاریسا گفت: "چقدر لطف کردید آمدید!" - و از ته دل می گفت - این عجیب بود که چگونه در آن جا که ایستاده بود احساس می کرد که هم چنان به پیش می روند، به پیش می روند، برخی کاملاً پیر، برخی ... چه اسمی؟ لیدی روسستر Rosseter؟ اما لیدی روسستر دیگر که بود؟

"کلاریسا!" این صدا! این سالی سیتون بود! سالی سیتون! بعد از تمام این سال ها از میان مه پیدا شده بود. چون سالی سیتون این قیافه را نداشت، آن وقت که کلاریسا ظرف آب داغ را گرفته بود، فکر سالی سیتون را بکن زیر این سقف، زیر این سقف! نه این جور!

یکی بر بالای دیگری، سراسیمه، خندان، کلمات بیرون می ریخت - از لندن می گذشتم، از کلارا هیدن Haydon شنیدم، چه فرصتی برای دیدن تو! این بود که خودم را توانداختم - بدون دعوت ...

ظرف آب داغ را می شد سر فرصت زمین گذاشت، آن درخشش او را رها کرده بود، با این حال دیدن او فوق العاده بود، سالمندتر، خوشتر، با دلربایی کمتر. یکدیگر را بوسیدند، نخست یک گونه، سپس گونه دیگر، کنار در اتاق پذیرایی ایستاده بودند، و کلاریسا، دست سالی میان دست هایش، برگشت، و اتاق هایش را دید که پرند، غوغای حرف زدن را شنید، شمعدانها را دید، پرده های باد دمیده را دید، و گل سرخ هایی را که ریچارد بدو داده بود دید.

سالی گفت: "پنج تا پسر گنده دارم."

سالی ساده ترین نوع خودخواهی را داشت، آشکارترین میل به این که همواره نخست فکر او باشند و کلا. یسا او را به خاطر این که هنوز

این جور بود دوست داشت. فریاد کشید "باورم نمی‌شود!"، و سرپایش با شعف فکر گذشته شعله کشید.

اما افسوس، ویلکینز، ویلکینز او را خواسته بود، ویلکینز صدای آمرانه‌ای از خود برمی‌آورد، چنان‌که گویی تمامی مجلس باید ملامت شود و خانم میزبان از سکری بیرون آورده شود، یک نام: پیتر والش گفت: "نخست‌وزیر."

نخست‌وزیر؟ راستی آمده بود؟ الی‌هندرسن در حیرت بود. چه اتفاقی برای تعریف کردن برای ای‌دث.

آدم نمی‌توانست بدو بخندد، چنان معمولی به نظر می‌رسید. می‌توانستی پشت بساط وایستایش و بیسکویت از او بخری — مرد بینوا، سرتاپا در تور زرین پیچیده شده بود. و حقش را بدهی، دور که گشت، اول، کلاریسا، و بعد ریچارد به دنبالش، خیلی خوب از عهده برآمد. کوشش داشت کسی جلوه کند، تماشایش لطفی داشت. هیچکس بدو نگاه نکرد. همین‌طور حرفشان را می‌زدند، و با این‌حال کاملاً آشکار بود که همه می‌دانستند، از بن استخوان حس می‌کردند، این شخصیت والا می‌گذشت، این رمز آن‌چه همه نشانه‌آ آن بودند، جامعه انگلیسی. لیدی بروتن پیر، که خود بسیار خوب می‌نمود، در لباس توری خود با کمال برومندی، میان جمع شناکتن پیش‌آمد، و با هم به اتاق کوچکی رفتند که در دم مواظبش شدند، از آن نگرهبانی کردند، و گونه‌ای جنبش و تاب به‌طور آشکار از میان همه خزید و رفت: نخست‌وزیر!

پیتر والش در گوشه‌ای ایستاده، می‌اندیشید که خدایا! خدایا! خودنمایی این انگلیسها! چه اندازه دوست داشتند توری زربفت بپوشند و ادای احترام کنند! آن‌جا! این باید — به خدا خودش بود — هیو هویشر، گرد درگاه عظمت بو می‌کشید، تا حدی فربه‌تر شده بود، و تا حدی سفیدتر، آن هیو ستودنی!

پیتر اندیشید که هیو همواره گونه‌ای به نظر می‌رسد که گویی در حال انجام دادن وظیفه است، موجودی صاحب امتیاز اما رازدار، رازهایی را در خود احتکار کرده که برای دفاع از آن‌ها حاضر است بمیرد،

هرچند آن سر صرفاً اندک پاره‌ای از درگوشی‌هایی بود که از یک پادو دربار به گوش می‌رسید و فردای آن روز در همه روزنامه‌ها چاپ می‌شد. سروصدای او این‌گونه بود، و به خودگرفتن‌هایش، که با ورفتن با آن‌ها سفید شده بود، به لبه پیری رسیده بود، از احترام و محبت همه کسانی که از امتیاز آشنایی با این نوع افراد فارغ تحصیل از مدارس دولتی را واجد بودند برخوردار بود. به نحوی اجتناب‌ناپذیر از این چیزها درباره هیو می‌ساختند، سبک او این بود، سبک آن نامه‌های قابل‌تمجید که پیتز هزارها کیلومتر آن طرف دریا در روزنامه تایمز خوانده و خدا را شکر گفته بود که از آن محیط پرهیاهوی کشنده بیرون آمده بود ولو فقط به خاطر شنیدن وراجی بوزینه‌ها و کتک زدن باربرها زنهایشان را. جوان زیتونی رنگی از یکی از دانشگاه‌ها به وضعی چابک و نزدیک او ایستاده بود. او را هیو حاضر بود زیر بال بگیرد، راه بیندازد، یاد بدهد که چگونه راه خودش را بیابد. چرا که از هیچ کار به اندازه لطف کردن، قلبهای بانوان پیر را با شرف یاد آورده شدن در سن پیری، بیماری خوش نمی‌آمد، در این فکر که به کلی از یاد رفته‌اند، و این هیوی عزیز بود که سوار می‌شد و می‌آمد و ساعتی را در ذکر گذشته، به یاد آوردن چیزهای بی‌اهمیت، ستودن کیک در خانه پخته می‌گذراند، در حالی که هیو می‌توانست هر روز عمرش را با یک دوشن کیک بخورد، و نگاهش که می‌کردی احتمال می‌دادی مدت زیادی از وقتش را در آن شغل شریف می‌گذراند قاضی القضاة و ارحم الراحمین شاید او را می‌بخشید. اما پیتز والش همچو رحمی نداشت. او باش ناگزیر باید باشند، و، خدا می‌داند، آن اراذل که به خاطر کوفتن مغز دختری در قطار به‌دار آویخته می‌شوند روی‌هم‌رفته از هیو هویتبرد و الطاف او کمتر زیان می‌رسانند! نگاهش کن، روی نوک پا، مثل آن که رو به جلو می‌رقصد، تعظیم می‌کند و زمین را می‌خراشد: نخست‌وزیر و لیدی پروتن از در درآمد بودند، و هیو می‌خواست به همه دنیا نشان بدهد که این امتیاز را واجد است که چیزی، چیزی خصوصی، به لیدی پروتن که رد می‌شد بگوید. لیدی پروتن ایستاد. سر پیر خوش‌ریختش را جنباند. می‌شد فرض کرد از هیو به خاطر

یک خدمتگزاری تشکر می‌کند. لیدی بروتن بادمجان دور قاب‌چین‌های خود را داشت، کارمندان جزء در ادارات دولتی که برای او پسادوی می‌کردند و کارهای کوچک به خاطر او انجام می‌دادند، و درازاء لیدی بروتن به ایشان ناهار می‌داد. اما لیدی بروتن از قرن هیجدهم توشه می‌گرفت. او عیبی نداشت.

و اکنون کلاریسا نخت‌وزیر متبوعش را رو به انتهای اتاق بدرقه می‌کرد، با تبختر راه می‌رفت، با وقار موهای خاکستریش می‌درخشید. کلاریسا گوشواره به‌گوش داشت، و پیراهن بلند سبز نقره‌می حوری‌دریایی پوشیده بود. بر فراز امواج تاب می‌خورد و گیسوانش را بافته بود و چنان می‌نمود که هنوز آن هدیه طبیعی خود را داراست، بودن، هستی، همه را در یک آن خلاصه کردن، و در آن حال گذشت، چرخید، شال‌گردنش به لباس زنی دیگر گیر کرد، کلاریسا آن را از گیر درآورد، خندید، و این همه با کاملترین آسودگی و حالت موجودی که در عنصر زیست خود شناور باشد. ولیکن عمر او را ساییده بود، درست به همان گونه که یک حوری دریایی ممکن است غروب آفتاب را در یک شامگاه بسیار صاف بر فراز امواج در آینه‌خود ببیند. دم محسوسی از لطافت موجود بود، سختی او، احتیاط‌کاری او، خشک و چوب‌مانندی او، همه، اینک گرم شده بودند، و در آن هنگام که با مرد کلفت توری زربفت پوشیده که سعی خود را می‌کرد، بدرود می‌گفت و توفیق برایش می‌خواست، که مهم بنماید، گونه‌ای تشخیص بیان‌ناپذیر، صمیمیتی لطیف گرد او را گرفته بود، چنان‌که گویی برای همه دنیا آرزوی سعادت می‌کرد، و ناگزیر بود اکنون، که در سر گماره و لبه چیزها بود، مرخص شود. این‌چنین او را به فکر انداخت. (ولیکن او که عاشق نبود.)

کلاریسا فکر می‌کرد که واقعاً نخست‌وزیر لطف کرده بود آمده بود. و، در اتاق که همراه او رو به بیرون می‌رفت، در حالی که سالی آن‌جا ایستاده بود و پیترا آن‌جا و ریچارد خیلی خوشحال، با تمام آن مردم که شاید میلی به حسد داشتند، کلاریسا آن سرمستی لحظه، آن گشودگی اعصاب قلب را حس کرده بود تا آن حد که به‌نظرش می‌رسید قلبش در

خون نشسته، سراسر، لرزید، - بلی، اما در آخر کار این چیزی بود که مردم دیگر حس می‌کردند، چون، هرچند کلاریسا آن را دوست می‌داشت و گرش و سوزش آن را احساس می‌کرد، باز هم این شباهت‌ها، این پیروزی‌ها (پیتر عزیز، مثلاً، او را چنان درخشان می‌دید)، نوعی میان‌تهی بود، در دو وجبی قرار داشت، نه در قلب، و ممکن بود که داشت پیر می‌شد، اما این چیزها او را مثل سابق راضی نمی‌کرد، و ناگهان، هم‌چنان که نخست‌وزیر را می‌دید که از پلکان پائین می‌رفت، کناره، اکلیلی تصویر سر جوشوا Joshua از دختر کوچک با دست‌پوش کیلن را با هجوم به یاد او آورد، کیلن دشمنش. این رضایت‌بخش بود، این واقعی بود. وای که چقدر از او نفرت داشت - آتشین، دورو، غامد، با همه آن قدرت، فریب‌دهنده، الیزابت، زنی که به قصد دزدیدن و آلودن به درون خزیده بود (ریچارد اگر می‌شنید می‌گفت چه پرت و پلا می‌گوئی!)، کلاریسا از او نفرت داشت: کلاریسا او را دوست داشت. آن‌چه مورد نیاز است دشمنانند، نه دوستان - نه خانم دورانت Durrant، میس ترولاک Truelock و ال‌آنور گیسون Eleanor Gibson (که در آن لحظه از پله بالا می‌آمد). اگر او را می‌خواستند باید می‌جستندش. کلاریسا خاص میهمانی بود!

آن هم دوست قدیمش سر هاری.

کلاریسا گفت "سر هاری عزیز!" و به طرف مرد پیر لطیف راه افتاد که بیشتر از هر دو آکادمیسین دیگر در تمامی آثار جوبی سینت‌جان نصابیر بد پدید آورده بود (همیشه تصویر رمه، گاو بود، در آفتاب غروب ایستاده رطوبت جذب می‌کردند، یا، از آن‌جا که سر هاری یک تعداد حالت در آثارش داشت، با بلند کردن یک دست و جنبش شاخ، حاکی از "فرا رسیدن بیگانه" بودند - همه فعالیت‌های او، بیرون شام خوردن، به مابقه اسب‌دوانی رفتن، بر اساس رمه، گاو بود که ایستاده در آفتاب غروب رطوبت جذب می‌کرد).

کلاریسا از سر هاری پرسید "به چه می‌خندید؟" چون ویلی تیت‌کومب Willie Titcomb و سر هاری و هربرت ایستی هر سه می‌خندیدند.

اما نه. سر هاری نمی‌توانست داستانهای صحنه تالار موسیقی را برای کلاریسا (هرچند از کلاریسا خیلی خوشش می‌آمد، کلاریسا را در نوع خود کامل می‌انگاشت، و تهدیدش می‌کرد که تصویرش را بکشد) بگوید. کلاریسا را درباره میهمانی‌ش دست انداخت. دلش برندی خودش را می‌خواست که در این‌جا نبود. گفت این محافل از سر او زیاد است. اما از کلاریسا خوشش می‌آمد، با وجود ظرافت بی‌معنی و دشوار و طبقه بالایی کلاریسا که این موضوع را مشکل می‌کرد که از او بخواهد روی زانویش بنشیند، بدو احترام می‌گذاشت. و آن نور سرگردان تصویری، آن درخشندگی حیران، خانم هیلبری Hilbery پیر بالا می‌آمد، دست‌هایش به برق خنده سر هاری (درباره دوک و لیدی) دراز کرده بود که، آن چنان که او در آن طرف اتاق شنیده بود، چنان می‌نمود که به او درباره نکته‌ای که گاه، اگر صبح زود از خواب برمی‌خاست و دلش نمی‌خواست خدمتکار را صدا بزند تا یک فنجان چای بیاورد، او را ناراحت می‌کرد اطمینان خاطر می‌بخشید: این‌که یقین است همه باید بمیریم.

کلاریسا گفت: "داستانهایشان را برای ما نمی‌گویند."

خانم هیلبری به صدای بلند گفت: "کلاریسای عزیزم!" گفت که کلاریسا امشب چقدر شبیه مادرش شده بود وقتی که بار اول او را با یک کلاه خاکستری در باغی قدم‌زنان دیده بود.

و جدا چشمان کلاریسا از اشک پر شد. مادرش، در باغ قدم می‌زده!

اما افسوس، بایست می‌رفت.

چون پروفیسور بریرلی Brierly را که درباره میلتون درس می‌گفت دید که داشت با جیم هاتن Jim Hutton کوچک صحبت می‌کرد (که حتی در یک میهمانی از این‌گونه نیز نمی‌توانست کراوات و جلیقه‌اش را هر دو جمع کند یا موی سرش را صاف بخواباند)، و کلاریسا از همین فاصله می‌توانست ببیند که دارند با هم ستیزه می‌کنند. چون پروفیسور بریرلی خیلی آدم عجیب و غریبی بود. با همه آن درجات علمی، جوایز افتخاری، استادی میان او و میرزاپنویس‌ها، به محیطی که با ساخت عجیب او مساعد نبود در یک دم ظن می‌برد، آن دانش‌وافر و

شرمخوبی او، آن گیرندگی سرد و بدون صمیمیت او، عصمت او که با خودفروشی تاب خورده بود، اگر به واسطه موی نامرتب بانویی، پوتین‌های جوانی، متوجه عصیانگران، مردم جوان حرارتی، نابغه‌های بعد از این می‌شد می‌لرزید، و با اندک تکان سر، با صدایی از بینی - هف! - ارزش ملایمت را متذکر می‌گردید، و لزوم داشتن تعلیماتی اندک در آثار کلاسیک را برای درک میلتن می‌فهماند. پروفیسور برایرلی (کلاریسا می‌توانست ببیند) آبش با جیم هاتن کوچک (که جوراب سرخ به پا کرده بود چون جوراب سیاهش را به رختشویی فرستاده بود) درباره میلتن در یک جوی نمی‌رفت. کلاریسا به میان کلامشان دوید.

کلاریسا گفت باخ را دوست دارد. هاتن نیز باخ را دوست داشت. این بستگی میان این دو بود، و هاتن (شاعر بسیار بدی بود) همواره این احساس را داشت که خانم دالووی از میان خانم‌های بزرگ در علاقه‌ای که به هنر نشان می‌داد از همه بهتر بود. این عجیب بود که خانم دالووی تا این حد سراسر است بود. درباره موسیقی به کلی عینی بود. تا حدی نکته‌گیر بود. اما نگاه کردن به او چه لطفی داشت! منزلش را چنان قشنگ درست می‌کرد، حیف که این پروفیسورها بدان راه می‌یافتند. کلاریسا اندکی دودل بود که او را از پروفیسور بقاید و در اتاق عقبی پشت پیانو بنشانند، چون پیانو را خیلی عالی می‌زد.

کلاریسا گفت: "اما این سروصدا! این سروصدا!"

"این نشانه یک بزم توفیق‌آمیز است" و پروفیسور محترمانه سری فرود آورد و با ظرافت دور شد.

کلاریسا گفت: "هرچیز در تمام دنیا که راجع به میلتن باشد می‌داند."

هاتن گفت "واقعاً می‌داند؟" و هاتن در تمامی همپستید Hampstead تقلید پروفیسور را درمی‌آورد: پروفیسور درباره میلتن، پروفیسور درباره میانه‌روی، پروفیسور که با ظرافت دور می‌شود.

کلاریسا گفت حالا باید با آن زوج، لرد گیتن Gayton و نانسی بلو Nancy Blow حرف بزند.

نه این که آن دو به طور محسوس به سروصدای میهمانی می افزودند . آن دو ، هم چنان که پهلوی هم کنار پرده های زرد ایستاده بودند ، با هم (به طور محسوس) صحبت نمی کردند ، اندکی دیگر ، با هم ، به جای دیگری می رفتند ، و هیچ وقت در هیچ اوضاع و احوالی چندان حرفی برای زدن نداشتند . نگاه می کردند ، همین و بس ، همین کافی بود . چنان پاکیزه ، چنان تندرست می نمودند ، نانسی با شکستن زردآلورنگ پودر و رنگ ، اما لرد گیتن ، پاک شسته و آب کشیده ، با چشمان پرنده مانند ، به گونه ای که هیچ تویی از او رد نمی شد یا ضربای او را غافلگیر نمی کرد . با دقت ، در همان نقطه ، می زد ، می جست . دهان اسبهای کوچک در انتهای افسار او می لرزید . جوایز افتخاری داشت ، یادبودهای اجدادی ، و علم هایی در کلیسای موطن آویخته ، وظائف خود را داشت ، مستأجران خود را ، مادری و چند خواهر ، تمام روز را در مجلس اعیان به سر برده بود ، و آن چیزی بود که درباره آن صحبت می کردند - کریکت . پسرخاله ها و دخترعموها ، سینماها - که خانم دالووی سر رسید ، لرد گیتن به شدت از او خوشش می آمد . میس بلو نیز به هم چنین ، چنان منش های گیرنده ای داشت .

گفت : "چقدر لطف کردید - چقدر محبت کردید که آمدید !" لردها را دوست داشت ، جوانی را دوست داشت ، و نانسی ، که لباسی به هزینه گراف کار بزرگترین هنرمندان پاریس دربر کرده بود ، در آن جا ایستاده بود چنان که گویی تن او ، به میل خود ، صرفاً حاشیه ای سبز به پیش داده بود .

کلاریسا گفت : "خیال داشتم رقص راه انداخته باشم ." چون مردم جوان نمی توانستند حرف بزنند ، و چرا بتوانند ؟ فریاد بزن ، در آغوش بگیر ، تاب بخور ، سحرگاه از خواب برخیز قند برای اسبهای کوچک ببر ، پوزه سگهای چینی دوست داشتی را ببوس و نوازش کن ، و سپس ، همه سوز و عرق ، در آب بجه و شنا کن . ولیکن آن منابع سرشار زبان انگلیسی ، قدرتی که هرچه باشد برای رد و بدل کردن احساسات عرضه می دارد (در سن ایشان ، کلاریسا و پیتیر تمام شب را به

مباحثه می‌گذراندند) به کار ایشان نمی‌رفت. در همان جوانی سفت می‌شدند. نسبت به مردمی که سرملک بودند بیش از معمول مهربان بودند، اما تنها، شاید، و تا حدی بی‌روح.

کلاریسا گفت: "چه حیف! امیدوار بودم رقص داشته باشیم." چه لطف فوق‌العاده‌ای کرده بودند که آمده بودند! اما از رقص! اتاقها کیپ بود.

آن عمه هلنای پیر بود در شالش. افسوس، باید ایشان را می‌گذاشت و می‌رفت - لرد گیتون و نانسی را. آن هم میس پاری پیر، عمه‌اش.

چرا که میس هلنا پاری نمرده بود: میس پاری زنده بود. از هشتاد بیشتر داشت. از پلکان‌ها آهسته با عصا بالا می‌رفت. در صندلی جایش داده بودند (ریچارد ترتیش را داده بود). مردمی که برمه را در سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۸۸۰ دیده بودند به نزد او هدایت می‌شدند. پیتیر به کجا کشیده شده بود؟ چقدر با هم دوست بودند. چون به ذکر هندوستان، یا حتی سیلان، چشمانش (فقط یکی شیشه‌ای بود) آهسته عمیق می‌شد، آبی می‌شد، عیان می‌دید، نه انسان‌ها را - هیچ خاطرات لطیفی نداشت، توهمات غرورآمیزی درباره نایب‌السلطنه‌ها، زنرال‌ها، طغیان‌ها نداشت - چیزی که می‌دید ارکیده بود، گذرگاه‌های کوهستانی، و خود او بر پشت باربرها در همان سال‌ها بر فراز قلل تک‌افتاده، یا پائین می‌آمد تا ارکیده‌ها را از ریشه درآورد (شکوفه‌های شگفتی‌آور، هرگز پیش از آن دیده نشده) و بر روی بوم با آب و رنگ تصویر کند، یک زن انگلیسی رام‌ناشدنی، اگر هم به واسطه جنگ آشفته بود، که بمبی بر در خود او افکنده بود کج خلق، از تعمق عمیق درباره ارکیده‌ها و اندام خودش به حال سفر در آن سال‌ها در هند - اما این پیتیر بود.

کلاریسا گفت: "بیا با عمه هلنا درباره برمه حرف بزن."

و با این حال تمام آن شب یک کلمه با کلاریسا حرف نزده بود!

کلاریسا که او را به بالا نزد عمه هلن هدایت می‌کرد، که با شال سفیدش، با عصایش نشسته بود، گفت: "بعداً حرف می‌زنیم."

کلاریسا گفت: "پیتیر والش."

این هیچ معنی نمی‌داد.

کلاریسا از عمه‌اش تقاضا کرده بود. خستگی‌آور بود، پرسروصدا بود، اما کلاریسا از او خواهش کرده بود. این بود که عمه هلنا آمده بود. جای تأسف بود که در لندن زندگی می‌کردند - ریچارد و کلاریسا. ولو فقط به خاطر تندرستی کلاریسا، زندگی کردن در بیرون شهر بهتر بود، اما کلاریسا همواره مشتاق جامعه بود.

کلاریسا گفت: "در برمه بوده."

آه! نمی‌توانست در برابر یادآوری آنچه چارلز داروین درباره کتاب کوچک او راجع به ارکیده‌های برمه گفته بود مقاومت ورزد.

(کلاریسا باید با لیدی بروتن صحبت می‌کرد.)

شک نبود که اکنون از یادها رفته بود، کتابش درباره ارکیده‌های برمه، ولیکن به پیترو می‌گفت که تا سال ۱۸۷۰ سه بار چاپ شده بود. اکنون پیترو را به یاد آورده بود. همو بود که در بورتن بود (و پیترو والش به یاد آورده بود که آن شب در اتاق پذیرایی که کلاریسا از او خواهش کرده بود به قایقرانی بروند، بدون یک کلمه با عمه هلنا او را گذاشته بود و رفته بود).

کلاریسا به لیدی بروتن گفت: "ریچارد خیلی از سهمانی ناهار لذت برده بود."

لیدی بروتن در جواب گفت: "ریچارد بزرگترین کمک ممکن بود. کمک کرد من نامه‌ای بنویسم. و حال شما چطور است؟"

کلاریسا گفت: "اوه، خیلی خوب!" (لیدی بروتن از بیماری در میان زنان سیاستمداران کراحت داشت.)

لیدی بروتن گفت: "این هم پیترو والش!" (چون به فکرش نمی‌رسید به کلاریسا چه بگوید، هرچند از کلاریسا خوشش می‌آمد. کلاریسا به نظر او خصوصیات خوب زیادی داشت، ولیکن چیز مشترکی نداشتند - او و کلاریسا. شاید بهتر بود ریچارد با زنی ازدواج می‌کرد که گیرایی کمتری داشت، و در کارهای ریچارد بیشتر کمک می‌کرد. ریچارد امکان عضویت کابینه را از دست داده بود). بازگفت: "این هم پیترو والش!" و با آن

گناهکار مطلوب، آن مردک بسیار توانا که باید اسمی برای خودش در کرده بود و نکرده بود، (همیشه گرفتاری زن داشت) دست داد، و، البته، میس پاری پیر. خانم پیر شگفتی بخش.

لیدی بروتن، به گونه پیاده نظام شبح آسای انگلیسی، سراپا سیاه پوش، کنار صندلی میس پاری ایستاده بود، و از پیتر والش به ناهار دعوت می کرد، صمیمانه، اما بدون تعارف، و هیچ چیز هم درباره گیاهان و جانوران هندوستان به یاد نمی آورد. البته زمانی به هند رفته بود، با سه نایب السلطنه اقامت کرده بود، بعضی از کارکنان غیرنظامی هندوستان را به طور غیرمعارف آدمهای خوبی یافته بود، اما چه وضع حزن انگیزی داشت - حال و روز هندوستان! نخست وزیر هم اکنون داشت به او می گفت (میس پاری پیر، که در شالش جمع و جور شده بود هیچ اهمیتی نمی داد که نخست وزیر هم اکنون به او چه گفته بود)، و لیدی بروتن میل داشت عقیده پیتر والش را بداند، چرا که پیتر والش تازه از مرکز بازآمده بود، و او سر سامپسون Sampson را وامی داشت با پیتر ملاقات کند، چون این واقعاً مانع خوابیدن او در شب می شد، خلخلی آن، و آن ناجنسی که لیدی بروتن ممکن بود بگوید دختر سرباز است. لیدی بروتن اکنون زن پیری شده بود، و چندان به کاری نمی آمد. ولیکن منزل او، مستخدمانش، دوست عزیزش میلی براش - میلی براش یادش بود؟ - همه منتظر بودند که اگر - اگر، به طور خلاصه کمکی از ایشان ساخته باشد - احضارشان کنند و به کارشان بگیرند. چرا که لیدی بروتن هرگز درباره انگلستان چیزی نمی گفت، و لیکن این جزیره مردان، این سرزمین عزیز عزیز در خون او بود (بی آن که شکسپیر را خوانده باشد) و اگر هرگز زنی کلاه خود بر سر نهاده تیر از کمان رها کرده، لشکریان را برای هجوم رهبری کرده، با عدالت رام ناشدنی بر افواج وحشی حکومت کرده بدون بینی زیر سیر در کلیسایی افتاده یا بر تپه باستانی ناشناسی کرد علفی سبز ساخته باشد، آن زن میلی سنت بروتن بود. راه بسته به خاطر زن بودنش، و نیز گونه ای گریزندگی قدرت منطقی (نوشتن نامه ای به روزنامه تایمز برایش غیرممکن بود)، فکر

امپراتوری همواره در چنگش بود، و از همدمی با آن الهه^۱ سلح پوشیده ظاهر سنبه‌مانند، نیرومندی رفتار را کسب کرده بود، به گونه‌ای که کسی نمی‌توانست او را حتی پس از مرگ از زمین جدا بینگارد یا گمان برد که بر قلمروهای سرگردانست که پرچم انگلیس، به شکلی روحانی، از اهتزاز بازمانده است. انگلیسی نبودن حتی در میان مردگان - نه، نه! غیرممکن است!

ولی آیا این لیدی بروتن بود؟ (که از قدیم می‌شناختش). آیا این پیتر والش بود که موبش خاکستری شده بود؟ این پرسشها را لیدی راه‌تر از خود می‌کرد (که پیشتر سالی سیتون بود). آن پیرزن بی‌گمان میس‌پاری بود - عمه^۲ پیری که هروقت در بورتن می‌ماند بدخلق می‌شد، هیچ وقت از یاد نمی‌برد که در دالان برهنه می‌دوید، و میس‌پاری به دنبالش فرستاده بود! و کلاریسا! او کلاریسا! سالی بازوی کلاریسا را گرفت. کلاریسا نزدیکشان ایستاد.

گفت: "اما من نمی‌توانم بماتم. بعد می‌آیم. صبر کن،" و به سالی و پیتر نگاه می‌کرد. منظورش آن بود که آن دو آن قدر صبر کنند تا همه^۳ این مردم رفته باشند.

به دوستان قدیمش، سالی و پیتر، که دست می‌دادند، و سالی، بی‌گمان به یاد گذشته می‌خندید، نگاه کرد، و گفت "برمی‌گردم."

اما صدایش آن غنای جان‌بخش قدیم را از دست داده بود، چشمانش مانند آن زمان که سیگار برگ می‌کشید، و بی‌اندک یوشی در دالان می‌دوید تا کیه^۴ اسفنجش را بیاورد درخشش نداشت، همان موقع که الن اتکینس Ellen Atkins پرسیده بود، حالا اگر آفایان می‌دیدندش چی؟ اما همه او را می‌بخشیدند. از انبار جوجه‌زدیده بود چون شی گرسنه‌اش بود، در اتاق خوابش سیگار برگ می‌کشید، کتاب بی‌بهای را در فایق جا گذارده بود. اما همه او را می‌پرستیدند (مگر شاید بابا). این حرارت او بود، دلزدگی او بود - نقاشی هم می‌کرد، چیز هم می‌نوشت. زنان پیر روستا تا همین زمان هرگز فراموش نمی‌کردند سراغ "آن دوستان با شل قرمز که برق می‌زد" را بگیرند. میان تمام

مردم به هیو هویتبرد (و دوست قدیمش هیو آن‌جا ایستاده بود و با سفیر پرتقال حرف می‌زد) بهتان زد که او را در اتاق مخصوص تدخین بوسیده است تا او را به خاطر آن‌که گفته بود زن‌ها باید حق رای داشته باشند مجازات کرده باشد. گفته بود مردهای بی‌سروپا می‌کنند. و کلاریسا یادش بود که سالی را متقاعد کند هیو را در مراسم دعای خانوادگی لو ندهد - که با آن گستاخی که داشت با آن بی‌بندوباری، با عشق نمایی به این‌که مرکز هر چیز باشد و صحنه‌ها ایجاد کند، خوب هم می‌توانست بکند، و کلاریسا همیشه فکر می‌کرد این احوال سالی ناکزیر به وضع اندوهباری می‌انجامد، به مرگش، به شهادتش، در حالی که به جای چنان سرانجامی، بکلی بدون انتظار، با مرد طاسی با دهان گشاد که می‌گفتند در منچستر کارخانه‌های پنبه دارد، ازدواج کرده بود.

او و پیتر با هم قرار گرفته بودند. داشتند حرف می‌زدند: چقدر آشنا به‌نظر می‌آمد - این حرف‌زدنشان باهم. گذشته را زیرورو می‌کردند. با این دو (حتی بیشتر از با ریچارد) در گذشته‌اش شریک بود، باغ، درختها، جوزف براتیسکوف پیر که بدون داشتن صدا آواز براس می‌خواند، کاغذ دیواری اتاق پذیرائی، بوی حصیرها. سالی باید همواره جزئی از این باشد، پیتر هم باید باشد. اما باید از نزدشان می‌رفت. زن و شوی بردشاو آن‌جا بودند، که کلاریسا از ایشان بدش می‌آمد.

باید نزد لیدی بردشاو می‌رفت (با لباس نقره‌ای و خاکستری، مثل شیردریایی بر لبه، حوضچه متعادل ایستاده، ناله، دعوت می‌کشید، دوش‌ها، نوع معمول همسر مرد موفق) باید نزد لیدی بردشاو می‌رفت و می‌گفت...

اما لیدی بردشاو بر او پیشی جست.

گفت: "خانم دالووی عزیز، خیلی بدجوری دیر کرده‌ایم، جرأت نمی‌کردیم تو بیایم."

و سر ویلیام، که با موی خاکستری و چشمان آبی‌ش خیلی ممتاز جلوه می‌کرد. گفت بلی، اما نتوانسته بودند در برابر وسوسه مقاومت کنند.

داشت با ریچارد احتمالاً درباره آن لایحه صحبت می‌کرد که می‌خواستند از تصویب مجلس عوام بگذرانند: چرا دیدار او، که با ریچارد حرف می‌زد، کلاریسا را در خود جمع کرد؟ سر ویلیام همان می‌نمود که بود، یک دکتر بزرگ. مردی به طور مطلق در رأس حرفه‌اش، بسیار قدرتمند، و تا حدی فرسوده. چون فکرش را بکن چه مرضی به او مراجعه می‌کردند - مرد می‌در ژرفترین ژرفای بدبختی، مرد می‌بر کناره جنون، شوهر و زن. ناگزیر باید درباره مسائل با دشواری هراس‌انگیز اخذ تصمیم کند. با این حال - آن‌چه کلاریسا حس می‌کرد این بود که آدم خوش نمی‌آید سر ویلیام او را ناشاد ببیند. نه، این مرد نباید.

از لیدی بردشاو پرسید "پرتان در آیدن Eton چطور است؟" لیدی بردشاو گفت به واسطه اوریون به یازده‌اش نرسید. پدرش بیشتر از خودش اهمیت می‌داد. گفت "چون خودش چیزی به جز یک پریچه بزرگ نیست."

کلاریسا به سر ویلیام نگاه کرد که با ریچارد حرف می‌زد. مثل پریچه‌ها نبود - به هیچ وجه مثل پریچه‌ها نبود.

یکبار با کسی به مطب او رفته بود. سر ویلیام کاملاً درست می‌گفت، بی‌نهایت حساس بود. اما خدا را شکر - چه آسایشی بود دوباره به خیابان رسیدن. کلاریسا به یاد می‌آورد که زن بینوائی در اتاق انتظار گریه و زاری می‌کرد. اما نمی‌دانست در سر ویلیام چه بود، چه چیزی بود که او دقیقاً از آن بدش می‌آمد. فقط ریچارد با او هم عقیده بود، "از سلیقه‌اش خوشم نیامد، از بوی خوش نیامد." اما به نحوی فوق‌العاده توانا بود. داشتند درباره این لایحه صحبت می‌کردند. یک مورد بیماری که سر ویلیام ذکر می‌کرد، و صدایش را پائین آورده بود. این مورد رابطه‌ای داشت با آن‌چه درباره لطمه‌ای که گلوله‌باران توپخانه با تأخیر در انسان می‌گذارد، می‌گفت: باید در لایحه چیزی در این مورد پیش‌بینی می‌شد.

لیدی بردشاو (مرغ برپر - آدم از او بدش نمی‌آمد) صدایش را پائین برده، خانم دالووی را به پناه زنانگی مشترک کشید، و آن غرور

مشترک در خصوصیات درخشان شوهران و تمایل اندوهناک. ایشان به اضافه کار کردن بود، و زیر لب گفت که چگونه "درست همین که آمدیم راه بیفتیم، شوهرم را پای تلغن خواستند، مردد خیلی غم انگیزی بود. مرد جوانی (این چیزی است که سرویلیام دارد به آقای دالووی می گوید) خودش را کشته بود. از ارتش مرخص شده بود. "کلاریسا اندیشید وای! در وسط میهمانی من، و باز اندیشید مرگ را هم آوردند.

از آن جا به اتاق کوچکی رفت که نخست وزیر با لیدی پروتن در آن رفته بودند. شاید کسی آن جا بود. اما کسی آن جا نبود. روی صندلی ها هنوز جای نشستن نخست وزیر و لیدی پروتن پیدا بود، مال لیدی پروتن یک پهلوی به حال ادای احترام، و نخست وزیر تکیه داده، با کمال ابهت، درباره هندوستان صحبت کرده بودند. هیچ کس نبود. شکوه بزم بر زمین افتاده بود، تنها با زر و زیورش به آن اتاق رفتن چه عجیب بود. این زن و شوی بردشاو چه حقی داشتند در میهمانی او از مرگ حرف بزنند؟ مرد جوانی خودش را کشته بود. و آن دو در میهمانی او درباره آن حرف می زدند - زن و شوی بردشاو از مرگ می گفتند. خودش را کشته بود - ولی چه جور؟ وقتی خبر حادثه ای را ناگهان می شنید، نخست تنش در آن حادثه می رفت، لباسش آتش می گرفت، بدنش می سوخت. این مرد خود را از دریچه پائین افکنده بود. زمین به شتاب بالا آمده بود، از میان آن مرد، میخ های زنگ زده، کف خیابان کورانه و پاره کن گذشته بودند. آن جا با تق، تق، تق در مغزش افتاده بوده، و بعد خفگی سیاهی. کلاریسا آن واقعه را بدان گونه می دید. اما چرا این کار را کرده بود؟ و آن وقت زن و شوی بردشاو درباره آن در میهمانی او صحبت می کردند!

کلاریسا یکبار سکای را در دریاچه سرپنتاین افکنده بود، و دیگر هیچ چیز را. اما آن را دور انداخته بود. به زندگی ادامه می دادند (کلاریسا ناگزیر بود بازگردد، اتاقها هنوز شلوغ بود، مردم باز هم می آمدند). ایشان (همه) روز را به فکر بورتن، پیترو و سالی گذرانده بود (بود) پیر می شدند. چیزی در این جا بود که اهمیت داشت، چیزی دور

آن را وراجی گرفته، از شکل افتاده، در عمر خود او به تاریکی رفته، هر روز در فساد و دروغ و وراجی بگذرد. این را آن مرد حفظ کرده بود. مرگ روبروی دشمن ایستادن بود. مرگ کوشی بود برای ایجاد رابطه، برای آن که مردم عدم امکان رسیدن به مرکز را که به گونه‌ای اسرارآمیز از ایشان می‌گریخت دریابند، نزدیکی به جدائی می‌کشید، شغف می‌رمید، آدمی تنها بود، در مرگ هماغوشی بود.

ولیکن این مرد جوان که خود را کشته بود - آیا گنجینه در آغوش گرفته به پائین جسته بود؟ یکبار کلاریسا سفید پوشیده از پله‌ها که پائین می‌رفت به خود گفته بود "اگر اکنون باید مرد اکنون باید سخت شادمان بود."

یا خود شاعران و متفکران بودند. فرض کنیم این مرد دارای آن شور بوده، و به نزد سر ویلیام بردشاو، طبیب بزرگ، و با این حال برای کلاریسا شتر، فاقد جنسیت یا شهوت، نسبت به زنان بی‌نهایت مودب، اما قادر به عمل ناهنجار غیرقابل وصف - تحت فشار گذاردن روح، همین بود - اگر این مرد جوان نزد او رفته، و سر ویلیام بردشاو بدین‌گونه، با قدرت خود، او را تحت تاثیر قرار داده، امکان آن نیست که آن جوان در آن صورت گفته باشد (و در واقع کلاریسا اکنون آن حال را حس می‌کرد)، زندگی غیرقابل تحمل است، این قبیل مردان زندگی را غیرقابل تحمل می‌سازند؟

بعد (کلاریسا همین امروز صبح حس کرده بود) وحشت بود، ناتوانی کشنده، این که پدر و مادر شخص آن را، این زندگی را به دست شخص بدهند، تا به آخر زندگی شود، با صلح و سلم با آن حرف بزنند، در اعماق قلب کلاریسا ترسی مخوف بود. حتی اکنون، اگر ریچارد در آن جا ننشسته مشغول خواندن روزنامه^۱ تایمز نبود، به گونه‌ای که کلاریسا بتواند مانند پرنده‌ای کوژ کند و به تدریج از نو زنده شود، آن شادی بی‌قیاس را خروشان بفرستد، چوب به چوب بکوبد، چیزی را به چیزی دیگر بساید، هر آینه نابود شده بود. کلاریسا (از این مضمضه)* گریخته

بود. اما این مرد جوان خود را کشته بود.

به نحوی، این بلای کلاریسا بود - رسوایی او بود. این مجازات او بود که مردی را در این جا، زنی را در آن جا، در آن تاریکی عمیق ببیند که فرو می‌رود و ناپدید می‌شود، و او ناگزیر باشد در لباس شب خود در این جا بایستد. کلاریسا طرح افکنده بود، کش رفته بود. هرگز به طور کامل ستودنی نبود. خواستار کامیابی بود، و لیدی باکس بارو و باقی آن. و یکبار هم در بورتن روی ایوان راه رفته بود.

عجیب بود، و باورنکردنی، هرگز چنین خوشحال نبوده بود. هیچ چیز نمی‌توانست آن اندازه که باید کند پیش برود، هیچ چیز زیاده از حد نمی‌ماند. داشت صندلی‌ها را راست می‌کرد، کتابی را روی رف تو می‌زد، اندیشید که هیچ خوشی نمی‌توانست با این برابر باشد، این پشت‌سر گذاشتن پیروزیهای جوانی، خود را در جریان مرحله به مرحله زندگی گم کردن، با یکه شادی، همراه برآمدن آفتاب و فروشدن روز، آن را باز یافتن. بارها در بورتن، وقتی همه به صحبت مشغول بودند، کلاریسا راه افتاده بود آسمان را تماشا کند، یا وقت شام آسمان را از میان شانه‌های مردم دیده بود، و در لندن شب‌ها که خوابش نمی‌برد باز آن را دیده بود. به کنار پنجره رفت.

این آسمان خارج شهر، این آسمان وست‌مینستر، هرچند این فکر ابلهانه بود، چیزی از خود کلاریسا در خود گرفته بود. پرده‌ها را جدا کرد، نگاه کرد. اوه، اما چه عجیب بود - در اتاق روبرو بانوی پیر مستقیم به او خیره شده بود! داشت به بستر می‌رفت. و آسمان، چنین اندیشیده بود که آسمان گرفته‌ای خواهد بود، آسمان غبارداری خواهد بود، گونه‌اش را به زیبایی برخواهد گرداند. و لیکن این آسمان بود - خاکستری بیرنگ، که ابرهای وسیع مخروطی به شتاب روی آن را می‌پوشاندند. این برای او تازگی داشت. باد بی‌گمان برخاسته بود. در اتاق روبرو، آن زن به بستر می‌رفت. تماشا کردن او، آن بانوی پیر، که دور و بر در حرکت بود، از این سر اتاق بدان سر می‌رفت، به طرف پنجره می‌رفت، گیرا بود. آیا می‌توانست کلاریسا را ببیند؟ این جاذب

بود، در حالی که مردم هنوز در اتاق پذیرائی می‌خندیدند و فریاد می‌زدند، آن بانوی پیر، کاملاً به آرامی، تنها به بستر می‌رفت. پرده را کشید. ساعت شروع به زنگ زدن کرد. مرد جوان خود را کشته بود، اما کلاریسا دلش به حال او نمی‌سوخت، با ساعت که زنگ می‌زد، یک، دو، سه، کلاریسا با همه این اشتغال دلش به حال او نمی‌سوخت. نگاه کن، بانوی پیر چراغش را خاموش کرده بود. اکنون با همه سروصدا تمامی آن منزل تاریک شده بود، و الفاظ شعر به یادش آمد، دیگر از گرمای خورشید مترس. باید نزد ایشان باز می‌گشت. اما چه شب فوق‌العاده‌ای! خودش را به گونه‌ای خیلی شبیه او می‌یافت - همان مرد جوان که خود را کشته بود. کلاریسا احساس خوشحالی می‌کرد که او این کار را کرده بود، در حالی که ایشان به زندگی ادامه می‌دادند او آن را به دور افکنده بود. ساعت زنگ می‌زد. حلقه‌های سربی در هوا حل شده بود. اما کلاریسا باید باز می‌گشت. باید جمعشان کند، باید سالی و پیتر را پیدا کند، و از اتاق کوچک بیرون رفت.

پیتر گفت "اما کلاریسا کجاست؟" با سالی روی نیم‌تخت نشسته بود. (پس از این همه سالها واقعاً نمی‌توانست سالی را "لیدی راسه‌تر" بخواند.) پرسید "این زن به کجا رفته؟ کلاریسا کجاست؟"

سالی گمان می‌برد، و پیتر نیز در این حد چنین می‌انگاشت، که در این میهمانی مردم مهم، سیاستمداران بودند که هیچ یک از آن دو جز به دیدار در روزنامه‌های مصور نمی‌شناخت، و کلاریسا باید نسبت بدان افراد محبت می‌کرد، باید با ایشان حرف می‌زد. حتماً با ایشان بود. با وجود این آن ریچارد بود که به کابینه نرفته بود. سالی فرض می‌کرد که ریچارد مرد موفق نبوده؟ در حد خودش، سالی به ندرت روزنامه می‌خواند. گاهی نام ریچارد را در روزنامه می‌دید. ولی خوب، سالی زندگی تنهایی داشت، کلاریسا اگر می‌دانست می‌گفت در وحش، میان بازرگانان بزرگ، کارخانه‌داران بزرگ، مردانی که، هرچه باشد، کارهایی انجام می‌دادند، خود او نیز کارهایی انجام داده بود.

به پیتر گفت: "پنج تا پسر دارم!"

خدایا، خدایا، چه تغییری بدو دست داده بود! لطافت مادری، و خودخواهی آن نیز. بار آخر که یکدیگر را دیده بودند، آن گونه که پیتر به یاد داشت، میان گل کلم ها در مهتاب بود، سالی با عنایتی که به ادبیات داشت گفته بود برگها "مثل برنز ناهموار" است، و یک گل سرخ چیده بود. پیتر را در آن شب موحش، بعد از وقایع کنار چشمه، بالا و پائین برده بود، پیتر بایست به قطار نصف شب می رسید. خدایا، پیتر گریه کرده بود!

سالی اندیشید که این کلک قدیمی پیتر است، باز کردن و بستن قلم تراش، همیشه هر وقت به هیجان می آمد قلم تراش را باز و بسته می کرد. آن زمان که پیتر خاطر خواه کلاریسا بود، و آن صحنه مضحک سر ناهار به خاطر ریچارد دالووی اتفاق افتاد، پیتر والش و سالی خیلی صمیم بودند. کلاریسا ریچارد را "ویکهام Wickham" صدا می کرد. کلاریسا آتشی شده بود که چرا ریچارد را "ویکهام" صدا نکند؟ و در حقیقت از آن موقع تاکنون، او و کلاریسا، بیش از پنج، شش مرتبه در ده سال یکدیگر را ندیده بودند. و پیتر والش به هندوستان سفر کرده بود، و سالی به طور مبهم شنیده بود که ازدواج بی سرانجامی کرده بود، و سالی نمی دانست که پیتر بچه دار شده یا نه، و نمی توانست از او بپرسد، چون پیتر عوض شده بود. تا حدی درهم ریخته به نظر می رسید اما، سالی احساس می کرد، مهربانتر شده بود، و سالی نسبت بدو احساس محبت واقعی می کرد، چون با جوانی او ربط داشت و سالی هنوز کتاب کوچک امیلی برونته را که پیتر بدو داده بود داشت، و راستی پیتر قرار بود نویسنده بشود؟ در آن ایام می خواست بنویسد.

سالی از پیتر پرسید "چیزی نوشته ای؟" و دستهایش، دستهای استوار و خوش ریختش را به همان طرز که پیتر به خاطر می آورد، روی زانویش نهاد.

پیتر والش گفت: "یک کلمه هم ننوشته ام!" و سالی خندید. هنوز جذاب بود، هنوز شخصیت برجسته ای بود، این سالی سیتون. اما این راسه تر که بود؟ روز عروسیش دو گل کاملیا به خود زده بود -

پیتز فقط همین را از او می‌دانست. کلاریسا نوشته بود "ده‌ها هزار مستخدم دارند، کیلومترها گلخانه"، چیزی در این زمینه. سالی با فریادی از خنده این‌ها را تصدیق کرد.

"بلی، سالی ده هزار دارم" - این که پیش از پرداخت مالیات یا بعد از آن، یادش نبود، چون شوهرش "که تو باید ببینی" و "که حتماً از او خوشتر خواهد آمد"، این کارها را برایش می‌کرد.

و سالی آن وقت‌ها لباس‌های ژنده و وصله‌دار می‌پوشید. انگشتی پدری‌بزرگش را که ماری آنتوانت بدو داده بود گرو گذاشته بود - درست می‌گفت؟ - تا به بورتن بیاید.

آه، بلی، سالی یادش بود، آن انگشتی را هنوز داشت، یک انگشتی یا قوت که ماری آنتوانت به پدری‌بزرگش داده بود. در آن روزها یک ستاره در هفت آسمان نداشت، و رفتن به بورتن همیشه با گرفتاری شدید توأم بود. اما رفتن به بورتن برای او خیلی ارزنده بود - معتقد بود که همین کار او را سرعقل نگهداشته بود، پس که در خانه بدبخت بود. اما این‌ها همه مربوط به گذشته بود. - سالی گفت، دیگر این‌ها تمام شده است. و آقای پاری مرده بود، و میس پاری هنوز زنده بود. پیتز گفت هرگز در زندگی همچو یک‌ه‌ای نخورده بود! یقین کرده بود که میس پاری مرده بود. و سالی گفت تصور می‌کند ازدواج توفیق‌آمیز بوده است؟ و آن خانم جوان خیلی خوشگل، خیلی مسلط بر خود، الزابت باید باشد، آن‌جا، کنار پرده، با لباس سرخ.

(ویلی تیکوم Willie Ticomب داشت فکر می‌کرد این دختر مثل افراس، مثل رودخانه است، مثل یاس سفید است. اوه، چقدر در خارج شهر ماندن و هرکار مطلوب را کردن بهتر بود! الزابت یقین داشت سگ بیچاره‌اش داشت زوزه می‌کشید.) پیتز والش گفت یک ذره هم شبیه الزابت نیست.

سالی گفت: "اوه، کلاریسا!"

آن‌چه سالی احساس می‌کرد صرفاً این بود. مقدار زیادی مدیون کلاریسا بود. با هم دوست بوده بودند، نه آشنا، دوست، و او هنوز

کلاریسا را می‌دید که سرناپا سفید پوشیده با دست‌های پیر از گل اطراف منزل در حرکت است - نا امروز روز بوته‌ تنباکو او را به فکر بورتسن می‌انداخت. اما - آیا پیتر ملتفت بود؟ - یک چیزی کم داشت. اما چه چیزی کم داشت؟ گیرندگی که داشت، فوق‌العاده گیرا بود. اما راستش را بخواهی (و احساس می‌کرد که پیتر دوست قدیم است، دوست واقعی - مگر دوری اهمیت داشت؟ یا غیبت؟ بارها سالی خواسته بود بدو نامه بنویسد، اما آن را پاره کرده بود، با این حال احساس می‌کرد که پیتر ملتفت می‌شود، چون مردم چیزها را بی‌آن که گفته شود ملتفت می‌شوند، مثل این‌که شخص متوجه پیر شدن خود می‌شود، و پیر هم شده بود، آن روز بعد از ظهر برای پسرانش که اوریون گرفته بودند به ایتون رفته بود)، راستش را بخواهی، پس، کلاریسا چه جور این کار را کرده بود؟ - زن ریچارد دالووی شده بود؟ یک مرد ورزشکار، مردی که فقط به سگهایش توجه داشت. بدون تعارف، وقتی وارد اتاق می‌شد بوی استبل می‌داد. و آن وقت همه این‌ها؟ و دستش با یک حرکت همه چیز را دربرگرفت. این هیو هویتیرد بود، در جلیقه سفید خرامان رد شد، تیره، فربه، کور، از همه چیز روگردانده می‌نمود، مگر حب ذات و راحت. سالی گفت: "خیال ندارد ما را بشناسد،" و واقعاً سالی جراتش را نداشت - پس این هیو بود! هیو ستودنی!

سالی از پیتر پرسید: "خوب چه کار می‌کند؟"

پیتر به سالی گفت پوتین‌های شاه را واکس می‌زنند یا بطری‌های مشروب را در ویندزور Windsor می‌شمارد. پیدا بود که پیتر هنوز زبان‌ش سرخ است! پیتر گفت اما سالی باید رک‌گو باشد. آن بوسه را بگو، بوسه هیو را.

سالی به پیتر اطمینان داد که از لب بوده، یک شب در اتاق مخصوص تدخین. سالی خشمگین یک‌راست به سراغ کلاریسا رفته. کلاریسا گفته بود هیو همچو کاری نمی‌کند، هیو ستودنی! جوراب‌های هیو، بدون استثناء، زیباترین جوراب‌هایی بودند که دیده بود - و حالا لباس شیش، بچ‌دار هم شده بود؟

پیتر به او گفت: "در این اتاق هرکسی شش پسرش در ایتون درس می‌خواند،" مگر خودش. شکر خدا، خودش بچه نداشت. نه پسر، نه دختر، نه زن. سالی گفت مثل این که برایت مهم نیست. و اندیشید که از همه‌شان جوانتر به نظر می‌آید.

پیتر گفت از چند لحاظ این کار احمقانه بوده، این جور ازدواج کردن. گفت "زن ساده لوح کاملی بود" اما، گفت، "خیلی خوش بودیم"، سالی در حیرت بود که چگونه همچو چیزی ممکن است، منظورش چیست؟ و چه عجیب بود که او را بشناسد و یک چیز هم از آن چه بر سر او آمده نداند. و آیا این حرف را از روی غرور می‌زد؟ به احتمال زیاد، چون هر چه باشد این باید برای او دردآور باشد (هرچند موجود عجیبی بود، یک جور جن و پری بود، به هیچ وجه آدم معمولی نبود) در سن و سال او خانه و زندگی نداشتن خیلی احساس تنهایی می‌آورد. اما حتماً باید هفته‌ها با ایشان بماند. البته می‌ماند، از خدا می‌خواهد نزد ایشان بماند، و قضیه این طور بر ملا شد. در تمام این سالها زن و شوی دالووی یکبار هم به سراغ ایشان نرفته بودند. بارها و بارها از آن دو دعوت کرده بودند، کلاریسا (چون کار کار کلاریسا بود) نمی‌آمد. سالی گفت، چون کلاریسا ته وجودش بزرگ‌نماست — باید اعتراف کرد، بزرگ‌نما. و حالا یقین داشت آن چه میان ایشان حائل می‌شد همین بود. کلاریسا فکر می‌کرد که سالی با کمتر از خود ازدواج کرده، چون شوهرش — و سالی افتخار می‌کرد — پسر یک کارگر معدن بود. هر پول سیاه که داشتند به خاطرش کار کرده بود. شوهرش وقتی پریچه بوده (و صدای سالی می‌لرزید) گونی‌های بزرگ را به دوش می‌کشیده است.

(پیتر احساس کرد که سالی هم چنان ادامه می‌داد، ساعت‌های پیاپی، پسر کارگر معدن، مردم فکر می‌کردند با کمتر از خودش ازدواج کرده، پنج پسرش، آن چیز دیگر چه بود — ها، نباتات، گل ادریس، یاس بنفش، لادن که هیچ وقت در نقاط شمال ترعه سوژ نمی‌روید، اما او، با یک باغبان در یک محل بیرون شهر، نزدیک منچستر، چندین گرد از آن داشت، جداً چندین کرد! و آن وقت کلاریسا از این همه

گریخته بود، چون احساس مادری نداشت.)
بزرگ‌نوا، راستی بود؟ بلی، از چند جهت، کجا بود، همه این مدت؟ داشت دیر می‌شد.

سالی گفت: "آری، وقتی شنیدم کلاریسا میهمانی داده بود، حس کردم که نمی‌توانم نیایم - باید بار دیگر او را ببینم (در حالی که در خیابان ویکتوریا منزل کرده‌ام، عملاً در همسایگی). این بود که بدون دعوت آمدم. اما، "اینک نجوی می‌گردد، "بگو ببینم. حتماً. این خانم که باشد؟"

این خانم هیلبری Hilbery بود، که دنبال در می‌گشت. چون، چه دیر شده بود! و، زیر لب گفت، شب که دیرتر می‌شد، و مردم می‌رفتند، آدم دوستان قدیم را پیدا می‌کرد، گوشه‌های دنج بی‌سروصدا، و زیباترین منظره‌ها. پرسید هیچ خبر دارند که دور و برشان را باغ سحرآمیزی گرفته است؟ چراغ‌ها و درخت‌ها و دریاچه‌های پرتوافکن حیرت‌افزا و آسمان. کلاریسا گفته بود همین چند لامپ خیال‌انگیز در باغ پشتی! اما کلاریسا جادوگر بود! این یک پارک بود... و اسم ایشان را نمی‌دانست، اما می‌دانست دوستانند، دوستان بدون نام، سرودهای بدون کلام، همیشه بهترینند. اما چقدر در هست، جاهای دور از انتظار، راهش را نمی‌توانست پیدا کند.

پیتز گفت: "خانم هیلبری پیر"، اما آن یکی که بود؟ آن خانم که تمام شب را، بدون حرف زدن، کنار پرده ایستاده بود؟ پیتز صورت او را می‌شناخت، او را در رابطه با بورتن می‌شناخت. حتماً همو بود که لباس‌هاش زیر را روی میز بزرگی نزدیک پنجره می‌برید؟ دیویدسن، اسمش همین بود؟

سالی گفت: "اوه، این الی‌هندرسن است." کلاریسا واقعاً او را آزار می‌داد. دخترخاله‌اش بود، خیلی فقیر. کلاریسا واقعاً به مردم آزار می‌داد.

پیتز گفت تا حدی این طور بود. سالی، با آن طرز احساسی که داشت، با حمله شور و شوق که پیتز به خاطر آن او را دوست می‌داشت،

و با این حال اکنون اندکی از آن هراس داشت، چون ممکن بود سالی فوراً آن کند - سالی گفت با وجود این کلاریسا چقدر نسبت به دوستانش بخشنده است! و این عجیب خاصیت نادری است، و سالی گاه شب هنگام یا روز میلاد مسیح، وقتی نعمت‌هایی که بدو ارزانی شده بود برمی‌شمرد آن دوستی را اول می‌دانست. جوان بوده بودند، همین. کلاریسا قلبش صاف بود، همین. پیتر لابد فکر می‌کرد که او احساساتی است. همین هم بود، چون به این حس رسیده بود که این تنها چیزی است که به گفتن می‌ارزد - این که شخص چه حس دارد، زیرکی احمقانه است. آدم باید صرفاً هرچه حس می‌کند بگوید.

پیتر والش گفت: "اما من نمی‌دانم چه حس می‌کنم."

سالی اندیشید، بینوا پیتر، چرا کلاریسا نمی‌آمد با آن دو صحبت کند؟ این چیزی بود که پیتر دلش می‌خواست. سالی این را می‌دانست. در تمام مدت پیتر فقط در فکر کلاریسا بود، و با قلمتراش ورمی‌رفت. پیتر گفت زندگی را ساده نیافته است. روابطش با کلاریسا ساده نبوده بود. گفت که همین زندگیش را باطل کرده بود، (آن قدر که با هم صمیم بوده بودند - او و سالی سیتون، احمقانه بود که حالا به او نگوید.) گفت که آدم نمی‌تواند دوبار عاشق شود. و سالی چه می‌توانست بگوید؟ باز هم بهتر است که یک وقت عاشق شده باشد (اما در این صورت پیتر او را احساساتی می‌پنداشت - همیشه خیلی تندزبان بود). پیتر حتماً باید نباید منجستر با ایشان بماند. پیتر گفت تمام اینها راست است. خیلی راست. همین که کاری که در لندن داشت تمام می‌شد، دلش می‌خواست برود با ایشان بماند.

و سالی یقین داشت که کلاریسا خیلی بیش از آن چه هرگز هوای ریچارد را داشته باشد هوای پیتر را داشت.

پیتر گفت "نه، نه، نه!" (سالی ناپیشت این حرف را زده بود - زیاده‌روی کرده بود)، آن آدم خوب - آن‌جا در انتهای اتاق ایستاده به صحبت مشغول بود، مثل همیشه‌اش، ریچارد عزیز قدیم. داشت با که حرف می‌زد؟ سالی این سؤال را درباره آن‌مرد خیلی خوش‌برخورد کرده

بود. از آنجا که در نقاط غیرآباد زندگی می‌کرد کنجکاوی اشباع‌نشده‌ای داشت که مردم را بشناسد. اما پیتتر این شخص را نمی‌شناخت. گفت که از قیافه او خوشش نمی‌آید، حتماً یکی از وزیران کابینه است. گفت که میان همه ایشان به‌منظر او ریچارد از همه بهتر بود - بی‌بستگی‌ترینشان. سالی پرسید "اما چه کاری انجام داده است؟" فرض می‌کرد خدمات عمومی. و باز سالی پرسید با هم خوشبخت هستند؟ (خود او بی‌نهایت خوشبخت بود)، چون، اعتراف داشت، هیچ چیزی درباره‌ی ایشان نمی‌دانست، فقط از چیزهای مختلف نتیجه‌گیری می‌کرد، همان جور که همه می‌کنند، چون آدم حتی درباره‌ی کسانی که هر روز با ایشان زندگی می‌کند چه می‌داند؟ پرسید مگر ما همه زندانی نیستیم؟ یک نمایشنامه‌ی جالب درباره‌ی مردی خوانده بود که روی دیوار سلولش خراش می‌داد، و سالی احساس می‌کرد که این درباره‌ی زندگی صادق است، خراش دادن دیوار. هر وقت از روابط با مردم نومید می‌شد (مردم خیلی مشکل بودند) غالباً به باغش می‌رفت و از گلهایش آرامتی می‌گرفت که مردان و زنان هرگز بدو نمی‌دادند. پیتتر گفت، نه، او از کلم خوشش نمی‌آید، انسان‌ها را ترجیح می‌دهد. سالی که الیزابت را تماشا می‌کرد که در اتاق راه می‌رفت، گفت واقعاً جوانها زیبا هستند. چقدر از شباهت به کلاریسا وقتی همین سن را داشت دور مانده! آیا پیتتر از او سردرمی‌آورد؟ لب از لب نمی‌گشود. پیتتر اعتراف کرد که نه خیلی زیاد، هنوز نه. سالی گفت مثل زنبق سفید است، زنبق سفید کنار استخر. اما پیتتر با این عقیده موافق نبود که ما هیچ نمی‌دانیم. گفت ما همه چیز را نمی‌دانیم، دست‌کم خود او می‌دانست.

سالی به نجوی گفت اما این دو نفر، این دو نفر که دارند می‌آیند (و اگر کلاریسا زودتر نمی‌آمد حتماً بایست می‌رفت) این مرد بسیار خوش برخورد با زن بالنسبه معمولیش که با ریچارد حرف می‌زدند - آدم درباره این جور مردم چه می‌تواند بداند؟

ریچارد که بی‌اعتنا به ایشان می‌نگریست گفت "این که این‌ها کلک‌های گندی هستند." سالی را به خنده انداخته بود.

ولیکن پیر ویلیام بردشاو کنار در ایستاد تا به یک تابلو نگاه کند .
به گوشهء تابلو دنبال نام کشندهء کراوور نگاه کرد . زنش هم نگاه کرد .
سر ویلیام بردشاو خیلی به هنر علاقه داشت .

پیتر می گفت وقتی آدم جوانست ، بیش از آن هیجان دارد که
مردم را بشناسد . اکنون که پیر شده ایم ، دقیقاً پنجاه و دو ساله (سالی
گفت تنش پنجاه و پنج ساله است ، اما قلبش مثل قلب یک دختر بیست
ساله است) ، خوب ، پس ، حالا که آدم پخته شده ، آدم می تواند تماشا
کند ، آدم می تواند بفهمد ، و آدم قدرت احساس را از دست نمی دهد .
سالی گفت این راست است . سال به سال عمیقتر و پرشورتر احساس
می کرد . پیتر گفت بدبختانه ، شاید ، افزوده هم می شود اما آدم باید
از این رویداد خوشحال باشد ، در تجربهء پیتر این حال پیوسته رو به
افزایش بود . یک کسی در هندوستان بود . دلش می خواست دربارهء آن
زن با سالی حرف بزند . دلش می خواست سالی او را بشناسد . گفت که
آن زن شوهر دارد ، دو تا بچهء کوچک هم دارد . سالی گفت همه شان
باید به منجستر بیایند - پیش از آن که از هم جدا شوند پیتر باید قول
بدهد .

پیتر گفت : "الیزابت را ببین ، نصف احساس ما را هم ندارد ،
هنوز ندارد . " سالی که الیزابت را تماشا می کرد که به سوی پدرش
می رفت ، گفت : "اما پیداست که به هم دلبسته اند . " این از روش
الیزابت به سوی پدرش احساس می شد .

چون پدرش ، هم چنان که ایستاده با زن و شوی بردشاو صحبت
می کرد ، به او می نگریست ، و از خود می پرسید آن دختر خوشگل کیست ؟
و ناگهان متوجه شد که الیزابت خود او است ، و او را نشناخته است ، آن
چنان در لباس سرخ رنگش فریبا می نمود ! الیزابت وقتی با ویلی تیت کوم
حرف می زد نگاه پدرش را بر خود احساس کرده بود . این بود که نزد او
رفته با هم ایستاده بودند ، و اکنون که بزم تقریباً به پایان رسیده بود ،
به مردم که روانه بودند نگاه می کردند ، و به اتاقها که لحظه به لحظه
خالیتر می شدند ، و چیزها که بر کف اتاق افشانده بود . حتی الی هندرسن

هم، تقریباً آخرین نفر، داشت می‌رفت، هرچند هیچ کس با او صحبت نکرده بود، اما او دلش خواسته بود همه چیز را ببیند و برای ای‌دث نقل کند، و ریچارد و الیزابت تا حدی خوشحال بودند که تمام شده بود، ولیکن ریچارد از دخترش به خود می‌بالید، و ریچارد خیال نداشت این نکته را بدو بگوید، اما نمی‌توانست نگوید. به الیزابت گفت به او نگاه کرده و متحیر مانده که آن دختر خوشگل کیست؟ و دختر خودش بوده! این الیزابت را واقعاً خوشحال کرد. اما سگ بیچاره‌اش داشت زوزه می‌کشید.

سالی گفت: "ریچارد بهتر شده، حق با تست، من می‌روم با او صحبت کنم. به او شب به خیر می‌گویم." و لیدی راسه‌تر که از جا برمی‌خاست گفت "در مقایسه با قلب مغز چه اهمیتی دارد؟"

پیتز گفت: "من هم می‌آیم. اما لحظه‌ای بر جا نشسته ماند. این وحشت چیست؟ این خلسه چیست؟ پیتز حیران از خود می‌پرسید. این چیست که مرا با هیجان فوق‌العاده پر می‌کند؟

گفت این کلاریساست.

و اینک آمده بود.

پایان

۳/مهر/۱۳۶۰

ضمایم

برخی نام‌های خاص که در این کتاب آمده است به ترتیب ظهور در صفحه‌ها در این جا توضیح داده می‌شود .

:Westminster .

۱ - نام پلّی است که بر حسب تاریخ دومین پل ساخته شده بر روی رودخانه تیمس است .

۲ - کلیسای بزرگ کاتولیکی لندن که در ۱۹۰۳ میلادی افتتاح شد .

۳ - دیر مذهبی قدیم که در سال ۸۰۰ تاسیس شده است . اضافه بر گورهای شاهان و شاعران به نام انگلیسی ، گور سرباز گمنام نیز در این دیر است .

۴ - تالار تاریخی بازمانده از کاخی که در ۱۸۳۴ میلادی در آتش سوخت . بزرگانی چون طامس مور ، گای فاوکس ، وارن هیسینگنز و حتی شاه شارل اول در این جا محاکمه شده‌اند .

:Piccadilly

خیابان و محله عشق و تباهی و دل‌بازی و بازار عرضه کالای تن است ، هم در لندن ، سیرکی به همین نام در این خیابان واقع است .

:St. James

پارکی وسیع و کاخی تاریخی بدین جناب منصوبند . نمازخانه‌ای در داخل کاخ هست که مردم می‌توانند بامداد یکشنبه در آن نماز بگزارند .

: Bath

۱ - شهری است در غرب انگلستان ، مرکز آب گرم معدنی .
صندلی Bath چرخدار و طاقدار است ، معمول در آن شهر به وسیله
و برای بیماران . استفاده از چنین صندلی بی منحصر و خاص آن شهر
نیست .
Bath House گرمابه خارج از منزل .

: Serpentine

دریاچه بزرگی است در لندن ؛ گردشگاه عموم . واقع در هاید پارک
معروف .

: The Tatler

نشریه ای خاص رسالات که از ۱۷۵۹ میلادی تا ۱۷۱۱ میلادی منتشر
می شده است .

: The Mall

گردشگاه مردم خوشپوش ، در پارک سینت جیمس .

: May fair

در لغت بازار مکاره ماه مه است .
گردشگاه خوشپوشان در شرق هاید پارک معروف .
بازار سالانه ای در آن به کار می پرداخته که از دویست و هفتاد و
اندی سال پیش منسوخ شده است .

: Albany

نام شاعرانه اسکاتلند است .

: Regents

نام خیابان پر آمد و رفت و مرکز فروش اشیاء گرانبها در لندن
است . پارکی و کلیسایی نیز همین نام را دارند .

: Whitehall

خیابان و محله‌ای است در لندن که چندین وزارت‌خانه در آن واقع است .
: Fleet

نام خیابانی است که مرکز چند روزنامه است .
: Bond

خیابانی است با مغازه‌هایی عرضه‌کننده کالاهای گران‌بها .
: Gordon

لرد جارج گوردن رهبر طاغیان انگلیسی در ۱۷۸۰ بر ضد کلیسای روم ، آن طغیان را "ما پاپ نمی‌خواهیم" نیز نامیداند .
: Havelock

ژنرال انگلیسی به نام سر هنری .
: Haymarket

خیابانی در لندن است که بیشتر تئاترهای آن شهر در آن واقع است .
: Soho

محله‌ای در لندن که دویست و پنجاه سال است بیشتر مقر خارجیان مقیم آن شهر است . عمده فرانسویان و ایتالیاییان و سویسیان .
: Bloombury

محله‌ای است در لندن که موزه معروف بریتانیا در آن واقع است .
: The Strand

خیابان مهم و معروفی در لندن است ، نزدیک و موازی رودخانه تیمز .
: St. John's Wood

بیشای است در لندن با فاصله‌ای نه چندان زیاد از پارک ریجنت .
: Somerest House

در اصل کاخ حافظ ادوارد هشتم بوده است . ساختمان کنونی مربوط به ۱۷۷۵ میلادی است . در حال حاضر سازمان ثبت وقایع اربعه و نیز وصایا در آن مقیم است .